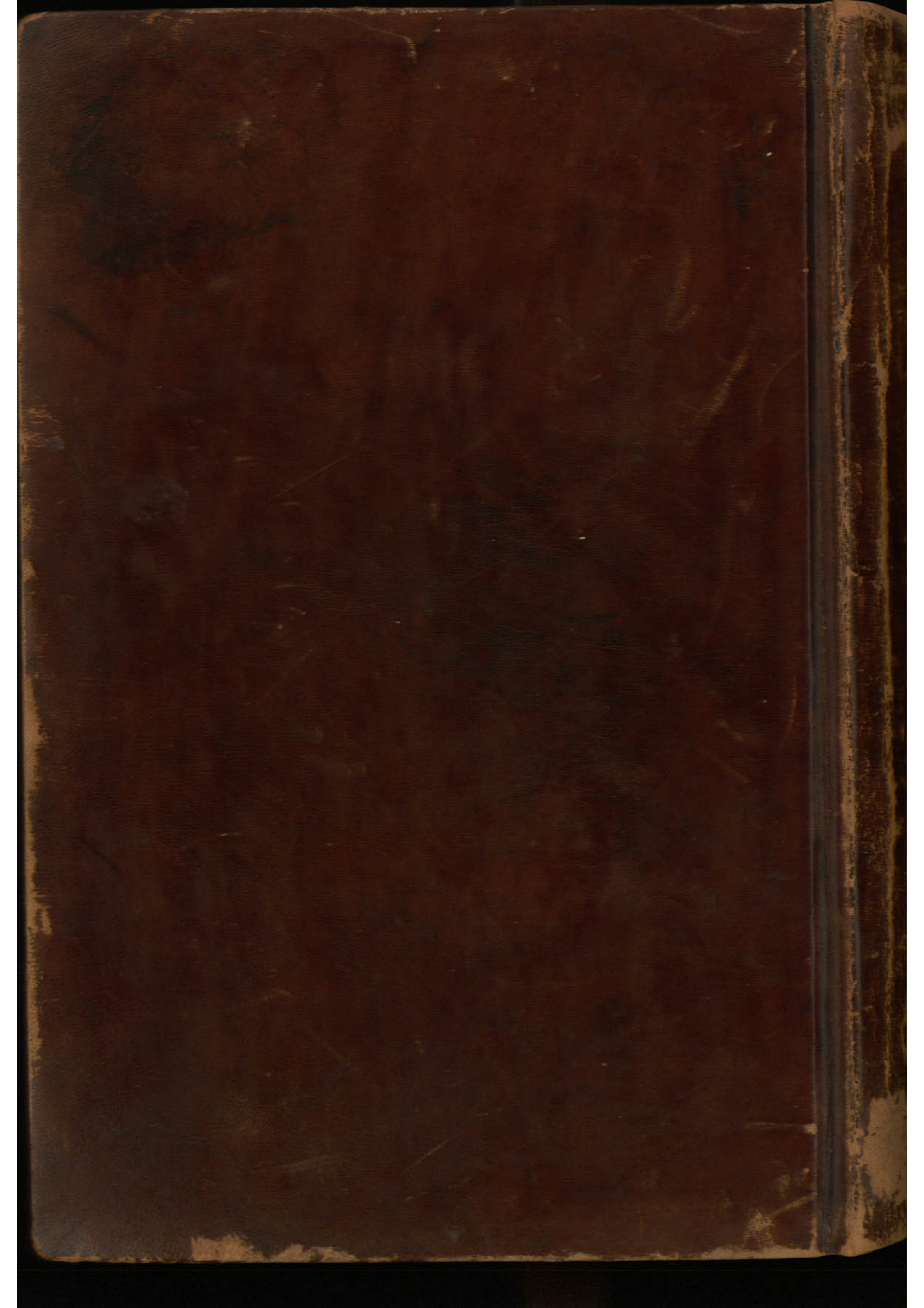
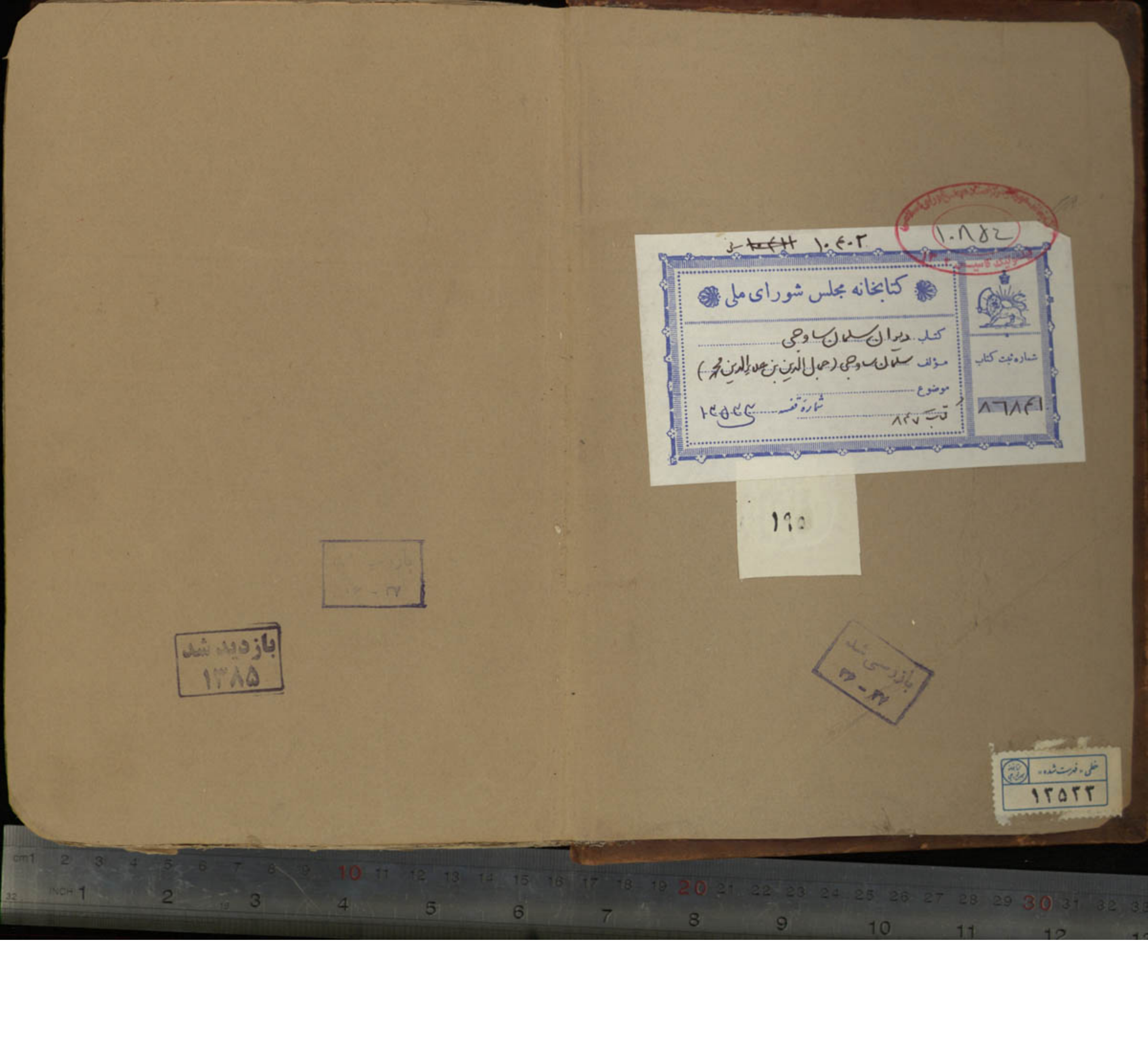



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۶۸۴۱
کتاب دیوان سلمان ساوجی
مؤلف سلمان ساوجی (جمال الدین بن علاء الدین محمد)
موضوع
شماره قفسه ۱۲۵۲۳
بازدید شد
۱۳۸۵
۱۲۵۲۳





[illegible]بس بد اگر نیکی طمع داری چنان باشد
صفای باطنت روشن کند چون صبح مهر دل
[illegible] میدانکه پی جان [illegible] اندامان بزیر کل
[illegible] اگر بر تو می آید ز چشمت و زبان و دل
مشو بدنام را منکر نخوانده نامهٔ پرسش
[illegible] آدمی دائم کردار [illegible] نیکو
[illegible] میخوانی و میگویی کرمی دانم
بگو تا فتنه بر آتش چرا گردید پروانه
درین دریای خون قضا پیاز از رضا کشتی
نجاة از رحمت حق جو نه از احیای غزالی
پلاح از حفظ رحمن کن اگر گوید خلاف آن
برا[illegible] نگر را یک شب معراج حقیقت را ن
الهی ما گنه کاریم و از شرم آستین بر رو
جو دین دادی [illegible] دنیا کر چندان خوش باید
[illegible] پست [illegible] تاریک و منزل دور و ما گم ره
[illegible] توفیق طاعت بخش و خطی ده ز درویشی
[illegible] رحمت و غفران بدرگاه آمدم اینک
[illegible] سایی کر مرادیدی ز ننگ و نام کی گفتی

گر از زاغ سیه داری طمع پر سپید [illegible]
که صدق اندرونی را تو [illegible] پیما
بگفتی حال اگر بودی [illegible] پوشش گویا
مباش ایمن که روز و شب [illegible] آیات اعدا
که بدنامیت [illegible] می آید [illegible]
مرا چه [illegible] با آن که این که پیت [illegible] ترپیا
علوم غیب اگر میستی علوم [illegible]
بگو تا عاشق خورشید رخشان [illegible]
بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها
شفا زو دان نه از قانون [illegible] بوعلی سینا
حدیثی در خلافت شیخ از وی مخور [illegible]
بگوش جان ز پیر شنو که سبحان الذی اسری
کریمی دامن رحمت بپوشان بر گناه ما
هزاران بدره بخشیدن [illegible] استغنا
دلیلی نیست غیر از تو خدا و ند [illegible]
چنان خطی که از هر دو جهانم باشد استغنا
گنه کار و خجل فاغفر لنا یا رب وارحمنا
مسلمانی ز یلمان جو و درد دین ز بو در دا

[illegible] بار خانه چون عرصهٔ گلستان نیست
خوشست وقت گل تازه زانکه در همه وقت

مخوان بهار مغانش که دشت موغانست
ندیم بلبل و مجلس خوش الحان نیست

[illegible] جادو [illegible]
[illegible] می جویی ز خرما و عدس [illegible]
[illegible] بهتر که بنشینی ز پیر [illegible]
جو دریا ز شوق آب مسکین [illegible]
در آتش باشی و دود [illegible]
نخواهد چشم و گم گشتن ج‌ابلقا و جا[illegible]
غمی آید مخور زان غم که باشد خار [illegible]
ز جور زهر پیاعت مرو در کام [illegible]
هنوز امروز بر دار پت نقش [illegible]
قدم زین هر دو بیرون نه اینجا باش [illegible]
که باشد عالم دیگر برون زین عا[illegible]
همی کن تا شود ماه نوت بدر [illegible]
ولی جهدیت می باید بحکم جا[illegible]
نخواهد بود در حسرت نخود پروانه [illegible]
بصحرای قناعت رو که بی آهویست
چه چیبی که زپیواد شب [illegible]
بر عنایی که بر پیران نزیبد [illegible]
ز خاک تیره میجویی زمی [illegible]

[illegible] حاصل کردت تا کی
[illegible] رفت و خواهی خورد رزق خود
[illegible] خور جام شادی ار و فتی
[illegible] دنیایی مضر چون زهر مار آمد
[illegible] کز بعد چندین سال در عالم
[illegible] نیست جای دینی و عقبی
[illegible] ...
[illegible] الا ما سعی
[illegible] شنا ای شاید گذر کردن
[illegible] روز چند کز اندیشهٔ آتش
[illegible] حرص بر آمو جهٔ تازی نفس را چون پک
[illegible] ارد خوابت بودی بودم عذری
[illegible] رنگ شد موبت چو پیر و آن بکر برنایی
[illegible] نوری که از خورشید رخشان می شود [illegible]

خوشست نقش سپهر و بانوای هزار ازانکه در حرکت با هزار دستانست
میان باغ درخت شکوفه بند اری که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست
بپای سبزه مینا ازان کشاید گل که صحن دشت پر از کاسهای مرجانست
ازان بمصر چمن دیگر گذشت عزیز که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست
قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز هنوز غره عهد نبات بستانست
لب نباتی سوسن هنوز شیرینست هنوز در دل غنچه خیال بستانست
کمان قوس قزح چون زمانه بر زه کرد ز ژاله بر سر گلزار تیر بارانست
ازان بهام کرشت هوا کشاده هنوز نشسته در پس گلبن هزار پیکانست
اگرچه غنچه کشیدست پای در دامن زده هوای دلش دست در گریبانست
ز بند خویشتن آمد برون بگلی گل ازان کشاده دل و تازه روی خندانست
کهی ز فرط حیا بر جبین گل عرقیست کهی ز روی هوا چشم ابر گریانست
رسید آه سحرگاه بلبلان در گل کمان مبر که ز باد هوا پریشانست
بباغ دست نشین چنار شد قمری ولی چه سود که از دست او بافغانست
لبان لاله و دندان ژاله پنداری بخون لاله فرو برده ژاله دندانست
درون شیشه می آتشیست مجوسی بهمن رخان چمن را مگر پری خانست
خوشا کسی که درین فصل بر کمیت نشاط حباب وار در افکنده گوی میدانست
بیار ساقی گلچهره راح ریحانی که موسم گل و ایام راح و ریحانست
چو نرگس این قدح زر چه داری اندر دست بگرد دور بگردان که دور دورانست
گل نشاط ببارست کاد عیش بپا ز که کار و بار جهان را نمی توان دانست
گلست شاه ریاحین و خطبه بلبل فراز منبر چوبین بنام سلطانست
مشرف از حلیت آفتاب این شرفش بیمن طالع مسعود و ظل یزدانست

[ر]وایت جو سی کنی خضر دانش که خاک در که او عین آب حیوانست
خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس که مملکت تن و حکم روان جانانست

[ک]وکب شاهی که زلف پرچم او عروس تازه رخ فتح را شبستانست
[ب]پایه تختش چو باد پاینده درین سرای سپنجی چهار ارکانست
[ه]مت او دامن از جهان افشاند سپهر با همه قدرش غبار دامانست
چو نمرا بید ز کرک در صحرا اسد ز شیر لوایش چنان هراسانست
فلک چو گرگ ترا دید گفت نی شکرست زمانه گفت که نی نیست این نیستانست
خرد چو دید کف گفت این کف بحریست سپهر گفت که نی نیست عین عمانست
بپاسبانی قصر تو رای می زد رای خبر نداشت که این منصب آن کیوانست
سکندر بعاشیه داری تو بست قیصر روم کمان نبرد که این پایه آن خاقانست
تراست ملک جهان ملک و حجت ار خواهند حسام قاطع تو حجت و برهانست
بجاب جتر تو در آفتاب گردش چرخ مظلست که بالای ابر احسانست
دم که خلق جهان برکشیده اند او را به پیش دست تو باغ کهنه یکسانست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان زانهاست که رشته تافته بر هوای کتانست
حسام سبز تو میکرد رخ بخون گلگون ز بیم عدل تو چون برگ بید لرزانست
سوار جز ترا آفتاب در سایه مثال خط ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان بر زمان دولت تست نه بر سپهر که او تخت و بست سلطانست
زبان تیغ قلم قاصرست در صفتت که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست
دبیر چرخ همی خواست تا کند قلمی چونی شکر شکر شاه نتوانست
سپهر کوی صفت با وجود این عظمت بخدمت تو در آورده پر چو کانست



۳

چنار وار سر افراز از آن بتر چیست | مخالفت کر زیر تا پای و ... نیست
سپاه موی سپید خانه تنگ که کمر | بچینه در طلب منصب سلیمانیست
جو دست برد نماید کلیم در معجز | چه جای لشکر فرعون و عون هامانیست
اولیس نام حبیب خدا مصطفی صفتی | برآستانت تو سلطان بجای چیستانیست
بیمن معجز دین محمدی امروز | بهمین سخن سخنی پارسی سلیمانیست
همیشه تا که درین معنت تو سراپرده | هزار برده سرا مطرب خوش الحانیست
سپهر باد سراپرده جلالت تو | اگرچه خیمه قدرت هزار چندانیست

ز حبس نفس خلاص ای عزیز اگر یابی | بپیر سلطنت مصر جامع یابی
ازین خرابه که از مقام اگر بیرون | فراز کنگره عرش مستقر یابی
اگر بچشم تامل خاک در نگری | بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
کمال قدر شرف مسکنی طلب | منازلی که تو میخواهی از سپهر یابی
ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی | که در چنین سفر آن بیشه ما حضر یابی
تو مرغ می پری ... نیست زبان قفس | ببال کن طیران تا ز بال و پر یابی
بزیر تیغ جو کوهی نشسته تا باشد | که سنگ پاره از لعل بر کمر یابی
بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو | جو پیش و کم همه در قبضه قدر یابی
دلیست کعبه عرفان و کعبه دل را | دراز صفاست تو سعی بکن که در یابی
ببوی دوست سحر خیز شو جو باد صبا | که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
جو مشک و عود عزیزی ز نفس و طیب نفس | بسوز سینه و خونابه جگر یابی
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی | ز بند نفس خلاصی بحیز اگر یابی
بخلوت هم دوست آن زمان برسی | گزین ره ده ده و نه تنق گذر یابی

۸

تو خفته ز ده عالم خبر نداری هیچ | ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
دلی شکسته جو یاقوت شاد کن انگه | بمهره من از آن قشن اگر ضرر یابی
ز خویش در دکن آتش نکرده که خلاص | اگر بجای از آن تیغ ازین سپر یابی
اگر نه بر دل کوه چست خاری از دو ... | فسرده خون ز چه در سینه حجر یابی
ز غصه بر جگر دهر نیز داغی هست | وگر نه از چه لبش خشک و چشم تر یابی
ز حشمت اسپیل ریب عیب بر خیزد | برابر حجب غیب در نظر یابی
خواص خاص ز عامی بجو که ممکن نیست | که آنچه در دل بحر است در شمر یابی
برای مصلحت پادشاه گردون را | کی بجا و روکاهی بیا خسته یابی
سپهر با عظمت با کر بسته است کمر | برای خدمت اولاد بوالبشر یابی
تو برتری ز فلک ز آنکه هر کرامت نفس | که در فلک نتوان یافت در بشر یابی
تو مزارع دنیا جو تخم بد کاری | در آخرت هم از آن جنس بار و بر یابی
دو تو یی فقرا جای نیست کز عقوبت | هزار حیف ز افلاکش آن سپر یابی
نداده آن شرف و اعتبار دینی دوان | که خویش را ز بلای ... معتبر یابی
نشانده باید بهی درخت بدی | بمی طمع کنی ... از آن ثمر یابی
بخش مال منزیس او یکی که هر جه دهی | جزای آن بیکی ده زیاده کر یابی
تو مجو منع مایه بعید چند ... | که چشم بد بی فیض بیشتر یابی
جو غنچه خانه پر از برک دولتی دل تنگ | که کی ز باد صبا بخرده زر یابی
مقدریست نصیب ار هزار سعی کنی | بر آنچه هست مقدر همان قدر یابی
[illegible] مکن چشم بر زر و سیم است | نظر بزر نکنی شیخ اگر بصر یابی
مکن ملامت دنیا که چیست بنیادیست | گزین سرای دو در تلاشه ... یابی
جلیس و شوی انکه جشم و کوشی را | گران جمال و مقال جیب در یابی

جوکاو چشم زدیدار عیب چازي کور / جو پیل گوش ز گفتار خلق کر یابی

کذر بلاد ستان کن جو باد تا د خاک / غزیق جون همه سرهای تاج و ریابی

اکر ببینچ نشریح جسم د نکری / شروح صنع درین جلد مختصر یابی

کذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز / دلا بکوش که باقی عمر دریابی

ز مردمی زمه مردمی امید مدار / کر این کرم ز نفوس ملک سیر یابی

مباش د دم بخلي که د دمش نوشت / که د دم و دم او نوش و نیشتر یابی

به بین کر بامه جین البقاچه کوتاه ست / بقای صبحدوم را که پرده دریابی

ز آه پیر حذر کن که کوه را جون کاه / ز باد سینه درویش بر حذر یابی

اکر کند سخني د غلاف مظلومی / ازان بتر بین که شمشیر کارکر یابی

جو از صداع شرارت دکر تحوامی یافت / ذآسمان که دخانش بر شرر یابی

همیشه نفع رسان باش و بردبار جو خاک / کر مکش عمر کرامی ازین ثمر یابی

هدهدی حال صبا پیش سلیمان می برد / قاصدی نزد نبی پیغام سلمان می برد

ما جرای قطره افتاده را یک یک جواب / کرده ابر از بر بنزد بحر عمان می برد

ذره را از خویش اکرچه قصه باد هواست / می رود ریحانی خار مغیلان می برد

ای عجب د کلشني کانجا سمن را نیست بار / کرده روشن پیش خورشید درفشان می برد

از هواداری نسیم ناتوان بر خاست ست / قصه موری بدرکاه سلیمان می برد

باد کردی از زمین بر آسمان می آورد / آب خاشاکی بسوی باغ رضوان می برد

جون یعقوب نیست د هر بیت من اینک صبا / پیش یوسف شرح حال بیت الاحزان می برد

صورت این قصه دانی جیست یعنی قاصدی / رقعه از حال درویشی بسلطان می برد

باد صبح آمد نسیم زلف جانان می برد / راستی نیک از کمند زلف او جان می برد

می فر

می فرستم جان بدست باد پیش کرچه باد / ناتوان افتاده است افتان و خیزان می برد

من بصد جان می خرم خاکی ز کرد کوی او / باد صبح از زان متاعی دارد ارزان می برد

زان پریشان می شود از باد زلف او که باد / پیش زلفش قصه جمعی پریشان می برد

بیک آهم د روش با تیر یکسان می رود / کرچه د تیزی کرو صد بی ز پیکان می برد

پیش آن کلبرک خندان هر زمان ابر بهار / قصه احوال من کریان و نالان می برد

د ره او سر نهادن جون قلم کار کسیست / کان ره بسودا بفرق سر بپایان می برد

کرچه من پیراهن از غم تا بدامن می درم / کوی میدان وصال او کریبان می برد

یک جهان جان د پی باد صبا افتاده اند / او مکر بویی ز خاک کوی جانان می برد

عکس جان و پرتو ایمان ز رویش ظاهر ست / کرچه بار از روی ظاهر جان و ایمان می برد

نقطه نوش و بیانش غارت جان میکند / کاه بیدای رباید کاه پنهان می برد

رغبت سیمین بناکوش تو مروارید را / جون پر تنک من ز عین بحر غلطان می برد

در بیضا با بناکوشش معارض می شود / آن سیمین رخچار دست از د بدندان می برد

تابش مهر رخش جان جهانی را بسوخت / دل پناه از زلف او با ظل یزدان می برد

پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس
انکه او دست از همه شاهان با جهان می برد

انکه بستان میکند تیغ خلاف اندر غلاف / کر صبا منشور فرمانش بستان می برد

نیست بی پروانه مستوفی دیوان او / فی المثل کر یک ورق باد از کلستان می برد

رای عالی رایتش بی خواهش صبحی اکر / التفاتی میکند ملک سلیمان می برد

بلکه روی ماه رایت کر بکردون میکند / جاره تسخیر اقلیم خود آسمان می برد

بحر و کان را نیست خون د جشم و آب اندر جکر / بس که جودش دخل بحر و حاصل کان می برد

خون لعل از کان نمی آید برون جندانکه مهر / پیش ز دینی د رک کان بدخشان می برد

گویا اصلی ندارد ابر تر دامن حیا
کو بعهدش دست خواهش پیش عمان می برد

در زمانش بره بر دعوی خون مادر انا
گرگ را بکر فتنه گردن پیش چوپان می برد

چون بمیدان می رود با خنگ چوگان سوار
گوی خورشید از بر گردون بچوگان می برد

میکند پر تاب تیغ از دست می یابد عنان
روز کین کو حمله بر خورشید تابان می برد

هر که او بر در که سلطان نمی بندد کمر
دور چرخش بسته بر درگاه سلطان می برد

آنچه گردون میکشد روزی ز طوق بندگیش
روز کارش بند بر گردن بزندان می برد

با وجود دست بر دشاه روز ننگ و نام
ننگ باد آنرا که نام پور دستان می برد

ای جهان گیری که تیغ تیزت از زخم زبان
پر کشان را مغز پرده روز میدان می برد

حلقه امر ترا در گوش قیصر می کشد
مسند جاه ترا بر دوش خاقان می برد

آسمان میخواهد از اسب تو نعلی بهر تاج
غالبا آن تاج را از بهر کیوان می برد

کیست هندوی که پا از نعل است تاج سر
ظاهر اسب تو در پای از پی آن می برد

مدتی ماه نزد یکست شاها تا ارمی
دور از آن حضرت جفا وجور دوران می برد

خاطر یوسف لقایم کو عزیز مصر توست
در چه کنعان کربت جور اخوان می برد

آنچه سلمان برد است از بهر دین اندر عراق
کافرم در چین کر از کافر سلمان می برد

کر نمی گردد مراجودی جودت دستگیر
پیکان زین نوبتم سیلاب طوفان می برد

هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح
خال مشکین از رخ گیتی بدندان می برد

چرخ زرین خال بودت از بن دندان غلام
تا که فرمان ترا پیوسته فرمان می برد

آمد از ملک ملایک دوش مرغ نامور
بسته بر بال همایون نامه فتح و ظفر

هم نشاط قلب ارباب تخلع بخشش بر جناح
هم فراغ بال خلق عالمش بر بال و پر

نامه منسوب کیر دشمن و فتح و عجم
کیر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر

نامه از خون بدخواهان منقط واندرو
شرح عزم جزم و حزم پادشاه نامور

در بحر هوشیاری قطب چرخ سلطنت
سایه لطف الهی مایه فضل و هنر

ماه ملک آرای شاه سلطنت سلطان اویس
اردشیر شیردل اسکندر جمشید فر

پادشاه بحر و بر بحر الندی طود العلی
آفتاب سایه ور کهف الوری خیر البشر

پرده طلعتش را انوار قدسی در جبین
خاطرش را نسخه اسرار غیبی در نظر

در دل پاکش مخمر عدل چون می در نشاط
در سر کلکش مرکب بذل چون نی در شکر

گر بر اطراف چمن عدلش نشاند شحنه
پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در

چون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا
نسر طایر گیرد از بیمش فراهم بال و پر

وصف طبعش کان سخایش را مشرف کرده است
بحر چون آب روان در زیر لب خواند ز بر

ای کلاه همتت را چار گوهر چار ترک
دی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر

رای عالی تو خواند شمع گردون را زجان
طبع فیاضت شمارد بحر عمان را شمر

آفتاب از مه سپیه رو میشود زیرا که او
باز میآمد بدو دست داد خود را از قمر

تا سپهر حلقه شکل این قرص حاصل کرده است
پس مگر کردیست در خیل جلالت در بدر

این درمها را که می کردند کردش این زمان
از بساط مجلست برچیده است آن پیشتر

گرچه صامت بود مدفون زیر خاک از عهد کی
حی ناطق شد بنام چهره از نور آل زر

رایت میخواهی ترا زو سنگ سال اوی تحت
تا بحا در عهد جودت سر فرود آرد بزر

روز کین وقتی که مردان در صف میدان رزم
بشت بر جان و جهان کردند و رود در یکدگر

آن زمان کز گرد میدان چشم گردون کور بود
وان زمان کز بانگ اسبان گوش گردون بود کر

مهره خارا ز دست بادپایان گشته خاک
جوشن ماهی ز خون ماه رویان کشته تر

سواران در میان نیزها جولان کنان
چون بر اطراف نیستان روز کین شیران نر

تیغ گاهی تن زدی گاهی زبان کردی دراز / بردی از زخم زبان گردن کشان را مغز سر
تارک و ترک کلاه و کله را یک موی فرق / در میان نگذاشت قطعا زخم شمشیر و سپر
چو سپهر نقشی نمی کردید آن دم در خیال / چو سپنان سیری نمی کرد آن زمان بر دل گذر
همچو تیر از هر طرف می جست برق سهم و خوف / همچو گرد از هر طرف میخواست باد شور و شر
تیغ می زد ار چه خود آهنی میکوفت سپر د / تیغ چون بر جوشن تقدیر آید کارگر
از بهار فتح و نصرت لاله زاری گشت دشت / گرد ابر و کوس رعد و تیر برق چون مطر
بی قرار از دست اسپان پلنگ کوهی پلنگ گشت / بادپایان نعلها کردند در آتش مگر
بس که بر هر جانبی می ریخت لشکر فوج فوج / همچو دریای ز جوشن موج می زد کوه و در
مردان در پیش لشکر ایستاده همچو کوه / برکشیده تیغ و دامن سخت کرده در کمر
ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن / برق جوشن پوش یعنی آسمان تیره ور
می درخشید از میان آهنین خفتان و خود / هم بران صورت که در فولاد جین تابان گهر
ماه ملک آرای فتح از شر پیکر سنجقش / آن چنان می تافت کز قلب اسد تابنده خور
تیر او هر جا که می زد آمدش نصرت ز پی / تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر
از نهیب مار و مور نیزه و شمشیر شاه / چون کشف می کرد پنهان اژدها پر در جگر
زرد در لرزان آفتاب خاوری زان رزمگاه / رخ بتابید و عنان را تافت سوی باختر
آسمان افکند بر دوش از شفق خونین زره / آفتاب انداخت بر آب از فلک زرین سپر
بود آبستن شب تنگی شدش روز فرج / زاد فرزند مبارک دوش در وقت سحر
نصرت اول کرده بود از ظلمت شب راه کم / شد در آغوش اختر تیغ تو او را راهبر
صبح زیر لب دعایی خواند و انگه بر دمید / زود بود الحق دعای صبح صادق کارگر
باد رحمت بر دلیرانی که پیش تیغ و تیر / در پیت جانها سپر کردند و تنها بی سپر
آفتاب عالم افروزی که در یکدم چو صبح / لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر

شینک حکمت گرنه در دندان شمشیر آمدی / از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور
سپها کردند در باب غزا یاران ولیک / قلعه کفار را آخر علی برکند در
گر نگشتی گوهر ذات شریعت و اسلام / می گسست ایام نسلا عقد نسل بو البشر
هم بمیرند آخر آن اشرار کز شمشیر شاه / می جهند امروز و می میرند یک یک چون شرر
دین پناها شهرتی دارد که در جنگ احد / کس نبود الا احد با احمد پیغامبر
دادش ایزد نصرتی بی یاروی خیل و حشم / تا ندارد منت الا از خدای دادگر
پیش ازین گر تخت را دور از تو بر سر خال بود / بر سرش چیست این زمان تاج سران تاجور
گر چه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی / افسر از بازوی خود دادی نه از پشت پدر
پادشاهان دگر بتاج و تخت کردند اعتبار / تاج و تخت پادشاهی شد بتخت معتبر
چون قلم باید بریدن سر بتیغ آن را که او / در زمانت سر نهد بر خط و فرمان دگر
آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو / رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر
بحر و بر کردی چنان ایمن که از امن و فراغ / ماهیان در بحر بگشودند جوشن را ز بر
گوش دل نشنیده این ایام در ملک ملک / چشم سر نادیده این انصاف در عهد عمر
بر سر عالم کسی گردید چون او قهرمان / کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور
دار ملک پرورد چنین ز خصمان لاجرم / بر سر دارند اکنون کرده اکنون پر بسر
طالب انگشتری زینهاست اکنون این زمان / انگ چیست انگشتری ملک جم زین پیشتر
تا بشرق و غرب عالم می رسد تیغ قضا / باد شمشیر ترا در قبضه حکم آن قدر
هر زمان در عرصه ملکت فزون ملک دگر / هم نفس با رایت جاه تو ضم فتح و ظفر

دارم آهنگ حجاز ای بت عشاق نواز / راست کن راه نوائی زنی راه حجاز
راه جان گوش کن از عود که ره یافته اند / محرمان حرم اندر حرم پرده [illegible] را



پردهٔ پیازه امروز که خاتون عرب | می کند جلوه چمن از تتق عزت فن ناز
آفتاب طرب از مشرق خم می تابد | خیزد می خور که نکردند در توبه فراز
ما توجه بدر کعبه معنی کرده | رفته و آمده ایم از پس صورت باز
یار خواهی که بشادی زدت باز آید | راه دل پاک کن و خانهٔ دل را در باز
مرحبا می شنود بختی این ره زده را | بختی از پرده انشنود الا آواز
عاشقان جرم از جام ندا پیر مستند | مطربا این غزل از پردهٔ عشاق نواز

خوش نسیمی از چمن برخواست برخیز ای ندیم
خوش برآور در هوای باغ یکدم چون نسیم

صبحدم بوی عذار نجد می بخشد شمال
جان بپرور بو که نتوان یافت در شام این شمیم

می جهد بعضی صبا خوش خوش بر اعتدال
تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم

چون چمن باید که طرف بوستان سازی مقام
چون قدح باید که گرد دوستان گردی مقیم

گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله درا
هر ورق بین دفتری از صنع رحمن رحیم

صبحدم بشکوه در دیباچهٔ فصل بهار
می دمد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم

از نسیمی گشت گل در غنچه پیدا چون مسیح
باد ختی در حکایت بلبلی همچون کلیم

سنبل از زلف نگار من سوادی یافت کژ
نرگس از چشم سیاهش نسخهٔ دارد سقیم

لاله را پر در خیال تاج کرد چون ملوک
غنچه در دل نقشهای خوب بندد چون حکیم

نرگس از مینا و سیم و زر توگویی جمع کرد
بر ورقهای ریاحین شکل جیم و عین و میم

بر سریر سلطنت گل بید هر روز بار
راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم

گنج باد آورد سیم برفشاند اندر زمین
چون زر قارون فرو خورد این زمان آن گنج و

شد بیکدم باردار چون دختر عمران ز باد
ما در بستان کرشش ما هست تا هست او سقیم

ز ابر نوروزی پسی بر شاخ بار منت است
گر کسی منت برد فی الجمله باری از کریم

هست جایی آنکه از لطف هوا پیدا شود
قوة نشو و نما در شخص مدفون رمیم

پایی اصحاب سلطان گویا بخشیده است
آب را فیض مدام و خاک را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کافتابش همچون ماهست از غلامان قدیم

آنکه دارد بوی خلق باد چون گل در دماغ
وانکه بندد نقش نامش لعل چون زر در حر

در زمان او جگر خونین و دل سوراخ نیست
در جهان جز نافه در مجمع مسکین و

گر نسیم لطف او بر دوزخ و برزخ وزد
شاخ نار آرد همه گلنار بار اندر جحیم

استوای خط رای او اگر چند الف
از خجالت زین سپهر پیش دارد همچو میم

در سر کوه از خیال برق شمشیرش فتاد
تا کمر کوه را از فرق سر بیار زد دو نیم

از مروه نیست بیشش بحر را خواندن سخی
ور نه بسیار است نزدش کوه را گفتن حلیم

ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل
وین جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم

هم بجنب همتت گردون خسیس و هم گدا
هم بجنب حشمتت دریا بخیل و کان لئیم

سفرهٔ افلاک را قرصی تو بخشند قرص چاشت
ابلق ایام را جودت دهد وجه قضیم

در میان دو لشکر تیغ تو گر بیدی کشد
خیل شب زان بس نیارد بر آوردن ز بیم

کعبهٔ درگاهت اندر میان آسمان
بسته احرام عبادت گرد وی کرد حریم

خویشتن را در حشمت بر تیغ دولت می زند
لاجرم پروانه اش می سوزد از نار الیم

از ادای دولت می توان گشت آدمی
یابد از اقبال ایشان باز از شیطان رجیم

ای عدو در زیر شیر رایت او شو که هیچ
در نمی گیرد سگی و روبهی با این غنیم

با قضا حیلت چه ارزد زانکه در روز اجل
عاجز است از دفع سوزن جوشن ماهی شیم

خصم بالین سلامت را کجا بیند بخواب
زانکه آن پر کرکش زیادت میکشد پا از گلیم

پادشاها در بهار دولتت من بی نوا
هستم آن بلبل که چون عنقا است مثل من عدیم

گرچه بیمار است طبع تو مجهی دارد بسخن
ور چه باریکست معنی دارم الفاظ جسیم

گر بدست دیگری آرم سخن عیبم مکن
زان سبب کز دست خویشم در عذابی بس الیم

تا ندیم گل بود هر سال بلبل در بهار
در بهار کامرانی دولتت بادا ندیم

باز این منم که دیدهٔ بختم منور است
زان خاک ره که سایهٔ خورشید انور است

باز این منم که قبله‌ام ساخت آسمان
زان آستان که قبلهٔ خاقان قیصر است

باز این منم نهاده سر طوع و بندگی
در پای آن سریر که با عرشش همبر است



سلطان اویس پایهٔ حق کز کمال عدل
ذاتش مقرر دولت دین پیامبر است



صبح ظفر از مشرق امید بر آمد — اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچهٔ پیکان و زبان و دم شمشیر — بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینهٔ تیغ شهنشاه دگر بار — رخسار دل آرای ظفر جلوه گر آمد
بی درد سر و تیره و آمد شد شمشیر — آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد
سلطان فلک [illegible] کفن و تیغ بزنهار — زیر علم داور جمشید فر آمد

خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا
در کوکبهٔ [illegible] او بی سپر آمد

جمشید جهان گیر که خاک کف پایش — تاج سر گردون مرصع کمر آمد
آن قلزم زخار که عمان کف بخشش — با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش ضابط خوف و رجا گشت — لطف و غضبش واسطهٔ نفع و ضرر آمد
یک روزه عطایش نه که یک ساعته بخشش — محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که بخاک در او گشت مشرف — همچون فلک از دور ازل تاج ور آمد
ای شیر شکاری که بعونت جو غزاله — آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
جون خط نگاری بتان بر مه رخسار — طغرای تو آرایش دور قمر آمد
[illegible] بر سر شمشیر تو هر جا که ببارید — از خاک زمین خنجر بران ببر آمد
[illegible] نسیم دم لطف تو اثر کرد — بر شاخ شجر زهره بجای زهر آمد
[illegible] زیر سپاهت خم جوکان فلک را — گر گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد
فی الجمله کسی کو چو نکس نتوانست ترا دید — از عین حسد دیدهٔ شوخش بدر آمد
[illegible] جون نقره دلت با همه کس صافی و پاکست — کار تو درست از پی آن همچو زر آمد
[illegible] کس که بعهد تو بر و اسم خلافت — جون بید سراپای سر ازای تیر آمد

اوصاف کمالات تو از شرح فزونست — وصفت نه باندازهٔ فکر بشر آمد
آنرا که جگر گرم شد از آتش کینت — هم چشمهٔ [illegible] آب خور آمد
گر زانکه [illegible] خصم در افتاد — [illegible] بدلش [illegible] جو اندیشه در آمد
تیغ تو کز [illegible] زبان مغز سران برد — بر جای که دم زد دم او کارگر آمد
بر دوش [illegible] آمد ز خصمت — [illegible] مویش بلایی بسر آمد
دو لشکر [illegible] یکایک — جون کوه سراپا همه تیغ و کمر آمد
دو دشمن خون خوار که در دایرهٔ خاک — هر یک بسر خویش بلایی دگر آمد
این پس تو بر خاک [illegible] افتاده جو سایه — وان ز آتش تیغ تو جهان جون شرر آمد
فی الجمله یکی جست و برون شد ز میانه — والقصه یکی از در زنهار در آمد
شاها تو مپندار که سرمایهٔ این فتح — خیل و حشم و نیزه و تیغ و سپر آمد
تیر نفس سوخته دلان [illegible] سحر — بر جوشن نه توی فلک کارگر آمد
شاهانم آن طوطی گویا که بشکرت — از گفتهٔ من کام جهان پر شکر آمد
زان روی که دارم دم مشکین من مسکین — جون نافه نصیبم همه خون جگر آمد
باشد بجز [illegible] قدر همه کس لیک — کم قدری من بنده بقدر هنر آمد
قسمت جو بتقدیر قضا رفت رضا ده — سلمان چه توان کرد نصیب این قدر آمد
تا محل بد و نیک و غم و شادی [illegible] — این خانهٔ شش سو که ز اول دو در آمد
جون رکن حرم قبلهٔ شاهان جهان باد — درگاه تو کز جاه جهانی دگر آمد

ای کمان ابرویت را جان من قربان شده — شام زلفت را نسیم صبح پر گردان شده
نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده — آتش لعلت ذناب چشمهٔ حیوان شده
با همه خوردی دهان تست در روز سپید — آشکارا کرده دلها غارت و پنهان شده

تابش روییت ز تاب حلقهٔ موی سیاه
چون جمال کعبه از مشکین تتق تابان شده

تا بهر زلف تو چوگانیست در میدان حسن
ای بسا سرها که چون گوی بهر چوگان شده

هر سحر در حلقهٔ سودای شام طره ات
بار چین بگشوده صبح و نرخ مشک ارزان شده

گر ندیدستی دلا کاتش گل و ریحان شود
آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده

عاشقان افتان و خیزان چون نسیم صبحدم
جمله تن جان بر میان برده که سلطان شده

در مغیلان گاه عشقت خستگان درد را
زخم هر خار مغیلان مرهم و درمان شده

در بیابان غمت بشکسته پای عقل من
کرده ترک سر دوان در بادیه پایان شده

خاک خون آلودهٔ این ره اگر پرسند چیست
چیست گوگردیست احمر کیمیای جان شده

بر سر کویش که خاکش تر شدست از اشک ما
فیض رحمت بین که روی ناودان ریزان شده

سالکان راه عشق از تاب خورشید رخش
در پناه بارگاه پایهٔ یزدان شده

تا درست مغربی مهر در میزان شده
هست بادام کانی زرگر بستان شده

دستها کوبنده برهم سرو هر ساعت جدا
در هوای مهرجان رقاص دست افشان شده

شاخ گلبن را نگر در اشتیاق روی گل
ریخته رنگ از هوا از مهرجان لرزان شده

ملک خوبین کرده غارت لشکر باد خزان
گنج باد آورد خسرو در زنان زیران شده

شاخ رز چون شاخ ثور از باد خالی مانده است
خوشهٔ پروین ز شاخ ثور آونگان شده

باز خواهد کردن اطفال نباتی را ز شیر
دایهٔ ابر خریف اینک سیه پستان شده

کرد ترکیب ز یاقوت رمانی انار
زان مفرح لاجرم کام لبش خندان شده

اندر دو گوهر میان باغ و جیب جویبار
چون کنار سایلان چون درگه سلطان شده

ساقیا در کارگاه رنگ رز نظاره کن
چون خم عیسی ببین در گون گون الوان شده

در خمستان رو خم پر سفتهٔ خمار بین
شاهد گل روی مهر عیش را زندان شده

چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته
هست لب العین جان و معدن مرجان شده

مریم رز را بخواه آن بکر آبستن بروح
زبدهٔ عصر آمده پروردهٔ دهقان شده

ظاهرا مشیرهٔ انگور بوده در ازل
آب حیوان گو کفیل عمر جاویدان شده

عید فرخ عود کردان عودی شکر ز بر
از نشاط جام گلگون عندلیب الحان شده

چنگ و نای اینک ز دست مطربان راه زن
پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده

شاه جم تمکین معز الدین والدنیا که هست
وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس اینک از ازل
جوهر ذاتش فلک را حاصل دوران شده

دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست
سایه بان رحمت این شیر شادروان شده

گرچه عقل پیر عالم را اب و جد می شود
در سر پستان مایش طفل ابجد خوان شده

صدره از رشک دلش جان بر لب بحر آمده
هر دم از دست کفش خون در درون کان شده

از خروش کوس او گوش زحل بشکافته
در غبار لشکرش چشم فلک حیران شده

تا نخورده آب تیغ و خنجرش تیز آمده
کاسه های آسمان از آبشان گردان شده

ای به بزم و رزمت از باران جود و آب تیغ
خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده

هر که سر پیچیده از فرمان تو در گردنش
چون رسن حبل الورید اندر تنش پیچان شده

قطره‌ها و ذره‌ها کافتاده و برخاسته
در هوای جامت این خورشید و آن عمان شده

از پی مهر آستانت آسمان بوس آمده
و در پی گوش اخترانت تابع و فرمان شده

بارها نعل سم اسپ تو آن مفتاح فتح
گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده

مرکبت چون در مقام دست بردی آورد
مرد را رستم پر اسپ چیده دستان شده

تا شده طیار شاهین همای همتت
پیش مردم در ترازو سنگ و زر یکسان شده

هر کجا خندیده شیر رایتت در روی خصم
بر سرش شمشیر بالا این دلی گریان شده

طبع موزون تو چون فرموده میل جام می
زهرهٔ اهل هنر را زهره در میزان شده

مشتری کرد در شرف بگرفته فال از طالعت ‌ ‌ ‌ آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر بهران جانب که شیست کرده پیکان او روان ‌ ‌ ‌ قاصد مرا اجل بی در پی پیکان شده
در یمینت هر کرا تیغ بوده چون تیغ یمان ‌ ‌ ‌ آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده
گنج معنی شد روان در روزگار دولتت ‌ ‌ ‌ لیک این معنی برای خاطر سلمان شده
تا جهان هر سال پیوند زایران کعبه را ‌ ‌ ‌ بر بساط رحمت خان کرم مهمان شده
روز عیدت فرخ بدخواه اشتر زهرات ‌ ‌ ‌ باد در پای سمند پر کشت قربان شده

بسم بنود جفای رخ جو یاسمنش ‌ ‌ ‌ بنفشه نیز گرفتست جانب چمنش
غزال از کله تا طوق پیست بر گردن ‌ ‌ ‌ بکرد نیست پسی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب او رحیق گلگون خوان ‌ ‌ ‌ چو لاله داد در اول پیاله در دهنش
بجای خود بود ار سرو ناز بر خیزد ‌ ‌ ‌ ز جای خویش و نشاند بجای خویشتنش
دلم دران رسن زلف عنبرین آویخت ‌ ‌ ‌ بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
هزار باره ازان چاه جان رسید بلب ‌ ‌ ‌ که بر نیامد کارم ببوی از رسنش
پرنگ من چو در آید ز راه در یا بار ‌ ‌ ‌ بود همیشه بر اطراف روم تاختنش
اگر گرفت جهان را پرنگ من چه عجب ‌ ‌ ‌ جهان بریخت مرا خون گرفت خون منش
گر دید بر سر سرو تو برگ نسترنت ‌ ‌ ‌ که بود باز پر سرو و برگ نسترنش
ببوی آنک دهد رنگ عارض تو بگل ‌ ‌ ‌ نسیم صبح چه دم‌ها که داد در چمنش
ز پسته رنگ رخت چو عرق گداخت نبات ‌ ‌ ‌ برین ترانه گرفتند خلق در دهنش
کسی که پیش دهان تو نام پسته برد ‌ ‌ ‌ حقیقتیست که مغز ندارد آن سخنش
بدور چشم تو بد گو هر پست چرخ یمان ‌ ‌ ‌ که ترک چشم تو خواند بگو مسر عنش
نهاد بوته قلبم غم تو در آتش ‌ ‌ ‌ مگر خلاص دهد زان خلاصهٔ زمنش

عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود ‌ ‌ ‌ گر او چو جان عزیزیست و مملکت بدنش
عمر فلابت عثمان حیای حیدر دل ‌ ‌ ‌ گر زند گشان بود دین احمد و بیش

نجوم کوکبه شاه جهان اویس که هست
قرین جان دم صاحب ولایت قرنش

روایح کرمش می دمد ز باغ وجود ‌ ‌ ‌ چنانک بوی اویس از جوانب یمنش
جهان همت او عالمیست از عظمت ‌ ‌ ‌ که مرغزار سپهرست سبزهٔ دمنش
بهر دیار که آب حسام زد دستش ‌ ‌ ‌ فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
اگر نه شمهٔ ایوان بدی خورشید ‌ ‌ ‌ هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
لآلی سخنش گوهریست گز بن گوش ‌ ‌ ‌ غلام حلقه بگوشیست لؤلؤ عدنش
گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود ‌ ‌ ‌ برون کنند نجوم از میان انجمنش
کمند قوت اگر صبح را گلو گیرد ‌ ‌ ‌ مجال باشد ازان پس مجال دم زدنش
رفیع رای تو آن شمع گوهر افروزیست ‌ ‌ ‌ که همت طشت سپهر زمردین لگنش
همای چتر ترا طالعیست هر روزی ‌ ‌ ‌ شدن معارض خورشید و برپر امدنش
هوای منزلت دست بوس خاتم تیست ‌ ‌ ‌ که بر کند دل لعل بدخشش از وطنش
ببای پیر فلک باد خشمت از گذرد ‌ ‌ ‌ ز شاخ ثور بریزد شکوفه بر زنش
چنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ ‌ ‌ ‌ زره زنان خوان پر برگ بید و یاسمنش
شبان شبان ز بیم گر چنان شود این ‌ ‌ ‌ که گرگ پر شود پستان آهو و تمنش
مثلثیست غبار سمند در کامت ‌ ‌ ‌ که خاک اوست به از خون نافهٔ ختنش
من این مثلث عنبر نسیم نو و کشم ‌ ‌ ‌ و گر بهشت همی دمند در غمش
بدین قصیدهٔ غرا نظیر دقت هم ‌ ‌ ‌ زمانه او و تو یی از دهر بیچمنش
ز غصه بلبل طبع نداشت برگ و نوا ‌ ‌ ‌ بهار مدح تو آورد باز در سخنش



دعاي شاه جهان واجبست و میکویم
کر باد حافظ و ناصر خداي ذو المنن

نتوه خنک صبح ماد تا تخت سلطان ختن
خیر و جین میکند بر اشهب زرین پستام
بیست کلکون باده تا کامي که بوسید لعل تو
چشمه بر قله کهسار مشرق جوش زد
جرخ توسن را که دارد بهر سر مه تا ختن
باد پاي عمر پر کش تند و نا خوش مي رود
کرم کردان نان کیتست را که مي کیرد شفق
صبح شب رنک پیادش را پر افساري بتاب
سبز خنک آسمان را کش مرصع بود جاي

پیا قبا کلکون کمندت را بمیدان در فکن
تا بشام اندر عقیب لشکر شب تا ختن
سعي کن تا کام کلکون را براري از دمن
اي بسر سیراب کردان قله را از حوض دن
باز مي بینم که چشمش چشم اختر غمزه زن
دست و پایش را شکالي بیاز ازان مشکین رسن
اشهب مشکین دم خاور بر آهوي ختن
بر کرفت از پر بجانش پست رخش تهمتن
زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن

شهسوار ابلق دور زمان سلطان اویس
آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن

کوش نعل براقش حلقه کوش فلک
سپهر آورد زیر پي براق همتش
با محیط دست در پاش جواد او جرا
در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد
ملک با امید فتح از چرخ باید کرد قطع
زانک صبح از دست و پاي ابلق شام و سحر
اي اپسپس مرکبانت سابق نجم رواق
کو براق برق با برپو کند حکمت لجام

اغر سمندش سرمه چشم پرن
دم نزد در سبزه آن مرغزار پر سمن
ابرش ابر آخور بیاید زد در یاي عدن
مي کنم تضمین دو بیت از سحر شعر خویشتن
چشم بر کرد سمند شاه باید داشتن
بر ني خیزد بغیر از کرد و آشوب و فتن
دي غلام آستانت خیر و زین مجن
هیچ نتواند ز جا جستن دکر برق یمن

باد دست زمام آسمان تا آفتاب
هر سحر خواهد عنان بر حد مشرق تاختن

اي که روي تو بصد روي از کل تازه ترست
یارب آن شعر سیاه تو چه خوش بافته است
بر قع عارض تو عافیت دلها بود
پیش راز سر زلف نکشود ست کسي
از ره دیده دلم رفت بخال و خط تو
دامنت دود دل عود کرفت و خوش کرد
عجب آنکس که بدور لب تو مست ترست
چشم ترک تو بتیر نظر انداخت مرا
بس کن اي دیده بیکبار مریز آب مرا
همه از ره کذر آتش رخساره اوست
بسته را کو که دهن باز مکن مغز بسر
جو میان تو تنم کرچه خیالي شده است
کي تواند دلم از حلقه زلف تو کذشت
سر کشي نیست جز زلف تو و او نیز جو من
چشم دارد که چو چشم تو بود نرکس مست
لب خشک و مژه تر ز تو دارم حاصل
بسایه زلف تو بر چشمه خورشید افتاد
بحر ز خار کرم آنک که موج عطا

از حیات بعرق روي کل تازه ترست
کش هر یر دو یمن و اطلس و کل آب ترست
عافیت باز بر افتاده ز دور قمرست
ظاهرا بوي از آن پرده پسیم سحرست
کرده مسکین ز ره سود بدریا سفرست
تا بداني که دم سوختکان را اثرست
مکر از باده لعل لب تو بي خبرست
چشم ترک تو ام انداخته باز از نظرست
کر خیال رخ او را همه بر ما کذرست
مردم چشم مرا آبي اکر در جکرست
هیچش آن بسته دهان کاین سخن اندر شکرست
همچنان این دل مسکین بخیال تو در ست
کر شبي تیره و تاریک و ره در کمرست
از بن کوش بعشق تو در آورده سرست
واندرین هیچ نظر نیست بجاي نظرست
در جهان نیست جزین هر چه مرا خشک و ترست
خم زلف تو مکر چتر شه داد کرست
بحر بیش کف دستش ز شمار شمرست

ناصر دین نبي شاه اویس آنکه دلش
عالم علم علي عامل عدل عمرست



داور خلق جهان زانکه وجود دو جهان
روح محضست تنش عقل مجرد ذاتش
ای که خاک کف پایت ملک کحلی را
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا
فتنه را دیده بدوران تو اندر خوابست
مه در گردن بدخواه ستمکاره تست
طره پرچم و ماه علم منصورت
در هوا ابر زادار کفت رایت خوار
خیمه قدر ترا ملکه زسقف فلکیست
آفتابی تو و رایت خور خان تو مهست
دامور یا کوی پسد طریق فتنست
خامه ملهم تو ثانی ذوالقرنین است
زان جهت در دل خصم این زده براب
آبگون پیکر خور شعشعه دشنه تو
نسخه نامیه از خلق تو حاصل کرده
ظالمانند بدوران تو انجم زان روی
تا بدیدم اثر سجده خاک در تو
ملکت از امن جوانطاف سپهرست و برو
هر کرا کو بهر نام تو برآمد بزبان
همه کس را شرف و فخر بعلم و خرد است
آن پسرا فرازنهایت پستان تو بر زم

باوجود عظمت در نظرش مختصرست
گر جواین هر دو پر ابا مه لطف و هنرست
نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصرست
حکم دیوان تو امضای مثال قدرست
تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمرست
هرچه صادر شده از حدت تیغ و تبرست
آن شب قدر شرف این که زعید ظفرست
در زمین آب ز اجزای درت گهر و رست
چمن طبع ترا زهره بجای زهرست
آسمانی و براوزده رای تو خورست
در مقامی که پی قطع مهام بشرست
خنجر سبز لباس تو بجای خضرست
زین سبب در ظلمات آن شد کو هر سیرست
جگر تشنه اعدای ترا آبخورست
داده تفصیلی از آن با قلم نی شکرست
روز و شب خانه ایشان همه زیر و زبرست
هیچ معلوم نشد گرچه فلک تاجورست
رفته آمو بره در چشم و دل شیر نرست
دمنش چو دمن پسکه لبالب ز زرست
تو هی آنکس که بتو علم و ادب مفتخرست
که بر دوسینه بدخواه توانش بار ورست

هر کجا پر زده در قلب سپاهی رحمت
باد از ان در کف بادست بزندان جهان
پست بادا غ ولای تو و طوق منت
مانه افلاک پدر چار طبیعت مادر
وارث باد گیتی تمکین ذات تو باد
باد عید تو همایون که جهان را هر روز

در دم از رمح تو پیر بر زده تخم ظفرست
که بعهد تو برابکار چمن پرده درست
هر چه امروز بر اطراف چمن پرده درست
باشد و آدم از این هر دو نخستین پسرست
که حقیقت خلف دوده این نه پدرست
دیدن ماهچه چتر تو عید دگرست

ز تنگبتر اگرش طره بهم بر شده است
داشتست آینه گرمی و کنون روشن شد
از لبت شربت قندار چه رسیدست بکام
ای طبیب از دمن یار بعطار بگو
شربتی پیاز مفرح دل بیمار مرا
می دهد لعل تو ام پیاده جوابی لیکن
صبح برخاست ببوی تو صبا پنداری
هر کجا کرده گذر بر سر زلفت بادی
چشم بیمار تو از دیده من گرد موپس
تا دگر کی بلب جام لبت باز خورد
بعد از این غم مخور ای دل که غم امروز همه

عارضش باری از این عارضه خوشتر شده است
که بآه دل عشاق منور شده است
تنگ از شرم دهانت بعرق تر شده است
بر مکش قند گران که مکرر شده است
زان دو یاقوت که پرورده بشکر شده است
چشم بیمار تو مایل بفزور شده است
که ز بیماری دوشینه بیکتر شده است
روز من چون شب تاریک مکدر شده است
نادانی که بدین گونه معزز شده است
ای بسا خون که ز غم در دل ساغر شده است
روزی دشمن دارای مظفر شده است

پایه لطف خطا شاه او سپر انکه بحق
پادشاهان جهان را پیر دسپور شده است

انکه در منصب شاهی شرف مرتبتش
باسخ سلطنت طغرل و سنجر شده است

کلک او نقش قدر را پرگار آمد
رای او کلک قضا را خط و مسطر شده است

فکر تیغش اگر آورده است در خاطر
اسپ از تیزی آن فکر دو پیکر شده است

تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیوة
تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده است

ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل
سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است

مار رمحت به سنان مهره شکاف آمده است
شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است

مژه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته
آب در خنجر خصم تو خنجر شده است

روشن است اینکه تو خورشیدی از آن روی جهان
شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است

گرگ در عهد تو همراز شبان آمده است
باز با عدل تو انباز کبوتر شده است

نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته
چرخ بر قبهٔ خرگاه تو چنبر شده است

عقل را پیروی رای تو می باید کرد
در دماغ خرد این فکر مصور شده است

طاعت حکم تو با خود نهادست فلک
در نهاد فلک این وضع مخمر شده است

ذره از عون تو با مهر مقابل گشته
زر بدوران تو با سنگ معابر شده است

هر که از نام تو بر لوح جبین کرد نشان
کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است

وانکه از پایهٔ اقبال تو برتافته روی
شده برگشته تر از [illegible] در خور شده است

چهره از سبب عارضهٔ یک شده است
چه خرابی که درین خانهٔ ششدر شده است

یارب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش
میخ چشم مه و قفل در خاور شده است

پس کران سوز دعای ملک و نالهٔ ملک
اشک انجم بکنار فلک اندر شده است

گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند
بس که از مجمر انفاس معطر شده است

دست در دامن آمین زده این عمر عزیز
یا دعایت ز لب من بفلک بر شده است

صبح بهر تو دعای سحری خواند و دمید
بدعای سحر این فتح میسر شده است

جان ملکی و سپر مملکت و ملک بدین
در کمان بود دگر نوبتش همه یاور شده است

شکر این موهبت و نعمت این صحت را
تا زبان و قلم تیغ سخنور شده است

تا دل نار و رخ شهرهٔ آبی شه و پ
خاکی و آتشی از آب و هوا آذر شده است

خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون
کاب در حلق بداندیش تو آذر شده است

باد سحر که بهوای تو جان دهد
آب حیوة را لب لعلت روان دهد

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

زان سان که عکس ماه دهد چشمه روی تو
رویت بعکس چشمه مه آسمان دهد

گل گونه از جمال تو خواهد بعاریت
باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد

هر دم کمان که هست ترا بر میان کمر
آنا بجا میان تو تن در کمان دهد

در رشتهٔ جمال تو هر دل که عاشق است
جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد

از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح
بویی بعالمی دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چهره را چو علاجی کنم سوال
از دیده در جواب مرا ناردان دهد

ماند بپستهٔ تو دهن طفل غنچه را
گردایهٔ صبا شکرینش دهان دهد

دندان فرو مبر بطمع ای دل ار ترا
روزی لب نگار بکامی زبان دهد

دانی که خال در چه سیمین او چه است
کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد

ما بی دلیم و راه غمت پر خطر بگو
با زلف پر دلت که دل بی دلان دهد

دادم دل ضعیف بدست ستمگری
کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل بدین وفا
باری چو دل دهد به مهربان دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد

مهر او که بلا که گشاید قضا ز چرخ
چشم ترا پرستش بدل من نشان دهد

۱۵

کرد بعید لب من چشمهٔ حیوة
جون منبع حیوة نکردد بخاصیت
سلطان موٴدینی و دین کز نسیم عدل

هر که شرح آن لب شکرفشان دهد
آن لب که بوسه بر سر شاه جهان دهد
نوشیروان بقالب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس انکه دولتش
آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دفتر جم و داراب صیت او
کیوان بیک دقیقهٔ فکرش بکار پید
بر قامت بزرگی او اطلس فلک
در ملک یار کز قلم کشت عدل او
یک روزه وجه خرج دل و دست او بود
بر روی ران آمو اکر داغ او نهند
پرواز نسر طایر چرخ آنچه واقعیست
ای پرور یاکرای تو در بسط مملکت
جون چرخ پر طلعت تخت ترا بدید
پست آستان حضرت اقبال را حرم
صد بار کرد بالش خورشید پر نهند
از همت تو شرم ندارد سپهر دون
کشتست پای باز مشرف بدست تو
جترت مظلایست که پیکان خاک را
مشکل رسید بخاک درت چشمهٔ حیوة
خصمت اکر کشت تشنه بخون خود اردی

کاهی بباد و کاه بآب روان دهد
چو خشس کراز هزار درج مزدبان دهد
می زیبد از بزرکی آن تن دران دهد
تا تاب کوشمال کمند و سنان دهد
هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بس یا بجاه کر شیر ز حوت بران دهد
زین آستان حضرت تخت آشیان دهد
هر دم خجالت خود خرده دان دهد
کفت ار دهد مراد این نوجوان دهد
مقبل کسی که بوسه بران آستان دهد
تا شاه زیب دست خود او را امکان دهد
کز صبح تا بشام جها نزاد و نان دهد
بر پای خویش بوسه بپای از ان دهد
از تاب آفتاب حوادث امان دهد
ور خود بدین امید همه عمر جان دهد
آتش دهد زمانه ز نوک سنان دهد

روزی که کرد لشکر مه تیغ رزم تخاه
بهر منزوران که هیجا ز عیبها
پا یا مبارکت بجو کنند روز بر رکاب
ز محمیان بسته نهد بر دام و دد
شاکر جه کفت ظهیر از سپر طمع
شاید که بعد خدمت یکسال در عراق
داری تو جای انکه من مدح خوان تو
روح ظهیر اکر شنود این قصیده را
تا صبح نوع و پس ز مرد حجاب را
بادا و پس بخت ترا زینتی که چرخ

بر چیس راز شو سپه طیلسان دهد
عارض جو عرض جوشن پر کیستوان دهد
دست مخالفت همه تاب عنان دهد
یک خوان که شرح رزمکه صفت خوان دهد
این بیت را دو وص وطمع بر همان دهد
نام منو ز خسرو ما زندان دهد
صد سال نان صد چو غزل از پیلان دهد
صد باره بوسه پیش مرا برد نان دهد
هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
هر پایش بروی ناصد جهان دهد

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام
سعی در راه تو جست و غمت زاد و مراست
پاکان طرف عشق تو تن کرده فدا
طایر سدره نشین را که حمام حرمست
حسرت زمزم خاک درت آن مشرب روح
ای نبات لب تو آب خضر بوده مضمر
بر در کعبهٔ کوی تو زبانرا جو پر تنک
کر بود سنک سیه دل غمت از جا ببرد
کعبهٔ روی صفابخش تو در حلقهٔ موی
جز بزلف سیهت فرق نشاید کردن

عاشقانرا حرم کعبهٔ کوی تو مقام
در رهٔ حج تو این زاد همه عمره تمام
جان دران بادیهٔ بی دیت خون آشام
از سواد از خال تو در آورده بدام
جام ما را بلب آورده چو جامست مدام
بی هوای در تو بیت حرم کشته حرام
نا ودانهاست فرو آمده تا شام ز بام
دل جه باشد که بمهر تو کند سنک قیام
آفتابیست نیامیزد در ظل غمام
که کدامست جمال تو و خورشید کدام

هر کجا گفته جمال تو که عهدی عیدی / ذره لبیک لب خواجه سپیاره غلام
آفتابی تو چنان کرد تو دل ذره صفت / هوا خواهیست که یک ذره ندارد آرام
زان مه عید همایون شکری بخش مرا / که بتو بان لبان شکرینت بادام
صاحبادری مقصود قدم فرسوده ی / خنک آنان که بکامی نرسیدند بکام
چکنی این همه ره چند رهت آخر گفتم / کز تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست دو گام
دولت حاج نیابد مگر آنکس که بصدق / بنده احرام در کعبهٔ حاجات انام

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس / ظل حق روی ظفر پشت و پناه اسلام

لمعات ظفر از پرچم او می تابد / چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم / فکر او آنکه کند پیر قضا را اعلام
خوانده از چهرهٔ امروز نقوش فردا / دیده از روزن آغاز لقای انجام
ای ز اندیشهٔ تیغ تو بد اندیشا نرا / نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام
شرم رای تو رخ عین کند چون دل نون / زخم تیر تو دل قاف کند چون من لام
عکس رای تو اگر بر رخ ماه افتادی / خواستی مهر بعکس از رخ مه نور بوام
ای ز باغ لطف تو حبابی ناهید / دزدم آتش قهر تو شراری بهرام
نظر پاک تو در کتم عدم می بیند / آنچه اسکندر جم دیده در آینه و جام
دیده از کبک در ایام تو شاهین شاهی / گربه با شیر بدوران تو آرام آرام
چرخ بر عزم طواف کوی تو هر روزی / بسته از چادر کافوری صبحست احرام
کوه را گر تب قهر تو بگیرد ناگه / خون لعلش بطریق عرق آید ز مسام
آب را با سخطت پای بود در زنجیر / کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام
باگفت ابر حیا داشت نیم خواهش آب / گفت چون ملتمسی میطلبم هم ز کرام

نگر چنین نایب دیوان تو در مسند حکم / آسمان را قلم نسخ کشد بر احکام
در زوایای حریم حرم معدلتت / شده طاوس ملایک بحمایت چو حمام
شد بخون عدویت تیغ تحدی تشنه / که زبان از دهن افکنده برونست حسام
می گدازت تن خود را ز بازان شوق که کی / لقب شاه کند نقش جبین از پی نام
قلم چون بثنای تو رسید پیاخت قدم / طبع من ریخت بدامن گهرش در اقدام
مهرجان باد همایون و مبارک عیدت / ای همایون ز رخت عید شهور و ایام
شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز / صبح اعمال بداندیش تو در کسوت شام

بگرد چشمهٔ مهرت دمیده مهر گیاه / تو عین آب حیوتی علیک عین الله
ترا چهیست معلق ز چشمهٔ خورشید / فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه
ز شام زلف خودم وعده میدهی چکنم / که وعدهٔ تو درازست و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن / ببین که خانهٔ مردم چرا شدست سیاه
ز نیل و غالیه تا بر قمر زدی رقمی / هزار بار کبود و سپید بر آمد ماه
چه طرفه کرد دل و چشم مستمند منزل تو / که ماه رایت زلف و نه طرفه منزلگاه
بناک بحری دل گواه حال منست / اگرچه غمزهٔ تو کرده است چرخ گواه
جواب رخ تو ناز کند و می دانند / دو زلف آن دو طرف را که ناز کند کتاه
خمیده قدم و چون چنگ می کنم فریاد / ز دست عشق که عشقت ز دست بر من راه
بباغ نرگس جاش را پستی برسر / بعهد نکدش چشم تو کژ نهاده کلاه
حکایت سر زلفین تست در اطراف / عبارت لب و دندان تست در افواه
نظر بران که تو بر چشم ما کنی گذری / نهاده ایم همه روز چشمها بر راه
ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی / اگر پناه نجستی بچتر ظل اله

معز دولت و دین پادشاه روی زمین — که رای اوست اسرار او آگاه

محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس — که موج جنبش جنبیت بر خرگاه

نجوم کوکب شاهی که روز رزم کنند — زمین سپهر سپاه و فلک یکی ده سپاه

بغیر کاه رباء زمان معدلتش — کسی بغصب نیارد ربود برگ گیاه

اگر سپایه کند التفات ممکن نیست — که آفتاب شود باز وضع پایه تباه

دوای ملک بجاورد کلک او ز دوات — شفای خصم برانگیخت تیغ او ز شفا

شعاع تیغش اگر در خیال کوه افتد — ز چشمها شود دشش خون روان بجای میاه

زهی سپهر جهان دیده با همه پیری — ترا متابع و محکوم دولت برناه

سپرده خاک جناب تو گردنان بر دوش — ستُرده گرد بساط تو سرکشان بجباه

ز دست دست جواد تو مرحبای سؤال — شده ست عفو کریم تو عذرخواه گناه

ز زخم سیلی حلم تو روی کوه کبود — ز بار منت جود تو پشت چرخ دوتاه

ستاره بسته پیمان تست بی اجبار — سپهر بنده فرمان تست بی اکراه

ز چتر دوان بسپاه اندرت روان سیصد — جوار دوان برکاب اندرت دوان بجاه

ترا نجوم و فلک لشکرند و لشکرگه — ترا ملوک و ملک داعیند و دولتخواه

یکی که تابع رای تو گشت چون خورشید — کسی درو نتواند دلیر کرد نگاه

فروغ تاج برکاه اگر به بندد چرخ — عجب که باز براید سپهر بکاه

ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلیست — چو دود را بکلاه گهر نگار و تباه

درون دشمنت از موج خیر خون بحریست — که نیزه تو برون برد جان از و بشناه

ز لطف و خلق تو ملک آن قدر منافع یافت — که از ریاح ریاحین و از میاه گیاه

بهایا خرج عطای تو زنده است مسکین کان — که جان بکند و در آخر نماند طاب نژاه

شها بهار جوانی من گذشت و رسید — خزان پیری انده فزای شادی کاه

بر استخوان چو کمانم نماند جز پی و پوست — ز بس که بار جهان می کشم به پشت دوتاه

زمان خلوت و ایام انزوایست مرا — نه موسم شره مال و حرص منصب و جاه

بران سرم که کشم پای فقر در دامن — برم بملک قناعت ز تنبه آز پناه

پس از قضاء حیوة بباد رفته مگر — اداکنم بدعا تا حقوق نعمت شاه

ولی زمانه جانی نمی دهد مهلت — تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه

همیشه تا گذرد روز و هفته و مه و سال — بشادیت گذران باد روز و هفته و ماه

قدوم فرخ عیدت مبارک و میمون — سعادت و جهانت ملازم درگاه

درج عقیق لبت در دهان نهاد — جنس عزیز یافت بجای نهان نهاد

قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت — خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد

باریکتر ز موکمرت را دقیقه — ناگاه در دل آمد و اسمش میان نهاد

شیرین تر از شکر بسخن در لطیفه — رویت نمود لعل تو نامش دهان نهاد

از قامتت خیال مثالی نمود باز — در کسوت لطیف دل انار روان نهاد

تا کی چو شمع سوخته را کشی بدم — گو با تو در میان سر و جان رایگان نهاد

ای دل مجوی سود ز سودای عشق کو — بنیاد این معامله را بر زیان نهاد

ایزد هوای خاک در دوست پیش از این — در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جانم چو تیر از نظر دوست وام کرد — دل پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد

هر کش که گرد سنبل او شانه موبمو — آورد جمع بر طرف ارغوان نهاد

رویش نشان غالیه دارد مگر که رو یا — بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل — در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از کیسهٔ فواصل انعام عام اوست / هر گوهر نفیس که کان در دکان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت / چون پیر گشت در کف آن نوجوان نهاد
در عهد او بغیر تراز وی بار کش / ایام بر که بود که بار گران نهاد
تا توامان دوات ز رشک پست آفتاب / بس طرفها که بر کمر توامان نهاد
تا دید کهکشان بطریق رمش فلک / بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد
نصرت که مرغ بیضهٔ او بود تیغ اوست / بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
چون دست درفشان جوادش گشاده یافت / او را زمانه موسی دریا بنان نهاد
ای وارث نگین سلیمان کن اعتقاد / سر بر خط مطاوعت انس و جان نهاد
شبدیز چرخ وی زمه نو رکاب یافت / تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد
قدر تو با سماک سنان بر سنان فکند / صیت تو با شمال عنان بر عنان نهاد
بنا یا روزگار که این خشت زرنگار / بر طاق چار مین بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید / بر کند مهر از دو برین آستان نهاد
در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد / گردون لعاب عقرب تنش در لبان نهاد
از بشت دشمن تو نیامد برون یکی / غیر سنان که گوهرش می توان نهاد
ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری / کآثار لطف در صدف کن فکان نهاد
در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان / تنها نه کار و بار زمین و زمان نهاد
ایزد مدار نه فلک آسیای چرخ / بر آب ای بلادک آتش فشان نهاد
هر بره ما که کورک بدور تو باز یافت / در دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
از حرف ملک و دین خود انگشت بر گرفت / در روزگار امر تو بر دیدگان نهاد
در روز نعمت تو ز افلاس محضری / بنوشت چرخ سپند و در دست کان نهاد
در خاک در که تو که با مشک همدمیست / طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

هر چوب را که مرکب تو یک دو بی سپرد / صد ساله بر قوت نمای استخوان نهاد
بنمود خنجر تو در آن عرصه منت خوان / پس کاسهای پر که برین هفت خوان نهاد
قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد / دست و جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
بی دست منزل تو منزل نهاده بود / اوضاع بخت تو دستی بر آن نهاد
از خاور تهیه بگردون زر آورند / چون رایت این خراج که بر خاوران نهاد
شاها من آنکسم که خرد در سخن مرا / شیر صف فصاحت و پیر بیان نهاد
پس دُر آبدار که طبع بد و لثت / در آستین و دامن آخر زمان نهاد
پس شمع تابدار که فکر من از بیان / در مجلس مجامع کرّو بیان نهاد
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن / هر نکته در مقابلهٔ یک جهان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان / هر وضع را که گفت چنین همچنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده اند / چون وضع او که بهتر ازین می توان نهاد
ابطا درین قصیده نهاد پست و این طریق / رسمیست پس قدیم و نکویی فلان نهاد
تا می کشد سپهر ز زر آفتاب صبح / کش روزگار سپیده دمان نهاد
بادا مطیع هندوی پیل صبح کو / پیر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکم ران که بنام تو در ازل / ایزد سپاس سلطنت جاودان نهاد

دو دُر در درج گوهر داشت این پیروزه گون طارم / پی زایی افسر شاهی صفای جوهر عالم
سعادت هر دو را بام بعقدی داد پیوندی / وزان پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم
جهانرا میکند بنیاد سوری آسمان امشب / که خواهد بود تا محشر مصون از رخنهٔ ماتم
مرصع مهد گردون را کشید پست ازل دوران / برای این چنین سوری بهشت اشهب و ادهم
هزاران شاهد مه رو گرفته هر یکی شمعی / تماشا را همی گشتند برین پیروزه گون طارم

کشیدی مهد این چتر معلا را بدوش امشب
شب قدر آمده امشب در روح و ملک منزل
بجلوت خانهٔ خورشید امشب میرود عیسی
زمین در چرخ می آید ز ناز عیش می راند
هم مشاطکی زده فلک کفنامده بارش
ز عصمت کعبهٔ دل را همی شد چنان پیدا
مبارک باد و فرخ باد و میمون باد و فرخنده
بحدی نازک آمد گل کر چون زد باد م او دم
خدود لاله رویان در عقود لولو لولا لا
بستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا
قاری بر سر پرواز مقام راست در نغمه
عروس روی پوش گل درون پرده با بلبل
فتاده ژاله بر لاله در افشان لاله بر ژاله
بتیغ بید دا سپر غم از دل کن کنون بیرون
بصوت نغمهٔ بلبل قدح کش تا برا پا بید
ز دنیا هیچ دانی چیست ما را حاصل ای یاران
بهار از نو بهانی در بهای مطلس زد

کر این مهد و مهد ... منعم برده بودی مقبل و محرم
دم صبح آمدست این دم در صدق و صفا بدغم
بسوی حجلهٔ بلقیس اینک میخواهد جم
فلک بال خویش میکردد بصوت زیر و بانگ بم
کر هست این کار و بار الحق بغایت عالی و معظم
کر می خواهد ز طهر او طهارت در حرم زمزم
وصول مهد این کوکب ببرج نیر اعظم
عذار ناز پروردش بدم آلوده کشت از دم
اکر خواهی بیا بنکر عذار لاله بر شبنم
دو پیکر بر یک بدن پیدا شده باتوامان توام
ز نان زان پرده حالت نکارین کپ ستمابر هم
دهان بکشود زیر لب حدیثی میکند مبهم
چنان کز پا غر پاقی شفق کون باده در غم
کر تیغ و بید داسپر غم چو دید انداخت اسپر غم
دهان از ذوق دست از ملیح چشم از لون و مغز از شم
نشستن یک نفس با هم برادر دنی بی هم
بنام شاه خواجه زد نمانا سکه بر درهم

بسحر کر باد مشکین دم ببویش داد کل را دم
ازان دم شد عروس گل چو رویش تازه و خرم

جمالش را زبان جدا نچه کوید و صف کوید خوش
حدیث زلف او یکسر کژ و پیچیده میکویم

دهانش را نظر چندانچه جوید پیش باید کم
چه کویم راستی زان زلف پیچاپیچ در خم در خم

بعد

بغایت غمزه اش چیست و من حیران چشم او
اکر هر آفتابی جز بمهرش لب کشاید کل
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چون کوید
درون باز سودای تو در یا چیست تا لب خون
ز در دم بر درش افتاده چون خواهم که برخیزم
کرم رنجی بود در جان بود در دام تو در ما ن
مرا زان لعل چون مل هم بسی هست و نمی کویم
سپکند رعزم دارا رای فریدون فر جم فرمان
خداوند خداوندان معز الدین و الدنیا

کتا بر هم نوند مژکان ز تند صد هست را بر هم
بسوز نهار ز خورشید دوزد غنچه را بیهم
تو پنداری کر تنکر شد بحت و طالع من هم
کر ان دریا کشد هر دم سحاب دیدهٔ من نم
در اید سیل اشک من بغلطاند مراد در دم
درم ریشی بود بر دل بود زخم توام مرهم
پری سلطان ولی دانی کر باشد پادشه ملهم
خضر الهام موسی کف محمد خلق و عیسی دم
کر هست اخلاق و احیانش فزون از کیف و شان ام

جهان سلطنت سلطان او پس آن شاه دریا دل
کر گیتی را بحکم اوست اشهب نام وادهم هم

شهنشاهی کر در حل دقایق رای او کوید
کفی از بحر دست او کف موسی بن عمران
کف دست جواد اوست سیل نیل را منبع
کهی مواج فکر او کواکب در عروج اعرج
درخت همتش را این کر هست کمترین برکش
چو کردد عزم بر کسر عدو عزم همایونش
بود در دور حکم او مدار آسمان منظر
زمی ز احکام منشورت قد این اختران باطل
دم کلک تو سنبل بر سمن کار د تعلب دی
پر کان بخته سودای خلافت کا په آن پیر

بعقل پیر کای شاکرد علم آموز من اعلم
دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
پر کلک کریم او فرات رزق را مقسم
کهی تقریر وصف او عطارد در بیان ابکم
معلق منت دریای فلک چون قطرهٔ شبنم
شود با عزم جزم او سپاه فتح و ظفر خم
شود در سیر کلک او میر اختران بدخم
زمی ز اعلام منصورت لباس آسمان معظم
دل پاک تو در عقل رو یاند تعلب یم
میان صحن میدان شد سکار ز مشرب و معظم

سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکنت — هزیمت میکند جون از عزیمت افعی دار قم
توجمشید جهان داری مبارک طلعت و طالع — تو خورشید جهانگیری همایون مرکب و مقدم
منورت صبح اقبالیست و هردم میشود پیدا — هلال غرهٔ فتحت ز شام طرهٔ پرجم
الاتا ابر نیسان دمهواي صبح در پستان — کنند آویزهاي کل بتاج لعل در منظم
جمال طلعت بخت تو بادا در همه وقتي — جو روي نوعروسان بهاري تازه و خرم
خیام جاه و قدرت را که مي زیبد ستون سپهر — باو تا دابد بادا طناب عمر مستحکم

زکان سلطنت لعل سزاي تاج شد پیدا — کرلو لو با همه لطف از بن کوش آمدش لالا
همي کشت از افق طالع کر پیش طالع سعدش — کمرچون تو امان بستت خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال فلک را میدهد جنبش — بخوابانید ازین ماهي درین کوارهٔ مینا
قباي اطلس کردون بقد قدرش اربودي — بریدندي قباي او ازین نه شقهٔ والا
همایون مقدم این ماه میمون فال و فرخ پي — مبارک باد بر سلطان معز الدین والدنیا

سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کو باد
جهان در پایهٔ فرخ همای چتر کردون پا

شهنشاهي که در تشریح اعضاي بداندیشان — بشرح کوهر پاکش زبان تیغ شد کویا
سحاب همت او کر فکندي بر جهان سایه — زمین را بودي از خورشید و کردون نیز استغنا
جو در معراج منهاج فکرت رو کمال آرد — ملایک در دهند آواز سبحان الذي اسرا
ز مهرش صبح مي زد دم مرا شد صدق او روشن — که صدق اندرون را توان دانست از سیما
جو در میجا کمان کیرد جو در مسند قدح خواهد — تو کویي مشتري در قوس و خورشیدست در جوزا
ضمیر پیش بین او روان جون آب میخواند — ز رنگ جهرهٔ امروز نقش صورت فردا
جنان احکام شرعي بر طریق عقل مي راند — که اندر سر نمي آید کمیت خوش رو صهبا

براي او بود پیوسته میل اختران را یي — بسوي کلشن خود باشد همیشه جنبش اجزا
ز دست چپ طبع او شب و روز ند متواري — کهر در قلزم جون بود و زر در کیسهٔ خارا
ز راه دین پناهي کر حسر با خبر یابد — نیاز د قبله از خورشید رخشان دیدهٔ حربا
دعاي دولتش باشد جهان را درد تسبیح ارکان — ثناي حضرتش کردد فلک را حرز مهفت اعضا
جو از زاغ کمان کردد عقاب تیز رو پران — شود بوم وجود شوم دشمن جفت با عنقا
دو سلطان نند در ملک مروت دست طبع او — که داد آن ابرا دریا رو راند این این بجا اجزا
بعهدش داد کل بر باد دستوري خود را زان — کشندش بر سر بازار و ریزند آب آن رعنا
ایا شاهي که تیغ تیز آهن روي روبین تن — نیارد کرد بي امر تو بر مویي کذر قطعا
تو عین لطفي و دریاي اعظم آب مستعمل — تو نور محضي و کردون کردان دود استعلا
سواد ماهچهٔ چتر تو نور دیدهٔ دولت — غبار نعل شبدیز تو نیل جهرهٔ حورا
جلالت از کریبان سپهر آورد بیرون سر — زمانت دامن آخر زمانرا مي کشد در پا
کذشته روز و شب آب جسامت از سر دشمن — نشسته پال و مهر هم خدنکت در دل اعدا
بساط مجلس عدلت جهانرا ملجا و مرجع — بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا
جو خیزد شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش — جو خندد باغ بزمت بکرید ابر بر دریا
کجا خیل بداندیشان جو مار و مور شد جوشان — سنانت از ید بیضا نمود از چوب اژدرها
فوایي میشود ورنه بعون عدل دیدارت — شریعت جار مادر را جدا کردي ز مهفت آبا
الا تا قطرهٔ نیسان که از صلب سحاب افتد — کند در یتیمش در صدف دریا یا کوهر زا
یمین کوهر ذات شریفت منتظم بادا — عقود رشتهٔ پیوند نسل آدم و حوا

بساقي زمان آذر دوران بهمنیست — جو آن زال زر زلال بزندان آهنیست
داب جام و آتش مي کن تا ملتي — این اتحاد بین که میان دو دشمنیست



زان جام برفروز دل تاب خورده را — کین تابخانه ایست کزان جام روشنست
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست — بر خنگ آسمان که شموس است و پرفنست
دست از عنان ابلق ایام باز دار — وندر پیش مرو که بغایت لگدزنست
بهمن به پشت مرکب جم برنهاد زین — مرکب نگر که چون بسر سم زمین کنست
در آهنست رستم آتش کشیده تیغ — یعنی که روز رزم سپیدار و بهمنست
در تن ز باد برگ زره داشت وین دمش — در بر کشیده چرخ ز پولاد جوشنست
خورشید بیاخت اسپر اطلس فلک — بارانی از سحاب که از تو ادکنست
شد آسمان کبود ز پرهای زمهریر — گر چه گرفته مجمره زیر دامنست
برکند دل ز باغ و بر آتش نهاد خار — کایام تابخانه ز هنگام گلشنست
تا کرد ابر آب دمن باز دل سپید — افتاده راز او همه بر کوی برزنست
زین پیش بود آب روان در بن چمن — واکنون روان روشن افسرده در تنست
انگشت در خلید بر افسرده در خلید — خون در عروق بسته از شاخ روینست
هر دم به بجد آتش و ناله بسوز دل — این ناله گردنش همه از چوب خوردنست
چون آتشی سپر ذکر تا من زنند چنگ — از حکم شاه هر که بپیچد گردنست
سلطان معز دین که جهان از جناب او — از حادثات چرخ مقرت و مامنست

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او
منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمنست

آن سایهٔ خدای که ظل ظلیل او — تا مملکت بر سر گیتی ممکنست
در سد باب فتنهٔ گیتی سکندرست — در قلع قلب دشمن دولت تهمتنست
آیات فتح و نصر چو آثار صبح دم — در غرهٔ نواصی خیلش مبینست
با فیض دست با ذل او بحر ممسکست — با درک طبع روشن او برق کودنست

سلطان

سلطان عقل تابع فرمان رای اوست — ای آنکه رای تابع قول برهمنست
ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری — تیغ ترا بحجت قاطع مبرهنست
ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است — اسرار غیب را دل پاک تو مخزنست
ابواب غیب اگر چه فرو بسته شد ولی — از شق خامهٔ تو در آن خانه روزنست
تا هم علامتی کند و هم کنیزکی — خورشید سالهاست که هم مرد و هم زنست
لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا — صافی سیاغ خضرش دردیادنست
گردون شدست داخل ملک تو زان سبب — انجا غزاله را حرم سیر مسکنست
باشد سزای افسر و تخت آنکه پیش تو — چون شمع بزم گردن و آنگه فروتنست
تاره ضعیف تافته آورده در خیال — چشم ترا جهان که برد چشم سوزنست
رای تو آفتاب زمین تو عین عقل — آن صورتیست روشن وآن خود معینست
آمال را خطوط جبین تو مطلعست — آجال را حدود حسام تو مکمنست
عنقای قاف قدر ترا اوج واقعست — بالای نسر طایر گردون نشیمنست
قدر تو بر سر آمد ازین چرخ آبگون — قدر تو با سپهر چو با آب روغنست
خصمت اگر چه با کفن آید بدر کمست — چون کرم پیله بر بدن خود کفن تنست
حلم ترا تحمل دشمن چه التفات — البرز را چه باک ز سنگ فلاخنست
هر کس که دیگ کین تو در سینه می پزد — از دست خویش کوفته خاطر چو هاونست
زان سان که بود در عربی مالک سخن — حسان که یافته مدد از لطف ذوالمننست
سلمان بالسپست سلیمان ملک نظم — زیر نگین طبع سخن پرور منست
وقت بیان خاطر من گر چه شمع را — آتش همی جهد ز دهان لیکن الکنست
تا از شعاع جام زر اندود آفتاب — اطراف چار صفهٔ ارکان ملونست
از عکس آفتاب دلت باد نور بخش — جایی که قصر چرخ ز نورش مزینست



عید من آنکه هست خم ابروش چون هلال   بر عین عید ابروی چون نون اوست دال
عینی که قدر اوست فزون از هزار ماه   ماهی که مثل او نبود در هزار سال
خوش می خرامد و زین گوشه میکشد   هردم بدوش غاشیهٔ زلف او شمال
با خود خیال ابروی اوست ماه نو   کژ می نمود در نظر مردم این خیال
هندوی اوست مه پیر هر ماه از آن جهان   میگویدش مبارک و میگویدش ملال
طالع شو ای خجسته مه نو که عالمیست   بی عید طلعت تو همه روز در ملال
لعلت بخنده می شکند حقهٔ عقیق   چشم بگریه می گسلد رشتهٔ لآل
با چشم مست کو که بمیدان جوی برین   خون مرا مگو که حرامست یا حلال
چوگان زلفت آنکه بمیدان دلبری   پرچین بگوی ماه در آرد بود محال
کم میکنم حدیث دهان تو چون کنم   کانجا سخن نمی رود از تنگی مجال
رویت گل دو روی بیک روی چون بدید   صد بار پر خ و زرد برآمد ز انفعال
با تست گهی بیا نظر آفتاب ملک   کامد چو ماه عید مبارک رخت بفال
خورشید صبح سنجق و ماه زحل محل   دارای چرخ کوکبهٔ مشتری خصال

سلطان معز دین خدا پادشه اویس
سلطان بن عدیل و شهنشاه بی مثال

شاهی که ظل مرکز چتر جلال اوست   دوران صفت دائره را نقطهٔ کمال
شاهی که زیر سایهٔ شاهین دولتش   خوش خفته است کبک دری با فراغ بال
ای گشته مالکان همه مملوک حسن تو   وی کرده مالکان کف دست تو پایمال
تقدیر داده تا ابدت تخت لاینام   ایزد سپرده دولت ملک لایزال
موهوب و ماه رای زرین ترا غلام   کانست و بحر طبع جواد ترا عیال

آفاق راست بحر کفت منشأ امل   افلاک راست خاک درت مسند جلال
امر تو مرکبان جهان را کند روان   نهی تو بختیان فلک را نهد عقال
ای خلق خلق تست که در دم ز غیرتش   خون بسته است در جگر نافهٔ غزال
وان لطف لطف تست که در عین سلسبیل   بر روی کف همی زندش طره از لآلی
از گرز گرز تست که بدخواه را کند   پیدا میان هر دو کتف فرق از جدال
وان قهر قهر تست که از باد هیبتش   آب حیات زهر شود در عروق نال
بر کوه جامدار گذرد باد هیبتت   گردند چون سحاب روان در هوا جبال
مریخ را بزن شمرد زهره بعد ازین   با ماه رایت تو اگر یابد اتصال
مه خواست تا بسم سمندت رسد مگر   خود را بدو ببندد اگر دارد احتمال
آنجا که خنگ چرخ سپهر تو سم نهد   ماه نو اوفتاده بود در صف نعال
ظل ظلیل چتر تو و موی پرچمت   رخسار نو عروس ظفر راست زلف و خال
گر التجا کند بتو خورشید خاوری   دیگر به نیم روز نه بیند کسیش زوال
چرخ دوال باز اگر سرکشی کند   امرت کشد بحزم تا چار اسپه دوال
با دولتت چه کار کند بخت سفله   با قلهٔ جبال چه پهلو زند سفال
دست سوال پیش تو سائل چه آورد   چون هست پیش دست عطای تو بر سوال
جود تو کرد منع ترازو از آن شدست   میزان دست مغربی مهر را زوال
شاها بدان خدای که از خان نعمتش   دنیاست یک نواله و عقبیست یک نوال
کامروز در جمیع ممالک منم که نیست   جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال
از صبح تا بشام دعای تو میکنم   نه زانکه باشدم طمع جاه و حرص و مال
ورنه بدولتت چو دگر بندگان تو   من بنده نیز داشتمی منصب و منال
غیر حضرت تو اگر راست شعر من   کان سحر مطلقست و بمذهبی حلال

تا در طبایع آتش و آبست اختلاف
تا در مزاج باد بهارست اعتدال

با واحد و ملک تو ایمن ز اختلاف
باد امزاج امر تو خالی ز اختلال

نسیم صبح سلام بدلستان برسان
پیام بلبل عاشق بگلستان برسان

هم رمیت روانرا روانه خواهم کرد
روانه کرد بجانان زمن روان برسان

هزار قصه رسیدست زمن بگوش بگوش
وگر مجال نباشد یکی ازان برسان

کمند طره او باکر جو در پیچد
دقیقه زتن من دران میان برسان

مجال دم زدنت گر بود دران حضرت
زمین ببوس و دعایم زمان زمان برسان

بآستان مرسانش غبار من لیکن
یمن غباری ازان خاک آستان برسان

دل مرا که کبابست و می چکد خونش
ببر بآتش رخسار دلستان و برسان

بزلف او خبری زین دل شکسته بده
بگوش من سخنی زان دهان نهان برسان

گرت بباغ رخ او بنفشه بار دهد
زمن سلام بنسرین و ارغوان برسان

زبان ببوس رطب اللسان بعاریه خواه
بزیر لب سخن من بدان زبان برسان

ازان دو لاله نصیبی ببوس وگل ده
وزان کلاله نسیمی بمشکبان برسان

سحر گهست و ز اغیار درگهش خالی
دعای من بجنابش سحرگهان برسان

برار کام دل ما و شربت زان لب
بکام این دل بیمار ناتوان برسان

ز ضعف ناله نمی آید و همی کشمش
بیا بیا بکشش او را کشان کشان برسان

بکام دل بشل ازانکه خط بدمد (دولت)
عنایتی کن و حلوای بی دخان برسان

فراق لعل لبش خون من نخواهد ریخت
بیا وزان دهنش خاتم امان برسان

دران میان گره بدکام عاشقان ز دوست
بگو بزیر لبش بهره فلان برسان

همی کند سخنش زنده و ز جان باو ر
نمی کنی بمن اول بامتحان برسان

بکوی دوست مرا خانه ایست گویا رب
بعافیت همه کس را بجان و مان برسان

دلم بشوق عقیق لبش رسید بجان
نسیم رحمتی از جانب یمان برسان

حدیث در پر شکر مرا بنظم او زرد
بگوش یار بوجهی که می توان برسان

نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان
بپای مزد نگویم که رایگان برسان

بحق صدیقی و مهری که داری ای دم صبح
که صدق من بمحبان مهربان برسان

تو پیک مرتی انفاس و با تو ام سخنیست
بتربیت سخنم را بآسمان برسان

بعون همت سلطان ز آسمان بگذر
دعای من بشهنشاه اویس خان برسان

زمین ببوس و زمین بوس بنده خاکی
بآستانه آن دولت آشیان برسان

برار دست و بگو یارب آن شهنشه را
بدولت ابد و عمر جاودان برسان

بتازیانه عزمش جبال جامده را
روان بران و ببرق سبک عنان برسان

سپهر خواست که کیوان رسید بدربانیش
زمانه گفت که او را تو بر چه سان برسان

اگر دوام بهارست مواست از عدلش
خبر بلشکر غارتگر خزان برسان

نوید تا زچمن رنگ و بوی بستاند
مثال نافذ امرش ببوستان برسان

بگو که کمر بندگی شه در بند
ز بس بلندی خود را بتو امان برسان

بچرخ گو که قضیم سمند سلطان را
ز دخل سنبله بر دوش کهکشان برسان

جهان پناها مگذار خصم را (انجم) بجهان
ازین جهان بجهانش بدان جهان برسان

اشارتی بقلم کن که خیز و بر سر دست
نوال کرم ما بانس و جان برسان

بتیغ گو که بناز آب کن جهان ز ریا
مناقب گهر با دشمنان برسان

بده تو آب بد اندیش اگر نخواهد نان
بدو دو نان کردهی از سر سنان برسان

بآفتاب ضمیر تو گفت فیض مرا
ز قیروان جهان تا بغیروان برسان

بعدل داده برای جو چرخ زر بنشت
گزین گران جهان تا بدان گران برسان

سر خشان روزی خدم زبر سر

بخاوران زمي جاشت خان زر كيستر
بباختر زمي شام همجنان بر پا ن

بابر كرد خطاب و بمهر كفت كفت
كرفيض مايم وجود مابكان بر پا ن

صبا براي خدا هيج اكر مجال افتد
دعاي من بجناب خدايكان بر پا ن

اكر سخن نتواني زمن رسانيد ن
زدرد من بدرش ناله و فغان بر پا ن

بآب حيوة بيعني بخاك دركاهش
دهان بشوي و دعايم بدان دهان بر پا ن

حديث موجب حرمان من بدان حضرة
جنابجه باتو بكويم هم آن جنان بر پا ن

زناتوان پايم بدست عذري هست
تو عذر لنك بنوعي كه مي توان بر پا ن

ملازمان درش رابپوس صد جاي پا
دعاي من بجناب يكان يكان بر پا ن

بسعادتي كه در اشكال اختران دارد
سپهر پير بدين دولت جوان بر پا ن

بكو كه يارب كام و مراد هر دو جهان
بپادشاه جهان بخش كامران بر پا ن

بميامن بركات دم اويس قر ن
بعهد دولت اين صاحب قران بر پا ن

طراوتيست جهان را بعز فرو ردين
كه هر زمان خجلست آسمان ز روي زمين

ز لطف خاك صبا كشت بر هوا غالب
جنانك ميكندش از حيا عرق ز جبين

فلك ز قوس قزح بر هوا كشيد كمان
هوا ز برق جهان بر جهان كشاده كمين

حرير سبز جمن شد شكوفه را بستر
كنار برك سمن شد بنفشه را بالين

مرا زآب خوش آيد كه مي زند بر رو د
ترانهاي دل آويز و صوتهاي حزين

جمن بهشت ز جرخ برين بپايه بيد
خلاف نيست جو اين جرخ نيز هست برين

مثال نركس رعنا بعينه كو ب
كه جمن تماشاي لاله و نسرين

كذشته اند بحركه مخدرات بهشت
بمانده است جو با زجشم حور العين

نهاده لاله كله كج بشيوهٔ خسرو
كشاده غنچه دهان خوش بخندهٔ شيرين

رسيد خسرو انجم بخانهٔ بهرام
زدند خيمهٔ كل بر منازل جو بين

بوصف عارض كل بلبل غزل خوانرا
معاني و كلماتيست نازك و رنكين

بجمن جو نظم ثرايا و ژاله جون شعريست
كه كرده اند دران نظم دلكشا تضمين

جهان جومن بجمن باجام زجم بر جو ي
اكر معاينه جوبي بهشت و ماء معين

جو باد صبح ببوي كل از جمن بر خيز
جو شبنم سحري بر كنار سبزه نشين

نكر بلاله و نركس بپالها در پر
جنين روند لطيفان بباغ روز جنين

زانك پياغي را جو غنچه در خرقه
نهان كنند و نشينند و با دل خونين

درين جنين بره و قتي ندانم آب بها
مكدرست و در ابرو فكنده اين همه جين

بنفشه دسته از ان ميشود بمجلس باغ
كه در بهار فرو مي رود بخود غمكين

كليم وار زبان عقده داشت سوسن را
كشاد و كرد با جسان بسحاب را تحسين

كراي ز فيض عطاي تو در لباس خضر
كل جمن كر بآب حيوة كشت عجين

ز عهد خاك نبات بنات را لطفت
براورد بنبات بنات خلد برين

بحاسن كرمت هر سحر در آويزد
بتاج لعل تو آويزهاي در ثمين

سحاب داد جواب جو آب پوسن را
كه من كيم همه آثار فضل شاهيست اين

منم كداي در بحر و بحر با همه فيض
كداي دست و دل پادشاه روي زمين

غياث اهل ممالك مغيث ملة و ملك
عزيز مصر ممالك معز دولت و دين

قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه
زمين وقار زمان سرعت خرد تمكين

پناه و پشت سلاطين عهد شيخ اويس
محيط بحر يسار آفتاب ابر يمين

شهنشهي كه بميدان كين جو شير علم
رود ز حملهٔ قوسش بباد شير عرين

هزبر بيشهٔ انجم بيفكند پنجه
اكر بمهر كند التفاتي از سر كين

بزور مردی او کیست شهسوار فلک / غزاله نام زن چرخ تاب گوشه نشین
ز تاب پرچم او نور فتح می تابد / چنانکه از شکن زلف شک جمال یقین
ز داغ طاعت آن سبز خنگ گردون را / ز راه مرتبه بر سپهر سبق گرفته پرین
در آن زمین که بیارد گنش بجای نبات / بر آورند سر از خاک گنجهای دفین
زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز / زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین
ز عین نعل براق مواکبت دل قاف / هزار پاره شده رخنه چون پر پروین
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار / که میل بسوی کبوتر نمی کند شاهین
از آن گذشت که در روزگار احیانت / برای رزق کسی خون خورد بغیر جنین
بطالع تو مشرف شدست شاه فلک / بطلعت تو منور شدست تاج و نگین
ظفر به بند کمند تو معتصم شد و گفت / گرفت راه ازین نیست مسیح حبل متین
بآب تیغ تو میرد بروز کین گر خور / بود عدوی تو برزین چو آتش برزین
اگر سپهر در آید بپایه علمت / بتاب پرده نشین فلک شود تبنین
نهد ز ضعف قدم بر زمین براق فلک / اگر وقار تو بر پشت او ببندد زین
اگر ز روضه خلقت غزال بویی برد / سر از چه روی فرود آورد بسنبل چین
زبان سوسن آزاده در حدیث آید / اگر کنم بثنای تو این سخن تلقین
اگرچه طبع روان منست بحر گهر / دگرچه شو منین منست بحر متین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود / شکسته پر مگسی در هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زمان دعاست / که جبرئیل امین راست بر زبان آمین
همیشه تا متولد شود اناث و ذکور / همیشه تا مترادف بود شهور و سنین
هزار بار جلال بقای عمر تو باد / شهور آن همه ارد بهشت و فروردین
ملوک و ملک و فلک داعی و رهی و مطیع / خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

ای منزل ماه علمت اوج ثریا / روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بذل تو گرفته همه عالم / چون صیت تقی عدل تو رسیده بهمه جا
گرد سپهت خاک زند بر رخ خورشید / موج کرمت آب کند زهره دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ / در اول احکام ازل نام تو طغرا

تا خان جهان شیخ اویس که ز تعظیم
شاهان جهانراست درت کعبه علیا

یک شمسه بر ایوان تو خورشید منور / یک خیمه در اردوی تو گردون معلا
گر مار سنان تو گزیده دل دشمن / گر شیر لوای تو شکسته صف علیا
در کور بعهد تو بنا زد تن بهرام / در عدل بعهدت بهرا زد پیر دارا
ای دیده ادراک تو از منظر امروز / ناظر شده بر کار که عالم فردا
عقل از روش رای تو آموخته قانون / روح از اثر لطف تو اندوخته احیا
در سجده درگاه تو خواهند که باشند / اجرام ببک سر دو سر از حرص چو جوزا
حضرت بفلک گفت که بالا مروای چرخ / زیراک مرای رسید این منصب بالا
برداشتن تیغ و کمند ارچه گناهست / در عهد تو چیست این همه در کوشش اعدا
بدخواه و سبکبار رتز او عده مرکبست / زان گرز گرانش بسر آید بتقاضا
انصاف که شمشیر تو با این همه تیزی / با خصم ستمکار بسی کرد مواسا
آن لحظه که از زخم دم نیزه و بیکا / چون خانه زنبور شود خانه خارا
از بس که براید بفلک گرد دو لشکر / چون توده غبرا شود این قبه خضرا
از زخم صداع فزع کوس صدا بش / فریاد برآید ز دل صخره صما
آن روز همه روز زبان لب شمشیر / باشند بار صاف ایادی تو گویا

جون دید زیاده پری خصم ترا تیغ
باشد باد بخلاف ایادی تو گویا

انجاکه کند لشکر بدخواه سپاهی
شمشیر تو جون صبح نموده ید بیضا

روی مه رایت اگر آری بسوی گردون
رایت بکشاید بهی قلعهٔ مینا

که قلعهٔ منقتم بسپارد بی بیضا
صدبار فرود آری ازین قلعه زحل را

ای پایهٔ حق پر تو انوار الهی
در ناصیهٔ تست جو خورشید هویدا

تو یوسف عهدی که دگرباره جوان گشت
این پیرزن دهر بعهدت جو زلیخا

بی در د سر نیزه وآمد شد پیکان
بی آنکه لب زیر کند تیغ به بالا

اطراف بلاد تو شد از امن مزین
اسباب مراد تو شد از فتح مهیا

المنة لله که درین فتح نداری
جز منت حق جل تبارک و تعالی

شاها جو پر گنج لآلی معانی
بگشود ضمیرم بثنای تو در اثنا

ناگاه خیال صنم در نظر آمد
مهر رخ او پر زد ازین مطلع غرا

کای کار مرا زلف تو انداخته در پا
از روز رخت راز دل من شده رسوا

هم لعل تو جامیست لبالب همه گوهر
هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا

از باد سحر شام دو زلف تو مشوش
وز شام پریشان تو خورشید مطرا

افتاده بهر حلقهٔ از زلف تو آشوب
برخاسته بهر گوشهٔ از چشم تو غوغا

بنشاند تجلی جلال تو بیکدم
در دیر فلک شمع جهان تاب مسیحا

وز شوق جمال تو دل خون شده هر دم
بر منظر چشم من آید بتماشا

در دل عشاق ترا صبر مداواست
در داو دیغا که مرا نیست مداوا

آنجا که رخت دست ستم برد بغارت
صد جان لب شیرین تو آورده بیغما

مژگان تو برهم زده هر دم دل احباب
جون قلب عدو تیغ شهنشه که منیجا

شاها منم آن بحر معانی که بمدحت
بگشاد حلقه بگوش سخنم لولو لالا

تا کام گهر پرور طبعم بثنایت
در نظم رسانید سخن را بثریا

تا آب رخ مملکت و آینهٔ تیغ
آن گرد سپاه و دم تیغت مصفا

بادا همگی نقش مراد تو مصور
در [illegible] این فلک آینه سیما

چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل
روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان
وین شبستانست یا جنت الحرم یا آسمان

آسمانست این ولیکن آسمانی برفراز
گلستانست این ولیکن گلستانی بی خزان

ای فلک را روز و شب در پایهٔ قصرت مسیر
وی زحل را پاسبان و مه بامندوی قصرت قران

جون سماء ذات البروج جون ارم ذات العماد
جون جنان ذات الحبر و جون ذات الامان

مسجوریست آبت بازلال سلسبیل
بیت معموریست صحنت یا بهشت جاودان

بر بساط رحمت آیات رحمت راز دل
در حریم حرمت سکان دولت را مکان

با فروغ شمسیات برگشته ماه از آفتاب
با صفای صفات خندیده گل بر بوستان

سبزه زارت را ثمرهای زمرد برکنار
کوهسارت را کمرهای زمرد بر میان

بانهال جویبارت شاخ طوبی بی اصول
وز نسیم بوستانت باغ جنت بوستان

هر درختت از بلندی راست گویی سدره ایست
بسته بر اغصان او مرغان علوی آشیان

شیر گردون پشته گر بر مرغزارت بگذرد
از صفای شیر حوضت آتشش آید در دهان

باد و آبت جون باد مسیح و آب خضر
باد جان بخش تو جان و آب دلجویت روان

جان و آب و خاکی و باکوه تا پیوسته
چشم و آب و خاک را پیوسته باکوهست جان

در شب تاری ز عکس شمسهٔ ایوان تو
ذره ها را در هوا یک یک شمردن میتوان

دیده ها را روشنان گردش مکحل میکند
در خم ابروی طاق و سپهر رنگ آسمان

آسمان مزدور تست و هر شب همی رود
یک دو پست مغربی در آستین زین آستان

با گره کاری طاقت سقف گردون از چند
صد گره می آورد بر طاق ابرو هر زمان

با غلامان درت اقبال و شادی خواجه باش
خواجه تاشان قدیمی بندهٔ این خاندان

ای سیاه شب که زبرای گل پایت کشید
چرخ گاهی خرمن مه را بدوش کهکشان

تا بروباران رحمت آید از بامت فرود
قصر چرخ کهکشان دارد مرصع ناودان

بر درت کیوان هندی را زند هر بام چوب
گر نباشد یکشب از چوبک زنان پاسبان

میکشی سر بر سپهر از منزلت دین پایه را
یاقتی از خاک درگاه خدیو کامران

داور دنیا معز الدین که در احیای عدل
میکند روشن روان تیره نوشین روان

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کاسمان چتر او خورشید را شد سایه بان

آنکه سلطان ضمیرش رای که چون آفتاب
گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران

در زمانش گرد غیرت می زند بر چشم و رو
آب مصر و باد چین را خاک آذربایجان

خانهٔ انصاف را تیغ یمانی گوهرش
هست رکن معتبر چون کعبه را رکن یمان

تیغ هر از جوهر فولاد مهرش داشتی
جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان

رایت می ماند بمار مهره در سر نیزه اش
آن زمان کز پشت دشمن میکند بیرون سنان

داد مردی داد و از شرطی که مردان کرده اند
در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی جز عنان

در کنار مرحمت می پرورد لطفت بناز
ملک و دین را کز ازل هستند با هم توامان

مهدی آخر زمانی اول دوران تو هست
فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار
هر دو بخشند حالی مال و گوهر و خون کان

بنده باشاها بسی آزادیست از بندگیت
در ثنایت لاجرم چون سوسن رطب اللسان

زادهٔ دریای لطف تست و فیض همتت
از برای خود دری خواهش اهل زمان

زان گشایم لب بنقل شکر شکرت که من
بسته ام زانعام تو چون پسته مغز امتحان

گر زعون دولت بودی مرا یکبار فتحی
من بشمشیر زبان از قیروان تا قیروان

التماسی کرده ام زین در بتقدیم همت
هر گهر کو میچکد زین ابر طبع درفشان

چون ندیدم ملک فانی را برت هیچ اعتبار
کردم از درگاه تو درخواه ملک جاودان

تا بزرین خشت خورشید و سیه داج سپهر
میدهد معمار گیتی زیب این نه نردبان

نقد هر دولت که آن محصول این نه گلشنست
باد در گنجهای این مبارک خاندان

بار کامت آنچنان جاییکه هر روزش قدر
خادمی چون آفتاب آرد برسم ارمغان

ای غبار موکبت چشم جهان را توتیا
خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا

رایت رایت بهر روزی چو چتر آفتاب
سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت الشتا

باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخته
فرخ و میمون شده فی ظلة فال هما

آفتابت در رکاب و مشتری در کوکبه
آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا

با غبار نعل شبدیز تو می ارزد کنون
خاک آذربایجان مشک ختن را خون بها

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از پیغامبر آمد با صفا

ای بشارت در چمن هر دم که می آرد نسیم
می نهند اشجار سرها بر زمین شکرانه را

می نهند بر خوان دولت خانهٔ گل صد گونه برگ
می زنند بر رود مهران رود بلبل صد نوا

ای ز فیض خاطرت آب گهر زنهار آب
وی ز ابر همتت باغ امل طوبی نما

سایهٔ لطف خدایی تا جهان پاینده است
بر جهان پاینده باد این سایهٔ لطف خدا

ملک لطفت راست از فسحت که در ایران زمین
عطف ذیل عاطفت می گسترانند بر خطا

وصف لطفت در چمن می کرد ابر نوبهار
سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا

برافق مهر از هیبت روی تابد بر نگین
باز گردانی افق را نیز بنماید قفا

دور رای استوارت کاندر ابش نقطه ایست
در کشید از استقامت خط بخط استوا

غنچهٔ بودی بنسبت بر درخت همتت
گنبد نیلوفری گرداشتی بوی و فا

در نفاذ او شمشیرت قضای مبرم ایست
بر سر شوم عدویت خواهد آمد این قضا

رایت عزم شریفت دولتی بی انقلاب
سدرهٔ قدر رفیعت سدرهٔ بی انتها

در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل
در ره تدبیر پر عقل را کلکت عصا

آفتاب از عکس شمشیر تو می گیرد فروغ
آسمان از بار احسان تو می گردد دوتا

در جهان داری دو آیت داری از تیغ و قلم
کاسمان خواند همی آنرا صباح این را مسا

گرد گلهای سیاست بر فلک رفت آفتاب
گردش استقبال گفت ای یار روشنایی مرحبا

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
بر زمین دیگر نروید بجز مردم گیا

پیش چترت آن مقدم بر سماک اندر سجود
جبههٔ و اکلیل را بر ارض می ساید سما

اطلسی بر قد قدرت دوزد ار میدوختند
وصلهٔ افتاد از آن اطلس فلک را شد قبا

صدره ار یا صخرهٔ سما کند امرت خطاب
جز سمعنا و اطعنا نشنود کس از صدا

هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل
هر کجا کلکت همی نالد همی نالد بخا

تا شبنگاه ابد میکرد از فی زوال
گر بچترت میکند چون سا خورشید التجا

طبع گیتی راست شد در عهد تو زان سان که باز
نشنود صوت مخالف هیچکس زین چار نا

کامی از ملکت نیابد در نبرد خصمت که چه یافت
از نهیب تیغ مینایت زنگ کهربا

دشمنت بیمار و شمشیر طبیب حاذقیست
بر سر پرسش می آید و می سازدش در دم دوا

هر که رو بر درگهت بنهاد شد کارش چو زر
خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا

هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت
در سپارست او همه وقتی و دارد صدر جا

نیست مستغنی بحمدالله ز اعوان دولتت
گر بدر گاهت نیاید شور بختی گو میا

تیره باد آن روز و سال کو که دارد بر سپهر
چشمهٔ خورشید و چشم روشنایی از سها

خویش را یکانی دارند ز مدحت طبع من
این غزل از خاطرم سر زد در اثنای ثنا

در فراق گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
بر زبان هرگز نراندم سر گذشت ماجرا

شمع وارم روز کار از جان شیرین تو دور
باز داد آنکه بدست دشمنم سر رشته را

تا مگر وصل تو یکشب وصلهٔ کارم شود
در فراقت صد رصد ره ساختم بر تن قبا

من بیوت کرده ام باباد خود را همدمی
لاجرم بی باد یک دم بر نمی آید مرا

نیست رنجی بی دوا از عشق تو بر جان ما
بود خواهد همچنان این دا یا بر جان ما

در میان چشم و دل گردیست دور از روی تو
خیز و بنشین در میان هر دو پیدا کن صفا

خاصه این ساعت که دلها را صفای حاصلیست
از غبار موکب جمشید افریدون لقا

آن جهانگیری جهانداری جهان بخشی که هست
تیغ کلک او جهان را مایهٔ خوف و رجا

دولت او آفتاب و نور و کوه و پایه اند
آفتاب و از نور و کوه از پایه کی گردد جدا

پادشاها هشت مه نزدیک شد تا کرده است
دور از این حضرت بلای درد پایم مبتلا

درد پای ما است همچون ما بغایت پای دار
در ثبات و پای داری درد دارد پای ما

نه پایم پا بر جا تر زد درد آمد که درد
هر زمان میجنبد و پایم نمی جنبد ز جا

شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم
کی شود ممکن بشرح آن قیام انکه مرا

ضعف پایم کرد چون نرگس چنان کز عین ضعف
سر نگون از جای می خیزم بیاری عصا

درد پایم کرد منع از خاک بوس درگهت
خاک بر سر می کنم هر ساعتی از دست پا

اندرین مدت که بود از غم صباح من عشا
گفته ام حقا دعایت در صباح و در مسا

موکبی روز و شبی نگذشت بر من تا که من
همره ایشان نکردم کاروانی از دعا

تا چو باد نوبهاری مژدهٔ گل میدهد
لاله می اندازد از شادی کله را بر هوا

هم هوا گردد چو چشم عاشقان گوهرفشان
هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما

گل گشاید پسته پر برگ هردم عندلیب | صبح خیزان از ندبر پیغ گلبانگ صلا
تاج نرگس را بیاراید بدر هر شب سحاب | آتشی گل را برافروزد بدم هر دم صبا
روضهٔ عمرت که هست آن ملکت باغ بهار | باد چون دار البقا آسوده از باد فنا
عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد | جاودان در سایهٔ این رایت گیتی گشا
باد ماه روزه ات میمون و هر روزت نو | ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت | ماه پر سنجقش پر حد کیوان گرفت
هر چه ز اطراف بحر آنچه ز اکناف بر | داشت به تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
ماهچهٔ رایتش پر بفلک برفراخت | شاه بماهی ز روم تا در کرمان گرفت
از طرف دولتش تا در کیوان به پست | در جهت لشکرش ملک سلیمان گرفت
کرد سپاهش که هست پیرهٔ چشم ظفر | رفت و ز بنجاه میل عین سپاهان گرفت
ساحت فرشش ز قدر همه بکان برگرفت | دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت
ایکه چو خورشید چرخ از پی آرام خلق | شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از چمن مملکت برگ خورد آنک ا و | باد دم تیغ را باد گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج | دایره را ابتدا از خطا ایران گرفت
فتح ز امروز کرد بی روی موکبت | با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت
مملکتی را که داشت خصم بدستان بدست | ریتم حرمت فشرد پای و به پایان گرفت
دولت تست آنکه سیج موری نیاز رد از و | لیک به دست کسان از ... ثعبان گرفت
خصم تو مار است کو جست بصحرای موش | مور چه پامت چنین مار فلوان گرفت
ز فرح فتح پارس مطرب عشاق دوش | این غزل تر نواخت راه صفاهان گرفت
گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت | چون رخش خورده بار گل بستان گرفت

زلف زره پوشش آن زنگی گلگون سوار | لشکری از چین کشید مملکت خان گرفت
خط عذارش نگر تا که بدور قمر | کو زهر آورده پر خطهٔ ایمان گرفت
رایحهٔ سنبلش نافه ستاتار یافت | چاشنی شکرش چشمهٔ حیوان گرفت
دیده ندارد در آن عارض زیبا نظر | نیست کسی را بر آن زلف پریشان گرفت
داوری از دیده دل پیش غمت برده بود | دید غمت روی دل جانب دل زان گرفت
خال تو جان مراد چه سیمین زنخ | گرد و بعنبر سپر چاه زنخدان گرفت
مردم چشمم گریست خون و به بین چون بود | حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت
در تو نگیرد دم تو پنجم یا د گیر | نی دم باد صبا در گل خندان گرفت
چند پی از دست تو بر سر ره چون غبار | خواستم و خواستم دامن سلطان گرفت
خان سکندر سپر آنکه نگین مند و یش | باج ز قیصر ستد ساو ز خاقان گرفت
بس که بامید بار بر در او آفتاب | پر زده بر خویشتن منت دربان گرفت
باز در ایام او طعمهٔ گنجشک دا د | گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت
دور حوادث گذشت کاول عهدش قضا | حادثهٔ چرخ را آخر دوران گرفت
ماه بدور رش سپر دار دو خورشید تیغ | لاجرم افلاک را هست پریشان گرفت
ای ز نوال کفت قطرهٔ و ذرهٔ | آنچه ز فیض فلک سیم ستد و کان گرفت
سایهٔ چتر تو گشت عین جهان را سواد | آنکه در و آفتاب صورت انسان گرفت
بود بچندین وجود پیش بدخل خزان | فرخ عطای ترا چرخ چو میزان گرفت
شاه سواری که چون راند بمیدان ملک | گوی فلک را بحکم در خم چوگان گرفت
چشم بدان از رخش دور که سعد فلک | فال سعادت بر آن طلعت رخشان گرفت
چون ز گریبان چرخ قدر تو بر کرد سر | قرطهٔ خورشید را گوی گریبان گرفت
قدر تو در سنج در ج از سر جوزا گذشت | صیت تو صد ساله ره زان سوی امکان گرفت

معز اقبال شاه بود که پیش از په پال ... نسخهٔ این پر غیب خاطر سلمان گرفت
تا که بود آفتاب تهمتن نیم روز ... انکه بخت از جهان حد خوابان گرفت
رایت فتح ظفر رایت خیل تو باد ... انکه بیک حمله فارس همچو خوابان گرفت

پیش از آن ملکی که جم باشد میسرش ازین ... شاه را اکنون به پیروزیست در زیر نگین
از غبار رفته آب تیغ سلطانی بشست ... روی عالم را بفیض فضل رب العالمین

سایهٔ یزدان معز الدین حق سلطان اویس
پشتبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

آفرین بر حضرتش آنجا که بنشیند بتخت ... آفرین باشد شما را از حضرت جان آفرین
در میان چار بالش بر سریر سلطنت ... همچو خورشیدیست رخشان بر سپهر چارمین
از حوادث خلق را درگاه او پیدا پدید ... از وقایع ملک را انصاف او حصن حصین
دولتش با آسمان کردست بازو در کمر ... آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین
در کف دریا یسارش عقل اگر خوضی کند ... با قیاس عقل یم نیمی نماید جز زمین
دامن آخر زمانرا پر جواهر میکند ... آن دو دریای کرم کو دارد اندر آستین
نسر طایر گیرد از هیبتش در هم بال و پر ... جون گشاید گرگس از زاغ کمان او کمین
گر بیتم دندان نماید در زمان عدل او ... خنجر آتش زبانش برکشد دندان چنین
پشهٔ خاکی کر پرد در هوای لطف او ... در دمش پیاز عظیم الشان جو سیح الکمین
آن جهان کز کاینات ایزد محمد را گزید ... از برای رحمت حق وز برای اعلای دین
از پی ضبط امور مملکت امروز کرد ... سایهٔ حق خواجه شمس الدین زکریا را گزین
آصف فرخنده پی را بر سر دیوان بداشت ... خود سلیمان جنان را آصفی باید چنین
مسندش هست وزارت یکی رانید از ملک ... کی وزارت را بدست آید چنین مسندنشین

رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت ... کو ملکشه کو بیا اکنون نظام الملک بین
رمز اندر پرده گردون میکند آوازها ... کافتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
آن کرامتها که دیدی پیسار اندکیست ... زود باشد کو بفکر صایب و رای رزین
داغ فرمانت نهد بر جبههٔ جیپال هند ... طوق احسانت کند در گردن خاقان چین
ملک احسان ترا صد جون سحاب ادرار خوار ... خرمن فضل ترا صد جون عطارد خوشه چین
عقل اول اول از رایت زند دم در امور ... جون ز خورشید جهان افروز صبح آخرین
هم بطوق منتت مرغان مطوق در هوا ... هم بداغ طاعتت شیران مشرف در عرین
در ازل قسم چنین آمد بجود در کهت ... زین سعادت بر سر آمد از [illegible]
کرنشانی شحنهٔ بر چار سوی بوستان ... باد بی حکمت نیارد برد بوی از یاسمین
دست زد در عروة الوثقی فتراکت ظفر ... گفت من زین به نخواهم یافت حبل المتین
کس نمی پیچد بعهدت جز میان نازکان ... لاغری را کو بموی میکشد بار سمین
کرده ز رمزی در آستین هر نثار ... آید از مشرق برت هر روز صبح راستین
آفتابا باشد مبارک بی ملال طالعت ... کاختیار از طالع او میکند چرخ برین
سالها غواص شد در بحر فکرت تا بیافت ... آسمان از بهر زین افسران در ثمین
مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان ... فرخ و فرخنده باد آمین برب العالمین
در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع ... در همه حالت خدایت حافظ و نصرت معین

جاست

شب عید آمد جو می و ماه نو عید جو جام ... غرض آنست که امشب خاصیت مدام
کام نظار شد از خندهٔ لبالب جو قدح ... کر میش می رسد امشب ز لب جام بکام
ساقی آغاز طرب کن جو مه روزه گذشت ... بزم شاهیست و در و جام می عیش انجام
خلد عیش است و درو باده حلالست حلال ... روز عیدست و در روزه حرامست حرام



بر سر کوچهٔ خمار بشهر شوال / خانه گیر که بستند در ماه صیام

تخته شد بر که بجام خم خمار رسید / گو بدین آتش اگر در زیی باشی خام

شاهدی دوش جمال از تتق شام نمود / که جهانی همه دوش نگران بود ز بام

مه بزیر علم افراخت بخاور صبح / دوش دیدندی نعل براقش در شام

چرخ با مشعل صبحی بدر شاه آمد / جهت تهنیت عید و پی رسم سلام

ای پسر زلف تو تا در شکن حلقهٔ دام / از هوا طایر روح آمده با طوق حمام

تا بکرد لب لعلت خط مشکین بدمید / روشنم شد که شرابت لب مشک ختام

دهنت پستهٔ شوریست و لبت تنگ شکر / من فدای تو و آن پستهٔ شکر بادام

پیرو زد لاف که زیبا قدم و پیش قدم / کو قدم پس نه و پیش قدم خوش بخرام

چشم ما تنگ قدت چیست که پیوند مدام / دل ما دام پس زلف تو خواهد با دام

همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد / دانه جویند بدین دام مرغان ما دام

پیچشی داشت لبت با من و ابروی کژت / تا که از گوشه آمد که گذارد پیغام

جون میان من و تو شیخ نمیگنجد موی / خود چه حاجت که حاجب دهی البته پیام

با خیال لب لعلت مژه ام غرق عرق / با هوای گل رویت خردم هست حرام

بی وصلت دگری میخورد و من غم عشق / گر بر وصل تو خاصیت دمی عشق تو عام

با من خون جگرم عشق تو پرورده چرا / دگری خوش کند از نافهٔ مشک تو شام

دارم امید که گر مهر توام گردد اسیر / کند آزاد مرادا و خورشید غلام

مطلع صبح ظفر مهر ذکا ابر حیا / منبع بحر کرم روی جهان پشت انام

پایهٔ لطف خداوند جهان شیخ اویس / مردم دیدهٔ دین پشت و پناه اسلام

آنکه بر عزم طواف در او می بندند / هفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام

آید آنکه در رزم زند دست بتیغ / از میان بکر متوج برآرد چو حسام

همه ز طیب نفسش بزم فلک غالیه بوی / هم ز گرد سپهش روی فلک غالیه فام

کار دین از روش رایت او یافت قرار / عقد ملک از گهر خنجرش آمد بنظام

تا ز دیوان رضایش نستانند امضا / اختر از ابر نبود هیچ نفاذ احکام

ابر میخواست که باران بر دار ز بحر محیط / گفتمش آب روی ای ابر مبر پیش لیام

ای زمین اثر طالع فرخندهٔ تو / نیغ نوبت زده در هفت ولایت بدوام

حد قدرت بتصور نتوان دانستن / گر کسی عرصهٔ افلاک به پیموده بگام

دو وجود از نگرد خشمت ازین پس نبود / آسمان را حرکت بوم زمین را آرام

جام اجسام تو چون خنده زند در مجلس / گر کند ناله و گر گریه زند دست تو عام

می رود راه خلاف تو دمی ماند خصم / بشغالی که رود پنجه زند با ضرغام

باد حرمت بندمدی نفحات عطر / ابر کلک تو بنودی رشحات انعام

ای هدای تو حیوانست گهی آب نبات / ای شهای تو کلامست جو بی ملح طعام

پیر بزند سپر کوی جلالت الحکار / نرسیده ند بسر حد کمالت اوهام

چرخ هر دایرهٔ ماه که بنیاد نهاد / جز بتدبیر ضمیر تو نکرد دید تمام

خطار اند زبان تیغ بعهدت ز آن گشت / حد بر و واجب و محبوس ابد شد بنیام

عکس تیغ تو اگر کوه به بیند بر عکس / کوه را لرزه از آن بیم فتد بر اندام

خواستم رای ترا خوانده بخورشید بخود / گفت خورشید بعهدش ز کیانی و کدام

این همه سیال کنم بذل و عطا بامه کس / و آن یک ماه دهد قرص و آن نیز بوام

چنینی هست تو از غیرت دین پرورست / گر کند پرده نشینان فلک یا غلام

شمسهٔ پردهٔ افلاک چو خاتون هلال / بر نیاید پس ازین ای تتق شام بیام

تا چو ماه علم شاه سپهر گو
باله نو ما مجه قبهٔ این سبز خیام

خیمهٔ جاه ترا مدّ زمان باد طناب
وآن طنابش همه پیوسته باو تا بدوام

عهد میمون ترا باد همه قدر لیال
دور اقبال ترا باد همه عید ایام

[illegible] از نظامی

دمید کو ز لب لعل خط زنکاری
بیا ودہ قدح افکن شراب کلناری

صبا شراب صفا ریخت در پیالهٔ کل
بیک پیالهٔ مل کشت روی کل ناری

زمان زمان کلست و اوان پیاغ و می
کی آوری می اکر در زمان کل ناری

بیا تو زج آیات صنع باری کن
که داده است با بر این همه کهرباری

نهاد کنبد کل بین که از زمرد و لعل
نهاده اند در و میکنند زرکاری

مهندسان هوایی ز نقطهٔ باران
براب دایرها میکشند پرکاری

جو قرص کرم ملک دید کل دهن بکشود
ندانمش که زجه پیدا شد این شکرخاری

شب دراز تحصیل علم حکمت عین
بپاکه نرکس مسکین کشید بیداری

اصول و حکمت بند خلافیش بنکر
شنو کلام قناری و منطق پساری

فغان زده دل پار و نالهٔ سحرش
که هست در دل پار علت پساری

اکر نه باد نه بوی شنید جون یعقوب
چرا بقهقهه خندید کبک کهساری

شکوفه پیش رو لشکر بهار آمد
که میر به ز برای سپاه پیالاری

عجب که دیدهٔ نرکس نظر بر دم هیچ
نمیکند نظرش بر خود است پنداری

ز رنک چشم ندارد که لاله را بیند
که لاله نیز چرا میکند کله داری

نهاد شاخ شجر تختهای بزازی
کشاد باد صبا طبلهای عطاری

زجعد غالیه بوی بنفشه روی زمین
نهاد خار رخ کل رخان فرخاری

نوای بلبل عاشق شنو ز نالهٔ چنگ
کراز محبت کل شد هوا پر و طاری

مده بمجلس کل جنگ را مجال که کل
عروس پرده نشینست و چنگ بازاری

دلست غنچه بیکبار و پوسنست زبان
بپیست [illegible] ز زبان آوری بدلداری

بناز کیست عروس بهار را چینی
درای غنچه نهایی ولاله رخساری

ثنای حضرت کل بلبل ار چه میکوید
ببایدش ز من آموخت نغز کفتاری

جو کلک من بدعا و ثنای شاه پزد
زبان قیرکاکر لاله را شود قاری

معز دولت و دین پایهٔ خدای که هست
بپایهٔ علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت و کان جود شاه اویس
کرا بر از درش را تبیست ادراری

شهی که کر بفروشند نعل اسپش را
برای تاج کند مشتری خریداری

جهان همت او آن رفیع مملکتیست
که کرد هفت سپهرش جهار دیواری

اکر در آورد او ظل جاه جاه را بجوار
زجاه چشمهٔ خورشید را کند جاری

جو دید رایت او کفت آفتاب بلند
که کار تست جهان کیری و جهان داری

کند مطالعهٔ روز نامهٔ فردا
ضمیر او نه بسواد خط شب تاری

ز جام یارسش اکر عقل جرعهٔ بچشد
بخواب نیز نه بیند خیال هشیاری

سحاب کیست که لاف کرم زند با او
اکر جه میکندش دعوی هواداری

کسی که شد جو قلم در زمان او دو زبان
نصیب اوست سیه رویی و سیه کاری

ز حمل جان جو بتنک آمدست دشمن او
بجای دوش کشد بار پر پر باری

زهی بقوت شاهین همت کرده
بهر دیار ترازوی عدل طیاری

سپهر جاه ترا بالشی کند کردون
بکرد بالش او کر تو پر فرود آری

بسوی خلق تو یابد حیوة و برخیزد
نسیم صبح که جان می دهد ز بیماری

برای قد رتو کرد زانکه کنجکش در پر
قبای اطلس کردون کند کله داری

ز زخم تیغ چو خورشید تیغ زن هر شب / پناه برده بکوهست و گشته متواری
کرد جهان نکری جز بطاعت بند د / که آن کمر نکند بر میانش زناری
جهان عدل تو باغیست بارور که درو / بجز از درخت نبیند کسی گرانباری
بروز جلوهٔ نصرت قبای پیروزی / ز گرد خنگ تو پوشد سپهر زنگاری
هرانکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز / مگر درم که ز دست تو میکشد خواری
بسی گنه ز زر آمد پدید و بخشیدی / بلطف خویشتنش گرچه خصم دیناری
اگر شمار درم میکنند پادشهان / تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری
بغیر مورچه تیغ وقت قصد عدو / روا نداشته هرگز که مور آزاری
برنگ گاه وقار تو کوه با همه سنگ / رود چو کاه بباد از چه سبکباری
شها ببوی ثنایت فلک ز شرق بغرب / همی برد سخنم را چو مشک تاتاری
کواکب سخنم طالع اند در آفاق / ولی چه سود که طالع نمی دهد یاری
بوصف حال خود از گفتهٔ نجیب و کمال / دو بیت کرد خود بر زبان من جاری
بخاک پای تو کاب حیوة ازو بچکد / اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری
بنزد کرخواری بامان کشد معانی من / بلی کشند غریبان هر اینه خواری
همیشه تا بود این قرطهٔ مملع دهر / که روز میکندش پود و شبش تاری
بسنین عمر ترا باد باد نوروزی / لیال آن همه قدر و شهور آزاری

ز سیم برف زمین شد چو قلزم سیماب / بیاد کشتی دریای لعل را دریاب
بیاد یک دو قدح کش چو میکنی آتش / کرد شتا نرسد هیچ آتشی بشراب
ز آب پرخ می افتاده است زال خود / چه جای زال که رستم بیفتد از پر خواب
ازین محیط تلوح از خروج می طلبی / کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب

بسی زمین همه در آهنیست غرق کرد خ / سهام دی که از قوس میکند پرتاب
ز دست برد بجایست پای مرد سوار / که دست برد هوا پای میبرد ز رکاب
رود بباد چو دست چنار پنجهٔ مرد / نعوذ بالله اگر آورد برون ز نقاب
میان برف بود پای راهمان قدرت / که دست پنجهٔ مفلوج راست در سیماب
فلک کبود شده و آفتاب می لرزد / ز ابر اگرچه نماند هردو در سنجاب
چنان مزاج هوا سرد و تر شده است کنون / که از دهن شب و روزش روانه است لعاب
نمیکند نظری مهر آسمان بزمین / که در میانهٔ هردو کدورتیست حجاب
گذار بر کرهٔ گل نمیکند خورشید / ز بیم آنکه مباد فرو رود بخلاب
چگونه نور بر دم رسد که عین زمین / همه بیاض گرفتست تا سواد سحاب
زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر / ز دست ابر ولی بر زمین نیافت تراب
من آسیای فلک بر دقیق می یابم / اگرچه نکرد دقیقم نماند و رای صواب
ازین دقیق چه حاصل سپهر را چو ازان / نه قرص مهر براید نه کردهٔ مهتاب
نمیکند اثری آفتاب و ممکن نیست / که با چنین تعبی آفتاب دارد تاب
عظیم کوته و تلخ است و تیره روز امروز / چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب

جمال روی تو نقشی عجب ز دست براب / ز آتشست براب جبوة بسته نقاب

براب روی تو چشم منست بسته پلی / چو نیست در نظر من پلیست زان بی آب
خیال چشم تو در خواب می توان دیدن / خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
بحسن و عارض و خط توی برند پناه / بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
مراد و دولت شد یقین که جوهر نفس / پدید می شود از آفتاب عالم تاب
بهار شرح جمال تو داده در یک فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

دل مرا پر زلف تو گرد خانه سیاه — غم تو از دل تنگم شدست خانه خراب

بسوخت ای دل و خام دیکام دل برسید — بکام اگر برسیدی ز بدبختی خوناب

لب و دهان ترا ای بسی حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

هزار صید بیک موی میکشی در قید — مکند طره بهر سو که میکنی بر تاب

دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست — گرفته گشت بعهد خدایگان نایاب

محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان — جم سپهر بساط آسمان عرش جناب

موید ملک و دین پادشاه شیخ اویس — کش آفتاب ملوک از ملایک خطاب

نجوم کوکب شاهی کرد جمع امور — کواکب از در او یافتند فتح الباب

زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ — زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب

نوامی تو فلک را به بسته راه مسیر — اوامر تو زمین را کشاده پای ذهاب

بقلعه‌ای که رسی در حصار گردون نیست — بدولتت بگشاید مفتح الابواب

بهر چه سعی کنی در برون ز امکان نیست — بهمت تو بباز دهد مسبب الاسباب

به پر تیر تو پرد همای فتح و ظفر — چنانکه طایر کیش آشیان ز بال عقاب

ز باد عزم تو خندیده ملک را گلبن — ز آب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب

قضا دقایق فکر تو تا ندید اول — نساخت از زر و از نقره این دو اصطرلاب

شمال رافت تست آنکه کشتی محتاج — برد بساحل رحمت ز موج خیز عذاب

عطای دست تو تا دید ابر را پا گل — فکند در رخ دریا هزار گونه رضاب

چه حاجتست که سائل کند سوال از تو — که بر سوالی کفت را مقدمست جواب

عدو بلارکت آب تنگ تصور کرد — چو پای پیش نهاد از سرش گذشت آن آب

بروزگار تو ابر از محیط آب خواست — کف تو گشت بلفظ چو لولو اخوشاب

تو ابو تشنه لبی تیره روز را بنگر — که آب می‌طلبد با وجود ما زیر آب

اگر ز بیم تو غیبت کند عدو چه عجب — گر از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن و غاب

سپهر رتبه شاها چو رفت بر لع شاه — گر بنده باز نماند ز پای بوس رکاب

اگر چه برگ و نوایی نداشتم لیکن — شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب

چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی — قیام بنده ببغداد دید شاه صواب

مقیم را به جای از چه جیز نیست گزیر — ازین چه چیز نصیبست ازین چه نوع نصاب

امید هست که نوعی کند عنایت شاه — که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب

بدولتت شود آزاد گردنم از قرض — بهمت شود آسوده خاطرم ز عذاب

همیشه تا به بیاض نهار می آرند — مسودات لیال از برای ضبط حساب

حساب عمر و بقای تو باد چند اینی — که در محاسبه عاجز شوی ز کلک حساب

گرده خیبر بزور بازوی حیدر کشاد — بسکه ازین قلعه را بپایه حی در کشاد

هان که علی رغم بوم باز همای ظفر — از طرف چتر شاه بال زد و پر کشاد

آنکه بیک زخم در بازی نردی نبرد — مهره پشت حریف ی فکند در کشاد

معدلتش تا فکند ظل همای امام — دیده بنازست باز چشم کبوتر کشاد

تا در رافت کشاد راه حوادث ببست — چون کمرکین بست برج دو پیکر کشاد

گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک — عقده احوال ملک شاه پراپر کشاد

مژده از خیل اوست آنکه بتنهاشبی — از طرف باختر تا در خیبر کشاد

منهی از رای اوست عقل که در یک نظر — مشکل اسرار نه پرده اخضر کشاد

یک ورق از ذهن اوست آنکه فلاطون ببست — یک طرف از ملک اوست آنکه سکندر کشاد

نخل وستم دست و پا چون زند اکنون که شاه — پای مخالف ببست دست ستمگر کشاد

مى دىد

آیت نصر الله است رایت سلطان اویس
گشت به برهان مبین آیت سلطان اویس

در سر من زلف او شورش سودا افکند
شوق رخش آتشی در من شیدا فکند

مصلحت من نهاد دل همه در دامنش
رفت و علی رغم من آن همه در پا فکند

قامت رعنای خویش کرد نهان زیر زلف
فتنه و آشوب در عالم بالا فکند

آمد و اول دلم بستد و پیمان شکست
رفت و در آخر کنه بر طرف ما فکند

آهوی چینی ز باد بوی دو زلفش شنید
شد متنفر ز مشک نافه بصحرا فکند

دوش بامروز داد وعده که کامت دهم
آه که امروز نیز وعده بفردا فکند

لعل تو در گوش من لؤلوی لالا نهاد
لفظ تو از چشم من نظم ثریا فکند

قصد سرم میکنی این نه بجای خود است
خواصه که ظل خدا سایه بر اینجا فکند

مرکز دور جلال نقطهٔ خط کمال
وز نظرش آفتاب تافته جاه و جمال

ای مه و ابرویت تیر و کمان ساخته
جان و دل عاشقان هر دو نشان ساخته

صنع جهان آفرین بر فلک حسن تو
پیکر خورشید را ذره دهان ساخته

از سر کویت صبا مجمره گردان شده
وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته

از رخ تو حسن را آمده وجهی بدست
صورت اسباب خود جمله بدان ساخته

ما بتو مشغول تو غافل از احوال ما
ما نگرانیم و تو باد گران ساخته

در غم هجرم جهان سوخت و راضی شدم
گر بغمم می‌شود کار جهان ساخته

زاتش رویت چو شمع چند بود سوخته
آنکه چو تو مدح شاه ورد زبان ساخته

چشم و قارش مقیم کوه کمر بسته است
وز طرف همتش طرف کمر بسته است

می دهدم هر سحر بوی تو باد شمال
باگل رخسار تو گل نگشاید نقاب

جون زتن من نماند هیچ ندانم که جون
خاک سر کوی تست همدم باد بهشت

باگل رخسار تو گل نگشاید نقاب
قصه ما شد دراز در غم آن قد و موی

تاب فروغ رخت دیده کی آرد که زان
بی مه دیدار تو دیده ز خود در حجاب

می شود از روی تو ماه و فلک منفعل

زنده همی دارد م جان بامید وصال
بی بسر آمد مرا دهشب تاری خیال

آتش رخسار تست برقع آب زلال
بامه دیدار تو مه ننماید جمال

خانهٔ دل شد سیاه در غم آن زلف و خال
طایر اندیشه را سوخت جو پر و از بال

بی لب شیرین تو تن ز روان در ملال
می برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ز روز فرخ و میمون ترست
منصب او جون هلال دم بدم افزون ترست

آنکه رقیب زمان دولت بیدار اوست
وانکه طبیب جهان خامهٔ بیمار اوست

چشم و چراغ ظفر تیغ جهان گیر او
پشت و پناه جهان عدل جهان دار اوست

جیست قضا داوری از پی کار جهان
عقل بدو واقفست اگر دگر این کار اوست

تا زده طالعش کوس سعادت کند
کرده گرو مشتری جامه ببازار اوست

نام شهنشه کند سکهٔ زر بر جبین
زان زده کارش بزر دولت دینار اوست

صفدر قدر تراست منزلتی کز شرف
دایرهٔ آفتاب شمسهٔ دیوار اوست

مرکز جاه تراست منزلتی کز جلال
این کرهٔ لاژورد نقطهٔ پرگار اوست

روی زمین آن تست بل که فلک نیز هم
عالم انسان تراست ملک و ملک نیز هم

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم
کوکبهٔ انجمت پس رو ماه علم

کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب
خاتم حکم تراست زیر نگین ملک جم



گذشته ز خاکت درت چشم کواکب فریب | خورده ز خاک درت روح ملایک قسم
نیست اصلیم با دل و با طبع تیست | ورد دل و طبع تو یافت این گهر پاک نیم
حکمت اگر پای در پشت سپهر آورد | خنگ فلک بر زمین بس که بمالد شکم
رای تو چون تیغ ز صبح برآمد ز کار | عزم تو چون سیر کرد ماه فرو شد بغم
با علمت آسمان کیفر عدو نصب کرد | با سپهت روزگار فتح جهان یافت ضم
فتح دری چون کنم فکر که پیشش خود | با شرف دولتت فتح جهانیست کم

عالمیان شکر این عالم تمکین کنید
بنده دعای بصدق میکند آمین کنید

مطرب گردون شها پرده سرای تو باد | خشت ز ر آفتاب فرش سرای تو باد
فضل خدایست عام لیک سران دولتی | کز فلک آید فرود خاص برای تو باد
یار دنگه دارد خلق لطف خداوندیست | یاردنگه دار تو لطف خدای تو باد
هرچه تصور کنند قیصر و خاقان و رای | رای زرین همه تابع و رای تو باد
باکف زاد تو ابر کیست که نامش برند | بر عیال تو کشت ابر گدای تو باد
تا زافق طالعند باز سفید و غراب | بر سر شان روز و شب ظل همای تو باد
تا بقای بقا زیب تن آدمیست | دامن آخر زمان وصل قبای تو باد
کار خلایق کنون مدح و ثنای تو گشت | ورد ملایک همه وز دعای تو باد

گفت لبش نکتهٔ لعل بدخشان شکست | زد دهنش خندهٔ پستهٔ خندان شکست
یار چوگان زلف آمد و چندان بباخت | گوی دلم را که شد پاره و چوگان شکست
کی برخ او رسد با همه تاب آفتاب | خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست
با خط نسخش که آن انشای یاقوت اوست | خاک سیه شد غبار رونق ریحان شکست

که

گرد برون ز آستین دست که خون ریز دم | دهنه چنین از حریر بر سر دستان شکست
یوسف جان پای بست بوده بزندان دل | غمزهٔ پر مست او زد در زندان شکست
برقع او روبهست آرزوی من نماند | کار بیکبارگی بر من از ایشان شکست
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند | مهر جمالت فکند بر مه رخشان شکست
چشم تو هر ناوکی کز خم مشکین کمان | بر دل من زد از آن ناوک و پیکان شکست
روی تو بس فتنها کز پی برقع نمود | چشم تو بس قبلها کز صف مردان شکست
گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر کیست | خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست
در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد | بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست
زانچ تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت | زانچ دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
در دل من بود و هست آرزوی زلف تو | مهر تو آن آرزو در دل پیلمان شکست
آتش روی بتان آب جمالت نشاند | گردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنک او
از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

آنک کفش در سوال کام لب بحر تیست | وانک دلش در نوال دست و دل کان شکست
آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند | لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست
نسخهٔ سر دلش صاحب جوزا نوشت | حمل نوال کفش کفهٔ میزان شکست
همت عالی او کوکبه بر عالم بلی | راند که نعل هلال در سم یکران شکست
روی فلک لشکرش در که جنبش نهفت | پشت زمین مرکبش در صف جولان شکست
پشهٔ بهشتی او کرده پیلان شکافت | صعوهٔ بیاری او شهپر عقبان شکست
بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست | پنجهٔ او روز زور پنجهٔ دستان شکست
تیر و مه از یک قدم چو برادش زدند | هم قدم این برید هم قلم آن شکست



جلف فلک کرچه بیست رزق جهانی برد
کاسهٔ خان فلک چیست که در مطبخش
ای که کمین چاوشت در که پاپاشی
شب بخلافت مکر زد نفسی ورنه صبح
مملکتی کر برو قهر تو شب خون برد
صیت سنانت به بحر کوش نهنکان بسفت
زهرهٔ مطرب ترا پیاز مغنی کشید
جرخ بدخل جهان خرج تراشد ضمان
نیست کسی تندرست زانک بدوران تو
طبع تو هرکه که داد کوهر منظوم نظم
عقل جو با آفتاب رای ترا دید کفت
بخت جوان تو بردکوی از زیر فلک
فتنهٔ آخر زمان بپایهٔ بایت نشاند
ما بجهٔ سنجقت بردپیمان و خوار
دولت تو کار کرد لیک بتحقیق من
نعمت ولطف ترا قدر جو نشناختند
زود بکیرد نمک دیدهٔ انکس که او
بود وجود جو صورت عصیان محض
بی روبت کرد خصم مدتی و عاقبت
با تو معارض شود ضد تو اما کجا
دعوی حسادکرد حجت تیغ تو قطع

سفرهٔ انعام او چو پایهٔ آن خان شکست
روز ضیافت آنکه کاسه فراوان شکست
قبهٔ خان خطا در کله خان شکست
در دمن شب جرا آن همه دندان شکست
بیضهٔ صبحش ملک در کف دوران شکست
زخم عمودت بتیر مهرهٔ ثعبان شکست
تیر محرر ترا کاغذ و دیوان شکست
بال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست
تا فت بکوبی از و زلف بریشان شکست
کلک تو در زیر پا لولوء عمان شکست
پایهٔ خورشید را پایهٔ یزدان شکست
دولت کیخسروی قوت بیران شکست
لشکر شکرش فسا دجلهٔ طوفان شکست
لشکر مازندران همجو خراسان شکست
با تو بکویم که کار از جه بریشان شکست
کردن آن طاغیان علت طغیان شکست
نان و نمک خورد و رفت خان و نمکدان شکست
سیلی انصاف تو کردن عصیان شکست
جانب کزان کرفت بیعت و پیمان شکست
دیو تواند بریو ملک سلیمان شکست
رایت اضداد را آیت قران شکست

اکر برانست شرع کار جهان
اد شید جبان قصر جلالت که جرخ

یا بداد آسیب حشر گنبد گردان شکست
هیچ نیارد بران خانه و بنیان شکست

آن ماه روی اگر بنماید دمی بما
رویش مه مبارک و زلفش لیال قدر
ای خد دلفریب تو بر قد دلکشت
تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید
پیرو استاده است همه روز در نماز
بکشا به پرشم لب لعل رپیان بکام
جون در براپستان توام بر امید بار
بر غرهٔ صباح مبارک که عارضت
کرد خیال دوست همه کرد جشم من
من می روم که روی بتابم ز کوی تو
مجموع می روی تو و آشفته عالمی
از باغ وصل تست جو بپروم بدست باد
باری مرا هوای تو خواهد بباد داد
خورشید منت بیکر کردون سلطنت

در وجه او نهیم دل و جان برو نما
خود قدر آن لیال که داند بغیر ما
جون ماه جارده شبه بر خط استوا
بردار برقع و خم ابرو بما نما
تا هر جا ندرازی قدت کند دعا
جانرا ازان مفرح یاقوت دلکشا
باری بکو که حلقه بکوشش منی درا
هردم بطیرهٔ طرهٔ همجو مپیا مپیا
آری خیال دوست نکو دانو آشنا
موی تو می کشد بقفا باز بس مرا
جون موبت او فتاده شب و روز در قفا
پایم بکل فرو شده پس رفته در هوا
آری اکر عنایت سلطان کند رها
جمشید جار بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس
آن برجهان عدل بتحقیق پادشا

آن پایهٔ خدای که کردون ندیده است
طاپس سپهر را همه صیتش بود طنین

در آفتاب کردش ازان پایهٔ خدا
کاخ زمانه را همه شکرشش بود ...

از چرخ دوخته باقد قدرش قبای قدر | لیکن نداد همت او تن درآن قبا
ای آستان حضرت تو مطلع امل | وی آستین کسوت تو قالب سخا
هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم | هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها
شخص حسود را دم تیغت برد ز مار | شخص امید را نم کلکت بود نما
گرد سپهر چون خیال بلا [illegible] رکت | آید بخاصیت سپرش از تن شود جدا
ملک آن تست و تیغ گواهیست در میان | بر خصم خویش میکند آن بهر زمان گوا
گر جرم راست نه عصیان کلیم نیست | بهر چه گاه چوب نماید که اژدها
دار السلام عفو تو ملکیست و بس فسیح | زان سان که محو می‌شود از فسحتش خطا
ای آنکه چار بالش زرینت آفتاب | شد زیردست قدر تو بر رسم متکا
حلم ترا چه باک و لو بُسَّتِ الجبال | ملک ترا چه باک و لو دُکَّت السّما
ذات تراست بخشش و احسان لازمه | چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
بحر محیط گنجه کند چون سفینه دست | آنجا که سفرهٔ تو کشد سفرهٔ عطا
خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست | ذات التفات رای تو تعلیم کیمیا
کاری که بر خلاف رضای تو رفته است | امروز زان قضیه قدر میکند قضا
نصرت ندای دعوت کوبیت شنید گفت | انّی اجیب دعوة داع اذا دعا
بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی | از کاروان نافهٔ چین لشکر خطا
با پایه‌ات چه پایه سلاطین عهد را | آنجا که طوبی است چه سبزی دهد گیا
انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق | پیدا بود که چند بود رونق سها
گر چتر همتت فکند سایه بر زمین | دیگر بآسمان نکند خاک التجا
طبع جواد تست محیط خمه کرم | ذات شریف تست سپهر همه علا
شاها مخدرات سخن را [illegible] کن | کاو در دوام بر پیش تو در کیسوی بها

[illegible] باشد آن روزی که بر بوی تو چون نرگس | ز خواب خوش بر انگیزد [illegible] سر گرا ما را
نشان آب حیوان کز دهان خلق می جستم | دهانت میدهد اینک بزیر لب نشان ما را
بیا سلمان بیا تا پر کنیم اندر سر و کارش | که این خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

[illegible] که [illegible] روی دلخواه است | بهار خیمه بر [illegible] [illegible] است

از آب [illegible] این صورت آفریدن | نقاش کی تواند نقش تو بر کشیدن
با صد هزار دیده گردون نمی تواند | در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن
تا ز آفتاب رویت یک ذره تافت بر دل | چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن
ای جان و زندگانی چندم بجان رسانی | می بایدت زمانی با حال ما رسیدن
خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد | نقدی عزیز دادن جنسی گران خریدن
از نو بهار وصلت رنگیم اگر نباشد | زین جمله از هوایت بوی توان شنیدن
میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم | آغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن
ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن | از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن
هر صبح [illegible] فرسته سلمان ز جان دعایت | [illegible] بر دعاست گفتن بر صبح دم دمیدن

بگذار تا ز طرف نقابت شود پدید | چشمی که مه ندارد در روی گر چنین ندید
برق جمال خرمن پندار ما بسوخت | لعلت خیال پردهٔ اسرار ما درید
زلفت مرا ز حلقهٔ زهاد صومعه | زنار بسته بر سر کوی مغان کشید
خود را ز دید جان و دلم بر محیط عشق | بیچاره دل غریق شد و جان بلب رسید
اسرار عشق از ره گفت و شنید نیست | سریست بوالعجب که نه کس دید و نی شنید
غم کیست کو بر سر بازار عاشقی | جان داد غمت بداد و غمت را بجان خرید
امروز نیست در سر سلمان حدیث عشق | کاین زمزمه و عشق تو با هم آفرید

هر شب از کویت مرا سرمست و شیدا میکشند / چون پسر زلفت بدوشم پی پر و پا میکشند
گفته بودم در کشم دامن ز خوبان لیک باز / ناتوانان را ببازوی توانا می کشند
بارها کردم من از رندی و قلاشی کنار / بازم اینک در میان شهر رسوا میکشند
ما ز رسوایی نیندیشیم زیرا مدتیست / تا خط دیوانگی بر دفترهای کشند
دل خیال زلف و خالش کرد و گفتم زینهار / در گذر زینها که اینها پر چه سودا میکشند
جان فدای آن دو مشکین سنبلت کز روی ناز / چون بنفشه دامن گلبوی در پای میکشند
می کشم هر شب بجام چشمها دریای خون / شادی آنان که بر یاد تو دریا می کشند
خرم آن مستان که بی آمد شد پا غم دام / از لب ساقی در دست دو صهبا میکشند
بر دل سلمان کمین داران ابرویت کمان / سخت شیرین میکشند بگذارشان تا می کشند

آمد ببرج عاشقان ماه ثریا منزلت / ای ماه مهر افزون من بادا مبارک منزلت
خلوت سرای چشم و دل آراسته ام وآن زدام / فرما نشستن ای صنم آنجا که میخواهد دلت
تو سرو باغ جنتی از جوی جان برکاسته / با شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت
من هودج عشق ترا در جان و دل جا کرده ام / کاندر سرای آب و گل دانم نگنجد محملت
گشتیم خاک منزلت باشد که بر ما بگذری / بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت
ای شادی جان مرحبا بازآ باقبال از درم / باشد کزین غمها فرج یابم ببخت مقبلت
من حاصل هر دو جهان بهر رضایت میدهم / گر زانک حاصل می شود سلمان ببین این حاصلت

م

مجموع وجودی که پریشان تو باشد / آزاد اسیری که بزندان تو باشد
دانی سر و سامان ز که باید طلبیدن / زان شیفته کان بی سر و سامان تو باشد

من همدم بادم کرو بیگاه که باشد / باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد
آن روز که چون نرگسم از خاک بر آرند / چشم نگران گل خندان تو با
خواهم سر خود گوی صفت باخت و لیکن / شرطیست بران سر که بچوگان تو باشد
هر کس که کمان خانهٔ ابروی ترا دید / شاید همه کیشش که قربان تو با
دامن مکش از دست من امروز بیندیش / زان روز که دست من و دامان تو باشد
خلقی همه حیران جمال تو و سلمان / حیران جمالی نه که حیران تو باشد

ترا وقتی رسد صوفی که با جانان نشینی / گر از سجاده برخیزی و در میخانه نشینی
گرت با این دل سودای زلف یار برخیزد / بپای خود بزنجیرش روی دیوانه
زباغ او اگر بویی دماغت تازه گرداند / هوای باغ نگذارد که در کاشانه نشینی
تو اصلی زادهٔ روحی بوصل تن چه پیوندی / چرا از خویش بگریزی و با بیگانه
ترا چون پر طاووسان عرش فرش میگردد / کجا شاید که با بومان درین ویرانه نشینی
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود را بین / بدریا شو تو گر خواهی که با دردانه
تو خورشیدی کجا شاید که رویا ان ذره بر تابی / تو شمعی خود چرا باید که با پروانه نشینی
گر او چون شمع در گشتن نشاید بسر پایت / نشان مردی آن باشد که تو مردانه
بزد ادم مده زاهد مرا کافسانه میخوانی / تو با او تا بکی سلمان بدین افسانه نشینی

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است / در تاب زلف فتنه و سخن از سر گرفته است
پروانه چون مجال برون شد نگوی او / یابد بدین طریق که او در گرفته
ظاهر نمی شود اثر صبح گوییا / دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است
دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشین / کامروز باز در قدح زر گرفته است



خون حرام ماست که ساقی بروزگار — در گردن صراحی و ساغر گرفته است
صبح از نسیم زلف تو یکدم دمیده است — عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته
باد صبا ببوی تو در باغ رفته است — بس خورده تا که بر گل احمر گرفته است
آتش که اندرونی اصحاب خلوت است — شمعش نگر که چون بزبان درگرفته
دل با خیال قد تو بر رست [illegible] — زان روی راست شکل صنوبر گرفته است
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند — سلمان بیا قد تو در بر گرفته

تا بر نخیزی از سر دنیا و هر چه هست — با یار خویشتن بتوانی دمی نشست
امشب چه فتنه بود که افکند چشم او — کامل صلاح و گوشه نشینان شدند پست
صوفی برقص بر سر کونین کوفت پای — عارف ز ذوق بر همه عالم فشاند دست
ساقی قدح بده دم هشیار ده که من — دارم هنوز نشوه از ساغر الست
آن مطربان راه زنان امشب صوفیان — خواهند برد جبه و دستار و هر چه هست
من جان کجا برم ز کمندش که باد صبح — جانها بباد داد از سر زلف او بجهت
صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد — ز اندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست
اصنام اگر بروی تو مانند اندیست — فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خواهی که سر بلند شوی از هوا چو گرد — سلمان چو خاک در قدم دوست گرد پست

بر دمی نظری کن بمن که درویشم — بر همی مددی ده مرا که دل ریشم
مرا ز تاب سیه گشت جان سودایی — ز جور خویش بر آتش متاب زین پیشم
زکوة حسن و جوانیت با نگاهی کن — بحال من که اسیر و غریب و درویشم
غم تو در پس زانوی عزلتم بنشاند — خدای داند از ین پس چه آورد پیشم

تن مرا ز ضعیفی نماند پایه و من — جو پایه در تو گریزان جو پایهٔ خویشم
بدست خویش بینداختی مرا چون تیر — بدان نشان که بیاوردی اول از کیشم
مرا که رغبت نوشیت چون کنم سلمان — ضرورتیست ضرورت تحمل نیشم

مراکه رغبت نوشست

تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت — بر ما نه غمزهٔ تو چه گوییم جفا گذشت
وقت صباح بر سر شمع از صبا باد — بگذشت آنچه بر سر باد هوا گذشت
در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید — فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت
بر ما ز آب دیده شب دوش تا بروز — باران رحمت آمد و سیل بلا گذشت
یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم — بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستم که من بعد اگر کسی — آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان دوای (درد) دل از کس طلب مکن — با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

سلمان دوای درد دل از کس طلب مکن — با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

ما را بجز خیالت فکری دگر نباشد — در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد
کی شب روان کویت آرند ره بسویت — عکسی ز شمع رویت گر راهبر نباشد
ما با خیال رویت منزل در آب دیده — کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد
هرگز بدین طراوت سرو و سمن نروید — هرگز بدین حلاوت شهد و شکر نباشد
در کوی عشق جانا باشد خطر اگر چه — جایی که عشق باشد جان را خطر نباشد
دانم که آه ما را باشد بسی اثرها — لیکن چه سود وقتی کز ما اثر نباشد
در خلوتی که عاشق بیند جمال جانان — باید که در میانه غیر از نظر نباشد
چشمت بغمزه هر دم خون میخورد عاشق — ریزد چنانکه قطعا کس را خبر نباشد
از چشم خود ندارد سلمان طمع که ما را — آبی زند بر آتش کان بی جگر نباشد

بسر کویت بجمه ملک سلیمان ندهم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است
جان بمهر لب لعل تو خدادادم من
در بهایی که دهد بسر و سمن بار تو باد
جان بیمار مرا باد ز کویت سحری
دل مسکین من معتکف زلف تو زان شد که مگر
روی بنمای در آیینهٔ جانم تا من
بسر زلف تو سوگند که تا دست دهد
گوییا زلف تو با دور فلک روز ازل

خاک پای تو بسر چشمهٔ حیوان ندهم
جان چو دشوار بدست آمده آسان ندهم
بخدا تا ندهد لعل تو فرمان ندهم
ادب آنست که بار گل و ریحان ندهم
داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهم
بقدم درد سر خاک شبستان ندهم
بنظر زحمت آن طلعت رخشان ندهم
من دگر دل بسر زلف پریشان ندهم
بست عهدی که مراد دل سلمان ندهم

تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روز من شب است
یارب آن ابرو چه محرابیست کز سودای او
پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش
آفتابی امشبم در خانه طالع میشود
پای دار ای شمع و منشین تا بسر خدمت کنیم
صوفیان گر همتی دارید جامی درکشید
چون بدویت قبلهٔ من نیست تنها کین زمان
جان بعزم دست بوست پای دارد در رکاب
روح سلمان قلب و عشقت برتر است از طرز روح

تا ببوسیدم بسر کوی تو جانم بر لب است
در زوایای فلک پیوسته یارب یارب است
هر شبی تا روز کامی در عرق گردد تب است
گوییا در خانهٔ طالع کدامین کوکب است
پیش او امشب که ما را روز بازار شب است
زان خم دردی که صاحب همتان را مشرب است
در همه روی زمین یک قبله و یک مذهب است
گر تعلل میرود چستی ز ضعف مرکب است
ور نه عشقت گفتمی روح است و روحم قالب است

پر سودای تو هرگز ز سر ما نرود
پرتو نور تجلی رخت ممکن نیست
پای پست است و رهم دور از آن میترسم
هر که را گوشهٔ دل خلوت خاص تو بود
عشقت آمد بسرم و ز من مسکین بستد
سیل خون دل ما میرود از دیده بگو
ما دل ناسره داریم ببازار غمت
چند گویی که دلم رفت بخوبان سلمان

برود این سر و سودایی و سودا نرود
که اگر کوه ببیند دلش از جا
که سر من برود در طلب و پا نرود
دلش از گوشهٔ خلوت بتماشا نرود
عقل و دین بستد و دانم که بتنها نرود
با خیال تو که در خون دل ما نرود
در هم قلب ندانم برود یا نرود
دیده بردوز و دل از دست مده تا

گر ز خورشید جمالت ذره پیدا شود
شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست
در شب هجرش ببوی وعدهٔ فردای وصل
صد هزار آیینه دارد شاید ار   من
در سرم سودای زلفت [illegible] دارم یقین
خرقهٔ سالوس بر خواهم کشید از بر ولی
ای ز نندم بر درش چون حلقه من مجنان

هر دو عالم در هوایش ذره پیمان در وا شود
افکند بر کوه چون پروانه ناپروا
هر کجا یابد نشان یار خویش آنجا شود
حالیا جان میدهم چون صبح تا فردا
روی بجز آیینه کارد جان در و پیدا شود
گیر سر پر سودایی من در سر سودا
ترسم آن زنار کبری در میان رسوا شود
همتی در بسته ام باشد که این در وا

ساقی ایام گل آمد حبذا ایام گل
گوش کن کلبانگ بلبل چشم نه بر [illegible]
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب و شراب

خیز و در ده پیاله‌ای یاقوت گون چون جام گل
کامل دل رایی رساند بر زمان پیغام
خود همه وقتی خوش آمد خاصه در ایام گل

نوبت شاهیست گل زان سبب هر بامداد / نوبت شادی زند مرغ سحر بر بام گل
از دم باد و دم باران کند هر دم خواب / سقف مینا گنبد سبز زمرد فام
گل بصد ناز از چه پرورده است چون خوبان ولی / عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل
گل شکر خنده لب بگشاد تا باد سحر / زر نهادش در دهان وز زر برآمد نام گل

صاف میکند در دم بلبلی لب [illegible] / [illegible]

چشم مخمور تو تا در خواب مستی خفته است / از خمار چشم مستت عالمی آشفته است
پسته‌ات را بس پریشان حال می‌بینم مگر / باد صبح از حال من با او حدیثی گفته است
چشم بد دور از گل رویت که در گلزار چمن / هرگز از روی تو نازکتر گلی نشکفته است
دیده باریک بینم در شب تاریک هجر / بس گهر یاد لبت در های غلطان سفته است
دل چو در محراب ابرو چشم مستت دید گفت / نیست حاجت کش صباحی درین ره رفته است
عاقبت هم سر بجای بر کند این خون دل / گر غم عشق تو سلمان در درون بنهفته است

[illegible] چمن [illegible] / ز رنگ چهره [illegible] وز نقش صورت [illegible]

اگر آن موی میانم بکنار آید باز / گلشن عیش مرا تازه بهار آید باز
قاصدی باز نیاید ز بر یار و بود / قاصد جان خود آن گه بر یار آید
شاهباز غمش از صید دل مسکینان / هیچ [illegible] که بر عزم شکار آید باز
با دلم رفت قراری که قراری گیرد / وین دل آن نیست که هرگز بقرار آید
عمر من در سر و کار تو شد و گر نشود / در سر کار تو عمرم بچه کار آید باز
کشتی هر که درین چه خونخوار افتاد / تو مپندار که سر گز بکنار آید باز
آن دم از مستی سودای تو من باز آیم / کان سیه نرگس جادو ز خمار آید باز
هر که در بند سر زلف تو مرد از خاکش / سالها بوی خوشش مشک تتار آید

[illegible] / زبانم [illegible]

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت / کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت
ای بسا کز آتش سودای آن مشکین رسن / دود پیچان از من زین الکون چنبر [illegible]
از هوا دل گشت لرزان در برم چون برگ بید / هر کجا بادی بر آن شمشاد سیمین بر گذشت
تن چو پشت شمع پیدا نمی‌سوخت دوش تا برد / دل بکویت چون صبا می داد جان تا [illegible] گذشت
غرقه دریای بی پایان بحر [illegible] / دستگیری میکنی دریاب کاب از سر گذشت
اشکم افتاد از نظر دان رو فرو رفت او بخاک / برکشیدم ناله زان آن ثریا بر گذشت
آنچه از خیل خیالت بر سر سلمان گذشت / بر سر [illegible] بگذر شبی تا با تو گویم بر گذشت

چند گویی با تو یک شب روز گردانم چو شمع / من عجب دانم گر امشب تا سحر مانم چو شمع
رشته عمرم بپایان آمد و تابش تمام [illegible] / چاره اکنون بجز مردن نمی دانم چو شمع
میدهم سر رشته خود را بدست دوست باز / گرچه خواهد گشت میدانم بپایانم چو شمع
آبم از سر در گذشت و من بآهنگ آتشین / سرگذشت خود همه شب بازمی رانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب [illegible] / بر فشانی آستین من جان برفشانم چو شمع
بند بر پایم [illegible] در گردن [illegible] / در بخواهی کشتنم بنشین و بنشانم چو شمع
اختران از دود من [illegible] / در بن محرابها گریان و سوزانم چو شمع
رحمتی آخر که من می میرم و [illegible] / نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان او ترا دم می دهد / کو دمم می ده که من خو گشته آنم چو شمع

این [illegible]

[illegible] نتوان چشم تو ام گرچه ز نهار آورد / نتوان در سر [illegible] بر سر بیمار آورد
چشم مخمور تو [illegible] از گوشه چشم / [illegible] سودا زده ام بر در خمار آ
عقل را بوی [illegible] / عشق را شوری لعل تو در کار آورد

صفت صورت روی تو بچین میکرد
صورت چین ز خجلت روی بدیوار آورد
منکر باده‌پرستان لب لعل تو بدید
هم بکفر خود و ایمان من اقرار آورد
بارخ و زلف تو گفتم که بروز آرم شب
عاقبت زلف تو روزم بشب تار آورد
گو بیا دود که امین دل آشفته مرا
بکمند سر زلف تو گرفتار آورد
رخ ز دیدار تو یک ذره نتابد سلمان
کر مرا مهر تو چون ذره بدیوار آورد

اسیر بند گیسویت کجا در بند جان باشد
زهی دیوانهٔ عاقل که در بند چنان باشد
کسی کو بر سر کویت تواند باختن جان را
حرامش باد جان در تن گرش پروای جان باشد
بدست باد گفتم جان فرستم باز میگویم
که باد افتان و خیزانست بار جان گران باشد
تو حوری چهره فردای قیامت که بدین قامت
میان روضه برخیزی قیامت اندر آن باشد
پر آن دستاری بازند و ما پیر بر سر کویت
پر و دستار را دانی که فرقی در میان باشد
کسی بر در که جانان ره آمد شدن یابد
اگر در گوش افکند حلقه چو در بر آستان باشد
ز چشمش گوشه گیر ای دل که باشد عین شیدایی
گرفتن گوشه از چشمی که تیر در کمان باشد
میانش را ز مویش دو صد ره گر بپیمایی
میانش کم از مویی و مویی در میان باشد
بهای یک سر مویت دو عالم میدهد سلمان
هنوز از تو بدست آید متاعی [illegible] باشد

تو که خورشید صفت بر همه کس می‌تابی
من چه کردم که چنین روی ز من می‌تابی
آفتابی شده طالع بحقیقت لیکن
طالع من نگذارد که تو بر من تابی
گر کنم روی سوی قبله بدان شرط کنم
که کند طاق دو ابروی توام محرابی
شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم
زرد دیدار روی من اینک اثر بی‌خوابی
چاه سیمین زنخدان توی آب گرد
بامن ای جاه مدخ تا بکی این بی‌آبی
مردم چشم من از حسرت عناب لبت
میکند چهره گلگون عنبی عنابی
خنده بر گریهٔ سلمان زدی و نیست عجب
زانکه من ابر بهارم تو گل سیرابی

٣

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی
لب جام و لب جوی و لب یار ای ساقی
نوبهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز
میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی
اگر از روز شمارت بسخن روز شمار
چون منی را که دارد بشمار ای ساقی
موسم گل بود و توبهٔ عشاق درست
توبه بشکن چه بیا باده بیار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه خوبند ولی
یار خوش خوشتر ازین هر چهار ای ساقی
نوبتی گو که عراقست عراق ای مطرب
باده ده که بهارست بهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف
خیزد از رنگ چمن نقش نگار ای ساقی
جام نوشین تو ماهی لب لعلت مدام
میکشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی
بی‌نوایم غزلی خوش بنواز ای [illegible]
در خمارم قدحی می ز خمار ای ساقی

٣

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمی‌دانم
دوای درد دل کاریست بس مشکل نمی‌دانم
بچشم خویش [illegible] خوابم بخیالت [illegible] دل
ندانم چون کنم با دل من غافل نمی‌دانم
بیابان و شب [illegible] یک بامن [illegible]
ولی بختیست خواب آلود و من منزل نمی‌دانم
چگویم ای که می‌پرسی ز حال [illegible] کارش
که ماضی رفت و حال اینست و مستقبل نمی‌دانم
مراد از دین و از دنیا بجز درد تو حاصل نیست
غرض خود دین و دنیا را جز این حاصل نمی‌دانم
از آنت در میان دل چو جان جا کرده‌ام دایم
که من جای تو در عالم برون از دل نمی‌دانم
مرا گویند [illegible] دو ترک عشق کن سلمان
من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمی‌دانم



رفیقان کاروان امشب روانست
زمام اختیار از دست ما رفت
هیون از بار اگر نالد براه اینچنین
نگارم رفت و چشم مانده برین راه
امید زندگانی اگر دارد
تن من با فراقش هم رکابست
طلب کاریم و مقصد ناپدیدست
خدایا چاربان امروز محمل
کرت هم دایی این راحت سلطان

دل بیکس من با کاروانست
زمام اکنون بدست ساربانست
بپرس از چه باریای این فغانست
ولی اشکم هنوز از پی روانست
تن رنجور من چون جان روانست
پر من با خیالش هم عنانست
گرانباریم و مرکب ناتوانست
مرا کامروز بر ما پس گرانست
ز خود بگذر که اول منزل آنست

نخواهم از پی کویت بصد چندین جفا رفتن
طریق عاشقان دایه درین رهرو سلطان رفتن
بپای طاعت جانان بپر باید سر راه رفتن
مقام کعبه وصل تو دور افتاده لیک از ما
زغیرت خلوت دل را زغیرت کرده ام خالی
بسوی زلف مشکین تو تا جان در تن باشد
خیالت آشنا و شده داب چشم من
ازین رحمت کشاید تا سلیمانی ها

نشاید شیر هر دانا بهر زخمی ز جا رفتن
غمش با درد و بلا کردن بلا بالیش وا
کرچه پای سر زلفش باشد خشن باید رفتن
زپیمان رفتن است آن یار بسیاران بار رفتن
کر غیرت می بینم درین خلوت نظاره رفتن
من بیچاره خواهم در پی باد صبا رفتن
چو داماد بیضای را بنیش در خون رفتن
بخیر زا می طلب کردن بکاری فنا

آنها که مقیمان خرابات مغانند
من بنده رندان خرابات مغانم

ره جستن بدین خانه خانه ندانست
کاشان چه عالم به شیرین سپرندانست

من جان دهم به شوه که درگوش گهم
بی مدح توست گوهر منظوم من مدیر
شاها زدست پای خودم در بلا درنج
در دسپر غریم و تقاضا بسم نبود
دولت سرای جاه تو باینده باد از و
بسال و مدت مبارک عیدت خجسته باد
برخور ز رای پیروز بخت جوان که کرد

این گوهر نفیس که روییست بر بها
بی ذکر توست لولو منثور من مبا
کامد ز در دپای بسی بر سپرم بلا
کاورد چرخ برسپر این درد درد پا
کرد فنا زگرد فناهای این سرا
گز روی تست عید همه روزه ملک را
بیر خرد به بخت جوان تو اقتدا

بختم آماده که در کعبه علیا آورد
منم آن قطره که انداخت سحابم در خاک
در محاق ار چه مه طالع من بود نفوس
جذبه صحبت خورشید چو شبنم ما را
چون سکندر ظلم برده بتاریکی باز
ملجا و برشاهنشهت و لله الحمد
رفته بودم ز پی شعر و هوای برشاه

بازم اقبال بدین حضرت اعلی آورد
باز بر داشتم از خاک و بدریا آورد
آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد
سوی مصعد دگر از مهبط ادنی آورد
بلب آب حیوتم خضر آسا آورد
که مرا بخت برین ملجا و ماوا آورد
دوش در خاطر این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد بنقش دم طاوس نگاشت
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود
بلبل آشفته از آن گشت چو وامق که صبا
از پی چهره گل بلبل شیرین گفتار

غنچه را باغ بشکل پر عنقا آورد
شاخ بیرون زگریبان ید بیضا آورد
سخنش از دهن غنچه عذرا آورد
نغمه باربد و صوت بکسا آورد

بلبل برده پرا صوت جکاوک بنواخت — مطرب زهره نما نغمهٔ عنقا آورد

بودم افتاده ز پا شوق توام دست گرفت — بهر سر کوی توام باز سر و پا آورد

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد — دهیان عادت زنار و چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز — هر کجا رفت دل و هوش بیغما آورد

عشق تو کیش من و طاعت شاهم دینست — مؤمن آنست که اقرار بدین ها آورد

سرو را باد صبا منصب بالا بخشید — لاله را لطف هوا خلعت والا آورد

بود بر غنچهٔ گل دجی و آن وجه برون — بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد

دامن پیرهن یوسف گل را بدرید — باد کویی که بر عشق زلیخا آورد

تافت صد زهره ز هر شاخ ز هر شاخ مگر — شاخ گلنار پست که بر زهرهٔ زهرا آورد

نقش بند چمن آرای طبیعت گویی — نقش خضرا همه بر صفحهٔ غبرا آورد

گل رعنا چو ز پس نرگس مخمور گران — دید در ساغر زرین می حمرا آورد

میشود باز دل از آرزوی طلعت شاه — غنچه در دل مگر آن فکر و تمنا آورد

پادشاهی که کمال و شرف پادشهیش — نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شاه اویس انکه ز آفات فلک — ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

انکه در دعوی ملکش بجز خود برهان خواهیت — آیت معدلتش مملکت آنجا آورد

تیغ او یک دو ذراعیست ولیکن در قلب — آتش کشت و زبان تا بزبانا آورد

ای خاک ره شب رنگ تو بر داشت بچشم — چرخ کحلی ز پی دیدهٔ بیضا آورد

دی که نعل سم اسب فلک از گوش ملوک — کرد بیرون جهت پارهٔ جوزا آورد

دین پناهند بذات تو و ذات تو پناه — بخداوند تبارک و تعالی آورد

هر کجا موکب منصور تو یک پای بنهاد — دولت از چار طرف روی بدانجا آورد

جان نمی داد عدو از پی تحصیل اجل — وقت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد

هر پیرزنی جهان زال تو کیخسرو عهد — قوة او در تن پیران که برنا آورد

مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز — از ولایات علم نسخهٔ فردا آورد

تیر قهر تو بی سخت عجایب دارد — که بهر جا که درون رفت منفا جا آورد

بهترین صورتی اندیشهٔ اخلاص تو بود — زان تصور که خرد در دل دانا آورد

نور خورشید ضمیر تو در آن بقعه که تافت — شاخ رز بار همه عقد ثریا آورد

پادشاها دهم شرح که بیماری و ضعف — چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد

پنج نوبت ز پی صدق و ارادت هر روز — خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد

تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت — هر چه آورد بر دیم تب و سرما آورد

رفته بودم ز جهان با عدم آباد مرا — دولتت باز ببازوی توانا

بعد سی سال سفر باز ببغداد مرا — بعراق آن روی مولد و منشا آورد

در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم — شرم دارم بزبان بعضی از آنها

گریهٔ بیوه زن و اشک یتیمان عراق — ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد

یا رب نیم شب و آه سحرگاه ضعیف — ای بسا رخنه که در گنبد اعلا

کیمیای نظر لطف بر آن خاک انداز — که خدایت بجهان از پی احیا آورد

تا در اطراف جهان زمرهٔ مردم خوانند — بجهان ذکر جهانداری کسری

ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد — که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

وصف ماه من چو شعر تر منور میکند — آفتاب از مطلع آن شعر سر بر میکند

لعل را لعل لبش رو رحش می سازد گران — قند را الفاظ شکرریزش مکرر

چشم مستش کرد با جانم برون لعل او — آنچه ساقی با خرد در دور ساغر میکند

تا نشاند آرزوی نرگس پیمان تو
فصلی از دیباچه چمن تو میخواند بهار
جون رخت نقاش جین را بر تخیر دزدست
دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون
خاک پایت میکنم بر آب حیوان اختیار
هندوی گیسو به بشت شد قوی وربشت قو
من کر جون آینه ام یک رو و صافی دل مرا
هر کر درکوی هوایت می نهد پای هویس
نیکبخت آنست کو هندوی ترک مست تست

نار دان اشک طره ویم امز عز میکند
لاجوم رخسار کلها از حیا تر
صورتی از بهر او با خود مصور میکند
زندگانی جان بدان شکل صنوبر
گر میان هر دو کرد نخیر میکند
شیر مردانرا بکردن سلسله در
دم مده کاینه ام را دم مکدر میکند
روز اول ترک پر با خود مقرر
یا غلامی در دارای صفدر میکند

آفتاب سلطنت سلطان معز الدین اویس
آنکه حکمش منع حکم چرخ اختر میکند

آنکه گر عدلش حمایت میکند کو کرد را
آب و آتش داری کز پیش عدلش می برند
میش کو از گرگ ترسش از عهد او دل ریش بود
همای چتر او بال همایون باز کرد
تا نهد پا بر سر ایوان چترش آفتاب
کر جوالت میکند بو قلعه منتم فلک
ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت
در جهان محضر که پشت می فرستد آسمان
آفرین بر برق تیغت کو بیکدم خصم را
دیده فتح و ظفر را میل در میل آسمان

ز آتشش ایمن ترا یاقوت احمر میکند
رای صلحی در میان آب و آتش
وه چه بر یاری که اکنون با غضنفر میکند
باز بال خویش را چتر کبوتر
دست محکم در کمر بند دو پیکر میکند
ماه رایت را بیک ماهش مسخر
تکیه گر زین بالش سبز مدور میکند
سعد اکبر نام خود العبد الاصغر
فرق بیداد در میان خود و مغفر میکند
از غبار شاه راهت کحل اغبر میکند

بودی اخلاقت صبا افضا با قصای بر د
عود شکر زاده اند از لطف و خلقت زان سبب
شرع را پشتیست در عهدت که گر خواهد بحکم
پهلوی انصاف دین عدل تو فربه کرده پست
در جبین رایت و روی تو روشن دیده اند
می رود با سبزه قدر تو طوطی را نسب
آفتاب نوربخشی و نطریق تربیت
هر کرا مستوفی رایت قلم در سر کشید
فکر در مدح تو چون بی دست و پا پیکان است
آسمان بر پشت دست دشمنت خونش بریز
دشمنت را در درون از حقد رنج مرمنست
دشمن بر بسته بخت تو پست روباهی که او
روز خلق پشت کو راز کور بختی زانک او
شاه مملکت در عقد کسی کو مجو نو
آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد
پادشاهی چمن دادند گل را زانک گل
آن منم شاها که طبع من ز عقد مدحتت
می نویسم از جوانی تا به مدحتت وین زمان
بنده را عمر است اندک باقی و آن نیز صرف
در سر من جز هوای پست تو پست هیچ نیست
من که پشتم بر درت چون حلقه شد اکنون مرا

صیت احسانت خبر کشور بکشور میکند
روزگاران هر دو را با هم برابر
این نه آبا را جدا از جار مادر میکند
کیسه دریا و کان جود تو لاغر
آن روایتها که راوی از سکندر میکند
نامه انساب خود را گو مسخر
کیمیای التفاتت خاک را زر میکند
کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر
زاشنا کو زاشنا در بحر اخضر میکند
گرچه خون خود در عروقش لعل نشتر
رو جوابش ده که سودای مزور میکند
پنجه با سر پنجه شیر دلاور
دشمنی در خفیه با خورشید انور میکند
دست در آغوش با شمشیر و خنجر
رونکارش در جهان پیرار سرور میکند
با وجود نازکی از خار بستر
بر عروس سلطنت صد گونه زیور میکند
دفتر عیشش هر اهیری مبتر
در دعای پادشاه بنده پرور میکند
لیک در پا و پری منع چاکر میکند
طالع بد دور از آن در دور از آن در میکند

بنده در کنجیست چو نگینی معطل لاجرم
همچو گنج از دست طالع خاک بر سر میکند

گر نمی یابد ز گنجم کس نصیبی دور نیست
زانکه جست و جوی من ایام کمتر

گرچه دور از حضرتم چون فکر مدح حضرتت
تا نه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند

گفته ام عمری دعای شاه و دور از کار نیست
گر نظر در کار این پیر معمر

قوة جور جهان و پیری و ضعف بدن
این سه حالت مرد را یکبار مضطر میکند

تحفه رعنای دنیا بین که با این کهنگی
تا جهان در زیر این فیروزه چادر

من دعایت میکنم هر جا که هستم بی ریا
وین چه میگویم دلت دانم که باور میکند

این سخن را من نمی گویم که در مصداق او
این حکایت شعر من در بحر و در بر

تاج گل را کز زرش کار و سپه کاری کرده اند
شبنمش آویزهای در گوهر میکند

از کنار نوعروس بوستان هر بامداد
باد بر میخیزد و عالم معطر

مغفر لعل شقایق کوه بر سر می نهد
جوشن مواج نیلی بحر در بر میکند

باغ ملکت تازه بادا تا دماغ عمر را
از نسیم گلبن دولت معطر

رایت و نصرت قرینت باد تا در شرق و غرب
رایت هر روز فتح ملک دیگر میکند

از رخ روز میکشد صبح نقاب عنبری
حور بهشت روی من خواه شراب کوثری

عارض صبح ساقیا پرده شب چید و نو
زان می آفتاب وش پرده صبح می دری

لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور
زین فلک زمردی هر چه بازی می خوری

کشتی زر طلب در و قلزم لعل موج زن
کوش که جان بکشتی از قلزم غم برون بری

شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش
بین مسیح روح بین حامله اش بدختری

مستی خود بمستی از بیش نه کز پیش من
ملک قلندری به از مملکت سکندری

ساقی مجلس طرب بحر بود در استی
در تن کاو زر روان کرد بر سم ساحری

ازهم

از دم نای دل شنو راز جهان که بیش ازین
نیست بغیر باده دم کار جهان چو بنگری

چنگ نگر که بر تنش پوست چگونه خشک شد
یک یکش ار رگیست و پوست عیان ز لاغری

عودی شکری سخن ساخت نوای عود و شد
از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری

ساز و نوای این جهان هیچ نیست یک دمه
چو نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری

خاک شراب خانه کن کحل بصر که خشت خم
در نظر مبصران آینه ایست خاوری

زاهد عیب جو مکن عیب شراب خوارگان
نیست میان ما و تو هیچ محل داوری

کعبه بزاهدان دهد دیر بپا سبوکشان
بخشش اوست این همه ما و تو از میان بری

مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی
داد نظام نظم از آن گوهر دری دری

داد بباد سر چو من سنبل طره طری
با خم طره ات مگر داشت هوای همسری

هندوی خال را چو دل دید بر آتشش رخت
گفت تو نیکبخت تر خالی و هم برابری

چون خد و دو شاملان با رخ تست عارضی
کار عقول عاقلان با غم تست سرسری

آینه را سیاه کن روی ببین نفس که خود
آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

ساغری رسیده است ای تو بلب نه بس که تو
برده بلعل آتشی آب ز روی ساغری

تا ز رخ و دو زلف تست آتش و دود در دلم
دل بنهاد سینه جوش نغم و تن بمجمری

ماه بهی هر دیگر سر موز زلف تو
آنک بجلوه هاش در هست هزار مشتری

شکل صنوبر قدت پس که نشست در دلم
شد ز خیال قامتت هست دل صنوبری

هست غبار مشک بر حاشیه مهت مگر
روی نهاده بر درت داور مغت کشوری

پادشهی که دید پادشهان عهد را
کسب گدایی درش دستگه توانگری

پایه لطف ایزدی شیخ اویس ایلکیست
حامی دین احمدی وارث ملک حیدری

لنگ مهای یا جنبش او بپایه تربیت دهد
بشنو ست پایه را رفعت پسر طایری

یوسف مصر مکرمت او ست که هست کاتبش
اجری صد چو نیل را رانده در متن بری

بحر محیط همتش موج زد و حباب وش
قبهٔ نیلی فلک کرد در و شناوری

در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله
خود کلاه پر کشان یافته اسپم معجری

آن نظر عنایت او ست که آفتاب از آن دهد
کیسهٔ کنبد زمان زمان صنعت کیمیاگری

وقت بر آمدن بصبح ار نظری غضب کند
صبح بجود فرو رود در نفس از مکدری

ور بلحاق ماه در پایهٔ او رود دمید
نور بعکس پس بر جرم مه از منوری

ای بهمان رفعت از همت عالی تو کم
سیصد و شصت مرحجه قصر دوازده دری

کعبهٔ قدر جاه تست انکه ز حرمت و شرف
طایر سدره میکند در حرش کبوتری

تیغ تو بر کشیدهٔ دولت تست راستی
گر جه نفس خویشتن هست باصل جوهری

رای ترا است مشتری داده خطی به بندگی
امر ترا است آسمان بسته کمر بچاکری

گو بهروز برآورد خاک هران زمین که بر
بپرسش آفتاب وش پایه کنی و بگذری

عادت شیر و رسم او هست دریدن و زدن
شیوهٔ رای رایت هست بغیر صفدری

با همه قدر و مرتبت بست کمر نهاد سر
چنبر چرخ را چو کرد چرخ چنبری

دور فلک بد ثمنت گفت بعلت چند
مردهٔ هنوز در آرزوی مزوری

شعر منست قاصر از مدح تو گر جه پس نهید
شعر ازین بلندتر بر فلک سخن وری

تا سپهر زمانه را تربیتت مدد کند
این بدر سپهر بر از پیر مهر گستری

دودهٔ دهر را خلف ذات تو باد زانکه تو
قرة عین نه بدر زبدهٔ چار مادری

عید اضحی روز رویش خوان که اش پس الضحاست
عالمی زان رو چو من قربان روز عید ماست

جان من قربان عیدی باد کو چو نم بر بخت
من فدای یا قرة العینی که صد جانش بهاست

دید خواب بخت من کامد بلای بر سرش
از چه از بالای او آن خواب خوابی بود راست

کشت عشقش سالکان را بی دیت در بادیه
وان شهیدان را غبار خاک کویش خونبهاست

کعبهٔ خلقست رویش حلقهٔ آن کعبه زلف
خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم نماست

هر کجا سلطان حسنش کرده یا عبدی ندا
نوبهٔ لبیک لبیک از مه و خورشید خواست

صبح صدیقان همه عمره طواف کوی تو هست
هر کرامت این مقام صدق دایم در صفاست

راه عشقش راه فردوس است و کس را منع نیست
خوش درآ ای دل که از هر جانب آواز دراست

تا کیم گیری بجرم بی خطا زیرا که فت
نیست بر صید حرم ور زانکه میگیری خطاست

بیخ سودای غمت را جون درخت بادیه
از نم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست

در صباح عید رندان را صبوحی وا جبست
ساقی رندان کجایی ساغر صهبا کجاست

خانهٔ خمار خوان بیت الحرام عاشقان
شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست

دید جان چاه زنخدانش رسیدش جان بلب
بر لب آن جان باسم جان و دل را ابا جرا

در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرضه کرد
غیر از آن چاه زنخدان هیچ آبی دل نخواست

روی من در تست و امد شد بسوی دیگران
می درون کعبه ام هر سو که رو آرم رواست

نقطهٔ خط شهنشا هست یا سنگ حرم
خاک مشکینت که جان مقبلان را بوسه جاست

پیایهٔ یزدان که گرد بارگاه منشرع زد شب
هر طاعت در طواف این کعبهٔ نیلی وطاست

قبلهٔ شاهان معز الدین حق سلطان اویس
کاستان او تمنای خلایق را منا ست

انکه بر عزم طواف بارگاهش هر سحر
جادر کافور گون صبح احرام سماست

بخشش آن طفل مبارک طلعت فرخ لقاست
کش جو اسمعیل مرهم رشحهٔ آن خاکپا

قفل انجم را که مقصد کعبهٔ درگاه اوست
در شب تاری دلیل نور رایش رهنماست

مجموع مشک نافهٔ عبد مناف از ناف ارض | داده از تبریز خلقش بوی تا چین و خطاپت
هم بمردی و شجاعت جون امیر المؤمنین | هم بانصاف و دیانت جون امام الانبیا
باز کرد ابواب رحمت همتش بر خاص و عام | و ز همه بابی ندا اهلا و سهلا مرحباپت
جون فلک گستر دعای سبزه در شرق و غرب | کانس و جان را بر سر آن سفرهٔ رحمت صلا
خانهٔ خوان همتش را کز بزرگی و صلاح | جیست قطب آسمانت در زوایا از زواپت
آن عالی محفل جاه ترا در قا فله | بهو کیب راح خورشید طبق کرد از کما
سدرهٔ قدر تو جون قدرت ندارد انتها | دولت بی انتهایت را هنوز این انتهاپت
آستان سدره یعنی که باغ طاوسان | از کبوتر خانهای کعبهٔ قدرت شما
عقل پیر و بخت برنا ملجا خود ساختند | حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاپت
آن جنان کار ممالک راست کردی کز عراق | تا حجاز آوازه ات آورد با پار و نواپت
جون خلیل الله اساس کعبه دام القوی | کرده ملک سلطنت را در جهان رایت بنا
از عرب داد دنب رمح توانکه کو هر بیت | گرجه جرخ آورده بیرونش زنسب اشقیاپت
مه مقام خاک بوس کعبهٔ قدرت نیافت | باوجود آنکه در قطع منازل تن بکا
حضرت را سر که برد از نیت صافی نماز | بخت و دولت را بدان صاحب سعادت اقتداپت
در بیابان بلا جستر ترا بر رحمتت | کر خلایق کرده دفع باب خورشید عنا
بادشاها بر دعای توست مبنی شعر من | لاجرم جون کعبه هر بیتی از آن بیت الدعاپت
یافت هر بیت جدیدم حرمت بیت العتیق | خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشا
کعبهٔ در نظم من در حلقهٔ گوش افکنند | راستی این گوهر دری بدین منصب سزاپت
گر جو سلمانم بخدمت گه جو حسانم بمدح | در جنابت کز طهارت جون جناب مصطفا
با عروس روی پوشش عنبرین خال حرم | در حجاب این نه آبا ساکن بیت الرضاپت
مقدم عیدت مبارک باد و بادا هر مست | بر دعاکان در مقام صدق و ورد اولیاپت

[illegible]

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل | باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دلهای عیب کشور مقصود جرخ کو ختر | جمشید عدل گستر خورشید آسمان ظل

خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی
کآثار عدلش آمد بر بر و بحر شامل

انوار رای او را مهر و مه از تبابع | انعام عام او را بحر و بر از فواصل
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین | رای مبارکش را روشن بود دلایل
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را | از ورطهٔ مهالک می آورد بساحل
ظل ظلیل دارد ملک بسیط وافر | عزم شریف و آنکه نفس لطیف کامل
هم آب را ز لطفش پای آمدست در سنگ | هم باد را ز عزمش بار او فتاده در گل
خط مسلسلش بین و آن معنی و عبارت | گر عقل و جان ندیدی در عنبرین سلاسل
ای حمد و مدحت تو افراخته منابر | وی دست و مسند تو آراسته محافل
ای قبله جای شاهان جون قبله خاک کویت | مقبل کسی که گردد این خاک رای مقبل
با قلزم عطایت جون آل آل برمک | در معرض کلامت ای وای ابن وایل
خورشید را دقایق روشن شود ز رایت | بر هیچ پس مانده همت مکشوف شد دلایل
با ابرشت به بند د بر ماه راه رفتن | مشکل رسید بسای از منزلی بمنزل
تیرت گذشت بر دل خصم ترا د او را | نگذشت راستی خود جز تیر هیچ بر دل
انجا که رای تیزت ضبط امور کرده | عقل آمدست در پر جون کودکان جاهل
جایی که جون ببازی بر دست بادشاهی | باشه جو قوش گیرد آنجا هزار طغرل
جز طاعت تو در دل اندیشه که آمد | حقا و ثم حقا اندیشه ایست باطل
هر نقش سعد کامد از قبض وهم خارج | هست آن سعادت اکنون در نصرت تو داخل

باجرخ کنفت کیوان کین پادشاه عالم
ما دیده ایم و خوانده از روي طالع او
اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت
کشت از مسیر کلکت تا صبح شام ملحق
زیبد کر از قدومت امروز نیل و مصر شش
میشل است و کرک باهم باز است و کبک همدم
تا جتر شاه انجم جون سنجق تو کردد
ظل ظلیل جترت بر شرق و غرب عالم

معموره جهانرا کردن به تیغ حاصل
این شکل دمبادي وین نقش در اوایل
وین ملک مین ز ملکش جون کوشه اي عالل
شد باوجود تیغت آتش تاب واصل
جون آب دجله افتند در پاي شهر موصل
کاضداد را بعدلت شد اتفاق حاصل
کامي ز شرق طالع کامي بغرب مایل
پاینده باد و این خلق جهان در ان ظل

صبح جمال رخت جو در نظر آرد
سکر طاد وسن جین پال کشاید
نرکس اکر برکند بجشم خوشت جشم
این تن جون موي را خیال تو کویی
شاهد رویت که در محل قبولیت
هر سحر از رشک مشک نافه زلفت
هر نفس از آستان حضرت عشقت
اشک منست از هواي روي تو ونست
خسته دلم را که جاست کنج دهانت
لؤلؤ و یاقوت طبع بیفکند از جشم
یار تصور مکن که بیش تو آید
کل بکشاید نقاب تا رسد وقت

طلعت خورشید را بجندص در آرد
طوطي لعلت جو خط سبز در آرد
باد صبا جشمهاش را بدر آرد
در شب تاري جکونه پي بسر آرد
از جه جمالت رود خطي دکر آرد
آموي جین آه و ناله از جکر آرد
مردم جشم بآستین کهر
طرفه هواي بها را کر مطر آرد
هر سحري ناله از عدم خبر
لعل لبت را کسي که در نظر آرد
زاغ دل ریش عجز بیشتر
بلبل بسیار کو جه در دبر آرد

ودمکن از برش طبع جو آ م
خاصه از ان کوهري که بجسم ضمیر
سپاه زرجمان معز الدین که جو پایه

بهر نثار تو کوهري ایکه آن در
در نظر پادشاه بحر و بر
سجده جترش باعتقاد خورآرد

شیخ اویس آن علي کرم که بعالم
رای زرینش قواعد عمرآرد

شاه سواري که روشنان فلک را
پادشه بحر و بر که دست جوادش
سپر ع عزمش بهر طرف که خواهد
کر فکند سایه بر وجود جو نرکس
شمه ایست از شمایم دم خلقش
کرک کهن در حدود مملکت او
اي که نوالت ببیک سوال ببخشد
شاخ عنایت جیش نار دهد بار
نجم و شجر کر بود ز راي تو یابند
طبعت اکر مایه بنامیه بخشد
باشکر افشاني دم قلمت نی
سکه خود تا کند درست بنامت
در هوس سکه ات ز خاک زر و سیم
صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد
آرزوي خدمت برد هوس تاج
خود که کند با تو کم بسر يکر نه جو خشش

کرد رمش روشنایی بصر آرد
روزمکارم فغان ز بحر و بر
مژده فتح و بشارت ظفر آرد
مادر ایام بجه تاج ور
آنخ نسیم بهار در سحر آرد
بره و بز غاله را بآب خور
هر جه برون خور ز حجره جر آرد
باغ و فاقت همه بهي ثمر
نجم بود هر شکوفه کان شجر آرد
شاخ برون زهره زهر زهر
شرم ندارد که در میان شکر آرد
صبح زدم هر صباح قرض خور
نرکس صاحب نظر بجشم و سر آرد
موکب فتحش زمانه بر اثر آرد
از پر شاهان و در میان کمر
هر نفس از تو مصیبتي بسر آرد

ترتیب مهر ماه را کند افزون
عجب که تقابل شکست بر قمر آرد

بر بر اگر بگذرد نسیم وفاقت
برگ سمن خار و خار شب

ور بهوا بر شود زبانهٔ قهرت
ابر بهاری مطرمه شرر آرد

طایر قدر تو بال چون بگشاید
بیضهٔ افلاک را بزیر پر آرد

در کمر کوه اگر زند غضبت دست
صولتش از جای خویش پیشتر

خاطر غواص من به بحر ثنایت
بس که خورد غوطه تا ازین در آرد

مریم بکرم بروح زاید ازان رو
شاخ نی خشک من ثمار بر

ملک ثبات و بنین دور زمانرا
مادر گیتی ز بشت نه پدر آرد

با وجود تو در امان سلامت
تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

بیا مشاهده کن در بهار دنیی را
ببین شواهد صنع ملک تعالی را

قوی نامیه گویی که در بسیط زمین
کشیده اند بساط بهر اعلی را

هوا که میکند اموات خاک را احیا
بباد میدهد انفاس لطف عیسی را

بسان غنچه بدن در کفن همی بالد
ز اعتدال هوای بهار موتی را

براب صورت چین را نگر که بنداری
براب زد قلم باد نقش مانی را

هوای یوسف مصر بهار کرد جوان
ز حسن لطف زلیخای پردینی را

زبیت حزن قفص نغره می زند یعقوب
مگر بشیر نسیم آمدست انهی را

بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ
که چون بخنده در آورد شکل شعری را

نهاد چشم درخت شکوفه طوبی له
نهاد خار خجالت نهاد طوبی را

صفای بهجهٔ روی زمین سقاه الله
ببرد آب لطافت ریاض عقبی را

خیال سبزه و آب روان بران ماند
که خضر بر سر آب افکند مصلی را

حو

دون

درون غنچه سمن یوسفیست چاه زنخ
در آستین خضر برده دست موسی را

ببوی صبح چو مجنون زبان بگ…
مگر گشاده دم صبح زلف لیلی را

بنفشه رسته ازان رو شود بمجلس باغ
که در بهار بپوشد لباس تقوی را

گل دو روی و سهی سرو در عروسی باغ
نهاده اند بکف بر نگار و حنی را

بر غم افعی غم چون زمردی لب جوی
که تا شود ز چه کور دیده افعی را

برای معانی نازک که غنچه در دل داشت
گشاده است زبان عندلیب املی را

برات اجری آب ار نوشته شد بر یخ
در ان سه مه که نمی یافت آب مجری را

درین سه ماه بنامش ملوک لان بهار
بتازگی بنوشتند خط اجری را

لموع برق و دموع سحاب بنداری
که تیغ و خامهٔ شاهند خوف و بشری را

سپهر سلطنت و فتح پادشاه اویس
که روزگار بعدلش ندید کسری را

زمی گذاشته بارای نایبان درست
ستاره گلی وجودی امور شوری را

بجز میان بتان صبح لاغری نکشید
بدور دولت عدل تو بار قربی را

در تو در که افلاک راز کار انداخت
چو کعبه و حرمش قدس راو رضوی را

بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد
مگر بمعنی امساک معن و یحیی را

اگر بعهد تو سایل کند سوال از کوه
ز کوه نشنود الا صدای آری را

بهر چه رای تو فرماید آن کند گردون
نه آریست در انجا مجال و نی نی را

بمجلسی که زبان آوری کند قلمت
بکام در کشد آتش زبان دعوی را

اگر ز چشمهٔ خلقت نبات آب خورد
بود حلاوت آب نبات کسنی را

نکند لطف تو در چاه دگر یوسف را
نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را

کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت
نماز برد و پرستید لات و عزی را

ترا است بر همه شاهان فضیلت آن مقدار
که بر لیالی و ایام قدر والضحی را

اگر کره شود خصم پاره پاره شود
بگاه شکوه تو ظاهر کند تجلی را

دل عدوی تو پنداشت آتش آهن و سنگ
ازان در آهن سنگست پرده ماوی را

یک التفات تو باشد فزون از انجم فلک
هزار بار به بخشد عطای کبری را

عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت
که تاب قهر تو در وی سرشت حمی را

باخذ مال یتیم و بجار نامشروع
بعهد و عدل تو نتوان نوشت فتوی را

قضا متابعت رای روشن تو کند
که واجبست بتیغ طریق اولی را

حقوق من کم ترا بر منست آن منت
که بر عشایر موسیست من و سلوی را

بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود
ازانک شکر نعیم واجبست مولی را

کند عذوبت سلسال این کلام را سلسبیل
ز رشک تیره روان زلال اعشی را

همان قبول عروسان طبع سلمی ناپت
که در قبایل اعراب علد سلمی را

همیشه تا که کشاید ورق دبیر بهار
کند مواقلم خار تیز انشی را

بهار سلطنت را طراوتی باد
که در خیال نیاید ازان سنی را

بصورتی که تو خواهی و نیک خواهانت
هزار سال بانی مزار معنی را

باز بگشادند بر گیتی در دار السلام
در طواف آرید غلمان را بکامی مدام

غنچه دل تنگ را دل واشدست از خوی
بوی یافتی زد مگر باد بهارش بر مشام

بر درخت آمد برون گل لاجرم بر باد رفت
این چنین باشد چو بر مولی برون آید غلام

زاده خارست گل زان نیستش بوی وفا
خود کسی بوی وفا نشنود ز ابنای لیام

نرگس و سوسن گر افگندند بادی در گله
هر دو کورند و کبود امروز با عیب تمام

لاله لالا سیه روی و زبان در کام لال
از سیه رویی سر آمد زیش چون اصل غرام

غنچه گل را صبا چون قلعه در بسته یافت
خندقش جوی روان و بلبلش هندوی نام

برگذشت از آب از خندق بکشتی حباب
رفت و در یکدم کشاد آن قلعه فیروزه فام

آب باشد جشمه روشن کر شاهنشاه گل
بر سریر شوکت آمد تا زرود شادکام

بر هوا افگند نسرین چون کلاه از ابتهاج
لب نمی آید فراهم غنچه را از ابتسام

خیمها گسترده اند از نار بر اطراف دشت
ترکپسان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام

کوه می نالد ز ذوق و ابر می گرید ز شوق
سرو می رقصد بناز و غنچه می خندد بکام

کر بپیر سبزی فرازد که به پیروزی زند
رایت شامی صنوبر رایت شادی غمام

هرچه بر کوه حلیم آید ز دم سردی برف
آن فرو خورد و بجایش کرد نیکی چون کرام

ذکر فتح شاه اگر تلقین کند بلبل بباغ
در کلام آید زبان سوسنش ما لا کلام

بر چمن بیل دیت در هم داده سرو هم چنار
راست چون کار جهان در عهد دادی انام

مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام

افسر شاهی معز الدین حق سلطان اویس
آنکه دارد سلک ملک از گوهر تیغش نظام

آنکه در دور توجه موکب او می خورد
چاشت خان در نیمروز و در حدود شام شام

آفتابست او و خیلش راست ظل لایزال
آسمانست او و تختش راست عین لاینام

لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد
کوه برخیزد ز جای خود برای احترام

هر کرا انداخت زخم تیغ قهر او ز پای
برنخیزاند صدای صور فی یوم القیام

می گرفت آرام ضیغم بیش ازین وان ظلم بود
شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام

خواند سبحان الذی اسری بعبده یک شبی
راند تا اقصای شام او آن براق برق گام

چون خور از راه خراسان تاخت بر بغداد صبح
شرقی و غربیش را بگرفت یکسر تا بشام



ملاذه احیا ... تیغ ... قهر ... لاوزار	... مقام ... بر عبادی ... تمام
چون نگشتان لاله گیرد خیل سلطان ربیع	لشکر دی را نباشد چاره الا انهزام
از در نعمانیه تا شاطی و وادی نیل	لاله نعمان فشاند از برگ نیلوفر چمام
استخوانهای بزرگ جد و آبا را بتیغ	زنده کرد از فضل سبحان الذی یحیی العظام
ای وجود از قدر و قهر و لطف و حلم و عزم تو	منفعت جو بهره از ازل با چار ارکان کرده وام
رایت و رای ترا شمس و قمر در کوکبه	عامل لطف ترا مریخ و ظفر در اهتمام
لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصرف	در مقام کبر ز آتش ... شد قایم مقام
کرکس تیرت چو از زاغ ... پرد هوا	بوم شوم جان بدخواهان شود جفت چمام
فتنها را بخت بیدارت چنان در خواب کرد	کین شمشیر ترا میپست اتفاقی با نیام
منزل فیل بلا اعضای بدخواهان تست	کرده قطع آن منازل تیغهای تیز کام
نیست ایوان در خور جاه تو چون خور تیغ کش	گامی از مشرق برآو گاه در مغرب خرام
می نهد پسرد شمنت چون آب تیغت میخورد	کاب تیغت در پسر بدخواه میکردد مدام
جز خلافت در میان خلق بدخواهست چه بر	کز خلافت در خلافت هست در دار السلام
بالله از مستعصم آید در جهان با معتصم	هر دو را باید بجا مت جستن امروز اعتصام
عزم آهنگ تو چون دندان دشمن کند کرد	لاجرم بر کند دندانرا بنا کامی ز کام
خصم آتش طبع تو از آب تیغت شد سیاه	دوده و چون دود کرد از پر بردن سودای خام
حال دشمن با تو چون احوال مرجانست و بحر	تا بود در ظل دریا کار او دارد قوام
چون ز دریا بگذرد بادش در اندازد ز پای	بر نیارد بعد از این در کشور ناموس نام
مه که رایت خور خورشیدست حالی چون شود	بادی نعمت مقابل دولتش گردد تمام
تا فلک را خیمهٔ فیروزه رنگ بی ستون	شام گردد تیره گون و بام گردد سبز فام
خیمهٔ جاه ترا گر سدره می زیبد ستون	باد مستحکم طناب عمر زاد تا دوام

بنو ... آل حسین و ... سلطان نظم کرده	این دعا ... همیون والسلام
صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد	گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد
گل صدبرگ ز صدبرگ کند خوش خوانی	تا بدان جان بنوا بلبل خوش خوان
دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود	قامت سرو پیرایان همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو به بیند بلبل	از کله داری خود کور و پشیمان
جامهٔ سبز ز استبرق و سندس بافند	که کوه ز فیروزه و مرجان باشد
غنچه را باد چو آید بتقاضا اگرش	در میان ... بر دو دست و گریبان
آب در رود نواهای تر و تازه زند	مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که بشیرست و زبان بکشاده	هم نفس با پسر دختر عمران
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب	ورنه مهد سحرش بهر چه جنبان باشد
فرخا لاله طفل و سمن نو رسته	کربلا ایشان خواسته ریحان
فرخ آنست که لالای شهنشاه بود	مقبل آنست که او مسند ... باشد
باد عطا آورده و مرغ عزیمت خواند	لاله رویان چمن را چو پری خوا...
ساقی بزم پری جام پری دار بود	چون پری دار کف آورده بلب ... باشد
آن پری جام پری دار بیاور ساقی	شیشه را که در آن شیشه همه جان
گاه بر دایرهٔ گل نقط ژاله فتد	گاه از آن نقطهٔ منقط خط ریحان باشد
ز آنکه بندست مگر غنچه و گر نیست بجا	در مرقع ز رخ خود ساخته پنهان
سایهٔ ابر دگر بر سر بستان افتاد	سایه اش موجب سرسبزی بستان باشد
بندهٔ خسرو ایران ملک ملک فلک	در سرابردهٔ فرمان ده توران
از حمل طالع خورشید روز افزون	وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد

خم جوکان تو تا زلف پریشان باشد
کوییا خورشید ترا در خم جوکان باشد

همه بیم من ازان غمزهٔ بیمار بود
عاقل آنست که در کوی تو مجنون کردد
نیست جز بوصل تو درمانم اکر درمانم
از دهان و لبت آید همه دندان در سنک
در مقامی که دهان تو در آید بسخن
در محلی که جمال تو در آید بنظر
میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست
نیست بیداد منت بر رخ در دولت شاه

همه تشویشم ازان زلف پریشان باشد
زنده آنست که در کیش تو قربان
جه کنم صبر کنم صبر جه درمان باشد
خاتمی را که نکین مهر سلیمان
سخن اندر دهن بستهٔ خندان باشد
نظر اندر رخ خورشید بدخشان
می برم نام تو زان در لب من جان باشد
غالبا روز قیامت شب هجران
فتنهٔ آن بجه روی که پنهان باشد

ناشر عدل عمر شیخ اویس انک بصدق
داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد

پادشاهی که مضیف کرمش را شب و روز
ظل حق است و کر زانجه بتابد مه و مهر
یم مخوان غیر بمینش که یم اینست یقین
ای اکر عقل قیاس از پی تحقیق کند
پان کلک تو سودای تبه دارد
ی حیاییست که آب رخ خود می ریزد
با بزرکی تو شمس فلک طاق سپهر
کرد پیر در پی درج تو بداندیشت ایران

تر و خشکیم و کان ما خضر خوان باشد
ورنه تابنده درین پایه جه نقصان
کان کنفش دان و بتحقیق بدان کان باشد
قطر از مملکت ملک سلیمان
ابر نیسان زبی آن کهر افشان باشد
برق برابر بدین واسطه خندان
این یکی طاقچه از شمسهٔ ایوان باشد
درج بو جان بداندیشت لرزان باشد

اصل یاقوت همان غیر معتقد نخوانی
دانه در مشر جز سخن دلکش خویش
روز مجلس جو شود پیاله جود تو خندان
از غلامان کمربسته بود جو زایت
بجز از طاعت حق طاعت کس طاعت نیست
در ممالک بزمان تو جز از کنبد کل
هر که تیغ تو بآزار جدل تیز کند
در جهان کوکبهٔ حادثه منزل نکند
نو عروس سخن من همه جشنی دارد
روشنست اینکه تو خورشیدی و حاجت نبود
تا که باشند کرهٔ آتش و آب و کل و باد
آن جنان باد که نه دایرهٔ کردون را
شجرت انبته الله نباتا حسنا
باد سرسبز و برومند بحدی که ز قدر
ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید

کر ز رشک کرمت در جکر کان باشد
کان سخن یافته جا در دل مرجان
ابر جون طفل درم ریخته کریان باشد
زین سبب صاحب او صاحب دیوان
وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
خانه را نتوان یافت که ویران
جان خصمت که کرانست جه ارزان باشد
تا درین مرحله تیغ تو جهانبان
لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد
که ز خورشید کسی طالب او جیان
تا بکرد کره این دایره کردان باشد
بر مراد تو بکرد کره کردان
انکه اصلش هنر و میوه اش احسان
شرق و غربش همه در سایهٔ اغصان باشد
ماه تو ما هیچهٔ رایت ایمان باشد

این وصلت مبارک و این مجلس همایون
شاهی که کر زمین را آرایش کند عمارت

بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون
آن هر چه ربع نیز ش کردد جو ربع مسکون

سلطان اویس شاهی کز سیر مرکب او
بر روی جرخ و انجم دامن نشاند هامون

شاهی که باز جترش هر که که بر کشاید
طاوس جرخ آید در پایهٔ همایون

از هجوم کبر فلک را انطباق دیده کحلی
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده
جون جام روز بزمش وقت صبوح خندد
باصوت رود سازش جون برکشد نباشد
تن در نداد قطعا قدرش بداغ دوران
ای داوری که داری زافات آسمانی
احوال مهر و مه را رای تو کرده روشن
بانسبت جلالت گیتی جو جاه یوسف
جز بهر عین ذاتت بانون نشد متابل
در اهتمام کمتر لالای درکه تو نیست
میخواست نعل اسب گردون نداشت وجهی
خط مسلسل تو جون بر نهار لیلی
هرکس که در نیارد سر با تو جون صراحی
گردون علو زینت از درکه تو [illegible]
تو وارث کیانرا جون در قرون ماضی
هر شام تا جو یوسف در جاه مغرب افتد
بادا نثار عهدت هر کنج دولتی کان
روز و شبت ملازم سور و سرور و عشرت

وز مدحتش فلک را اوراق طبع مشحون
بر دست ساقیانش گردید مجام گردون
خورشید را بباید از شرم روی گلگون
در جشنهای میزان اشکال زهره موزون
از روز و شب نقوش اطلس بربد و اکسون
جون ملک آسمانی اطراف ملک محصون
اعمال ملک و دین را کلک تو بسته قانون
با بسطت کمالت گردون جو حوت ذوالنون
کافی که از حدودش پس منزلت تا نون
برقص لاژوردی جندین هزار خاتون
تاج مرصع از سر برداشت و کرد مرهون
عقل از سلاسل آن سودا بیت مجنون
مجون بیاله اش دل مادام باد پرخون
فی الجمله بنده تست کز عالیت کردون
دارا بت اسکندر جمشید و افریدون
خورشید و شب بباید همراه کنج قارون
تقدیر داشت ز اول درکنج غیب مکنون
روز پیر و روسورت تا سور حشر مقرون

وقت آن آمد که بلبل در جمن گویا شود
غنچه غنا ج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل

بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود
این دم طاوس کرد دان پر سغا شود

روی گل بر جبین شود جون در بیارد جبین برد
با شجر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام
کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد
خیره ملک و فلک بهر تماشای بهار
برکشد آواز ابر و در جکاند از دمن
رعد جون دعد از هوا نالد بسودای رباب
زال گیتی را که بهن داشت در آهن به بند
روز عیش و عشرت است امروز محروم آنکه او
شکل عین عید بیدا شد ز لوح آسمان
در صباح آمد صبوحی فرض اگر نه هر صباح
گل جو در گیرد جراغ از شمع کافوری صبح
بیکر نرگس دو سر بر حیات میزان بود
سوسن آزاده بگشاید زبان تا جو من

نازک اندامی که جنتان خار خس اندر پا شود
جون ید بیضای صبح از جیب شب بیدا
باغ جون مینو نماید زاغ جون مینا شود
از زمستان خانهای زیر بر بالا
گوشهای باغ از ان پر لولو لالا شود
باد جون وامق فدای غنچه رعنا
خط سبزش بردمد بیرانه سر برنا شود
عیش امروزی گذارد در پی فردا
عارفی گو گو بعینی این جنین بینا شود
لاله را ساغر جو ابر لاله گون صهبا
بلبل شوریده جون بروانه نا پروا شود
گلشن نسرین بشکل گلبن جوزا
مادح سلطان معز الدین والدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه شکوه
حمله اش گر کوه بیند پای کوه از جا شود

آنکه رای خود دانش گر نماید اهتمام
گر مزاج نخل و نخل ز لطف او یابد مدد
هر کجا پال همای جتر شاهی باز شد
بر درش جو زاهدان امید می بندد کمر
جون براق عزم جوشش زیر زین آرد فلک
ملک رویی و رای او جون دید گفت از کار من

ذره خرد از بزرگی آفتاب آسا شود
نیش این بر نوش گردد خار آن خرما
آشیان بازوی شاهین کبک را ماوا شود
کش عطارد صاحب دیوان استیفا
ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود
باسر و سامان شود زین هردو ملک آرا شود

گفت ابر دویم که با فیض کف فیاض او
ابر چندان گرید از رشک کف دستش که اشک
وصف حلت گر بگوش صخره صمار پید
می نماید دشمن مملکت سوادی از سپاه
زود بهر دفع آن سودا بخون گردنش
این همه غوغا که خصمت را ز سودا در سر است
دشمنت خود را بدست خود بدست میدهد
بس عجب مرغ حریص افتاده است این آدمی
آخر آن ناکه که هرگز دانه اش روزی مباد
گر بیاید فرستادن بدفع آن عدو
در ثنای حضرتت شاها ز بحر خاطرم
آن کند حقا که رستم کرد در مازندران
قرنها ملک سخن خواهد کشیدن انتظار
غره می باشد بنظم خویش هر کس چون من
شو من نگرفت عالم جز بدولت
باید اول التفات پادشاهی همچو تو
تا نویسد منشی دور فلک منشور عید
باد نام عالیت طغرای هر منشور کان
محکم عیدت مبارک پایه قدرت جنان

این همه ادرار و اجری از چه جوع از ما شود
آید از جوشش روان بر دامن صحرا
ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود
تا دماغ مملکت شوریده از سودا شود
روی بیضای حسام خسرو حمرا
آخر آن برگشته طالع در پی غوغا شود
تا مگر دستی بگردد پایه اش بالا
گز برای دانه صدبار در دریا شود
بسته دام بلا چون مرغک دانا
چون تحفه‌ای چون معارض با چنین اعلا شود
بر کهکشان پر بر آرد لولوی لالا
بر سر گرگان ز خیلت کر بری تنها شود
تا چو من صاحب قرانی دیگری پیدا
شهره عالم بنظم دلکش غرا شود
کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها
بعد از آن طبعی چو طبع بند تا اینها شود
بر سر منشور شکل ماه چون طغرا
نافذ از دیوان حکم داور خضرا شود
گز علو قدر گردون صدر جا اعلا شود

جام صبوح جدید نور و صفای صبحدم
گوی آفتاب وکشش نور فزای صبحدم

صبح رسید و می رود دیگ دمه گر حاضر است
خواست نوای صبحدم جان بلب پیاله ده
جلوه کنان عروس صبح آمده میدهد افق
صبح سفید اطلسی پیاخت قبای آسمان
بیش که آهوی فلک سنبل شب جدا کند
آن می خوش شعاع ده در دل شب که این نفس
باد فدای مهوشی جان و دلم گر دل درو
بس که ز شرم عارضش چهره صبح ریخت خوی
صبح نمود نعل مه نعل بهاش در دلپست
صبح بصدق و روشنی هست چو بار پادشه

از می و چنگ ساز کن برگ و نوای صبحدم
تا که پیاله میدهد جان بهوای صبحدم
از زر موزون خودروی نمای صبحدم
باز نمی بعکس می لعل قبای صبحدم
زلف غزال ماتکر نافه کشای صبحدم
صبح رسید و می رسید خور ز قفای صبحدم
دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم
دامن خاک بر ز خوی کرد حیای صبحدم
از زر و لعل جام ده نعل بهای صبحدم
لاجرم آفتاب شد تابع و رای صبحدم

شاه معز دین حق ملک خدای راستین
شیخ اویس کان کرم بحر عطای راستین

در دل من زمان زمان مهر و وفای تازه بین
در دل تنگ عاشقان هر نفسی هوای او
تازه شده است زخم من باور اگر نمیکند
می گذرد خیال او روز و شبم بچشم و دل
قصه عیسوی کهن گشت کنون بتازگی
از قبل لبش دهد دیده گهر بدامنم
ماه چو دید عارضش چشمه مهر خواندش
ساقی بزم در خزان آب رزان بباغ بر
ساقی مجلس رباب جام بلور باده را

هر نفسم چو صبح دم صدق و صفای تازه بین
زاهد و [illegible] میکند باد و هوای تازه بین
بر دل ریش من بیا زخم جفای تازه بین
بر طبقات چشم و دل نان نی پای تازه بین
عارض نازکش نگر شرح فزای تازه بین
دامن من زمان زمان پر ز عطای تازه بین
بر لب چشمه اش دمان مهر گیای تازه بین
باغ و بهار عیش را نشو و نمای تازه بین
ز اطلس لعل دم بدم داده قبای تازه بین

مدح و ثنای شاه شهید مدود دوز باعدو خاطرم
روضهٔ خاطرم باورد و ثنای تازه بین

دامن آخر الزمان وصل قبای دولتش
آستی قبای او بحر و نمای راستین

صبح جو مطرب مغان راه و نوای می زند
گوشه نشین ز راه خود گردد و راه نو زند

خورشود بدیده در پردهٔ روح بر قدح
چون گل روی ساقیان عکس صفای نو زند

کسوهٔ حسن مه کهن شد ز جمال نو بتم
نوبت حسن بعد ازین مه ز برای نو زند

روزه نمی گشاید ار زاهد روزه دار را
بر سر کاسهای جنگ صلای نو زند

تازه کند زمان زمان عیش کهن میان جان
نای که هر نفس زند دم ز هوای نو زند

چرخ دو تاست بس کهن نیست نوای اندرو
گو صنمی که هر ما ساز سنای نو زند

آن دف دست یار کو حلقه بگوش مطربست
مطرب بزم هر دمش از چه قفای نو زند

زهره ز رشک عود را بر سر آتش افکند
عودی شکرین سخن چون که نوای نو زند

باده بیاد حضرتی نوش که قدر همتش
زان سوی خیمهٔ فلک برده سرای نو زند

آنکه برون ازین کهن طاق سما بصد درج
همتش از علوی خود طاق سمای نو زند

مطرب عرش ... از جمع بتان خوش سرا
زهره بنزد که می زند بساز نوای راستین

خیز کلید صبح بین قفل گشای زندگی
جرعهٔ می بخاکیان داد صفای زندگی

پیش که خشت زر زند روز ز جرعه خاک را
گل کن ازانکه می نهد صبح بنای زندگی

روز نشی زندگی جوی ز چشمهٔ قدح
هیچ کرت بفضل او نیست هوای زندگی

آتش دی همی بدم همچو مسیح زنده کن
زاب حیوة چون خضر جوی بقای زندگی

ماشطه ایست ساقیه جلوه ده عروس رز
آینه ایست جام می روی نمای زندگی

آتش زود میر با خاک سیاه برسرست
آتش آب رز طلب عمر فزای زندگی

شمع حیوة همی کشد باد خزان و می دمد
بر دل و دمد ... جان باده هوای زندگی

عشرت و عیش روح را قول و نواست ...
این همه برگ عشرتست آنست نوای زندگی

یاد سکندر زمان می خور و زنده مان که خضر
آب حیوة در جهان خورد برای زندگی

کسری اردشیر فر بهمن اردوان محل
شاه سکندر آسمان خضر لقای راستین

آینهٔ جمال جان گشت لقای روی تو
آینه ندیده ام من بصفای روی تو

برگ گلست در جهان کو برخ تواند کی
ماند و گر نماند او باد بقای روی تو

می روی آفتاب وش خلق جو سایه در بیت
رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو

آب و هوای روی تو یافته اند زندگی
جان و دل من ای خوشا آب و هوای روی تو

هر دو جهان بجان ترا خلق همی خرید و من
هر دو جهان نهاده ام نیم بهای روی تو

ای مشاطه روی تو آینه داد رو نما
آینه جیست تا بود روی نمای روی تو

روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا
در دو جهان مرا کسی نیست بجای روی تو

روی تو دید چشم من در پی دیده رفت و دل
جیست گناه چشم من نیست خطای روی تو

چند گدایی درت نیست مرا که روز و شب
ماه و خور ... فلک هر دو گدای روی تو

تا نرسید بر روی تو چشم چو دود دم بدم
فاتحه خواند و بر دمید صبح برای روی تو

چون بر تیغ روی تو از کف پادشاه ما
در عرقست دم بدم گل ز حیای روی تو

کسری و جم بجنب او هر دو شه دروغی اند
حاتم و معن بر درش هر دو گدای راستین

من چه شود اگر شوم کشته برای چون تویی
صد چو من ار فدا شود باد بقای چون تویی

جود تو نیست دولتی کان نرسید بهر کسی
کی بجوی بمن رسد جور و جفای چو تویی

عشق همای قدس دان قلهٔ پر نشیمنش
تا بکی کر بر فتد ظل همای چون تویی

نیست (پیدا) دنی وکم نیز بلاد عجب بود
نیست سپهری که نیست آن منزل پر عشق تو
بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود
چشم خوشت بیک نظر پیش هزار جان دهد
از گل روی نازکت پرده چرا کشد صبا
گر ندهم بعشق تو جان نه زقدر جان بود
ای که جو غم در خوری خون مرا چه میخوری
خود نبود جفا روا خاصه که او بود جو من

گر جو نجش کسی رسید بوی وفای جو توئی
قطع منازل چنین چیست بپای جو توئی
پادشهی کند کسی کوست گدای جو توئی
جون کم ازین قدر بود فیض عطای جون توئی
کیست صبا که تا بود پرده کشای جون توئی
زان ندهم که دانم او نیست سزای جون توئی
خون مخورم که جون من نیست خورای جون توئی
بندهٔ شاه دمی زند لاف هوای جون توئی

هست زآب روی او برلب جوی سلطنت
پرورد جلال و جاه را نشو و نمای راستین

جند کشند اهل دل بار بلای آسمان
ژندهٔ خویش را به از اطلس آسمان نهم
بوشش من مبین ببین نفس مجردم که من
من که گلیم فقر را ساختهام ردای خود
ملک قناعتم اگر زانچه مدد کند بنور
دل بسرای آسمان هیچ فرو نیایدم
پایهٔ همسر زآسمان خانهٔ فقر به نهد
نقد کمال میکند بر در خاکیان طلب
قاضی چرخ می زند کنهم زحد برون
من زجفای آسمان بر در شاه می روم
تخت وقار قدر او مملکت شکوه را

خود بکران نمی رسد دور جفای آسمان
تا زطمع نبایدم گشت گدای آسمان
می بخرم به نیم جو سبز قبای آسمان
گردن من چرا کشد بار ردای آسمان
باز دهم بآسمان خنس عطای آسمان
کاشکی آمدی فرو کهن سرای آسمان
گرچه بخشت سیم و زر ساخت سرای آسمان
راست از ان نمی شود بشت دوتای آسمان
من چه کنم نهادهام تن بقضای آسمان
کامل زمانه را دشمن جیست بجای آسمان
عرض حقیقی آمد ندارض وسماء راستین

اوست خدایگان دین خانه خدای مملکت
ملک چه قیمت آورد در نظر جلال او
منصب و عزت شهان مملکت شاه را
حضرت کبریای او ملک دوام سلطنت
انکه بود زحکم او دیده مهندس فلک
شام سواد پرچمش صبح نمای سلطنت
ای که زحفظ عدل تو مملکتیست در امان
بست عروس ملک را عقد نکاح بر مدی
مملکت بر دعا داشته دست بهر تو
از همه رنج مملکت برده پناه با در شس

چمن طراز سلطنت عدل فزای مملکت
نعل سم سمند او هست بهای مملکت
عزت و منصبی دگر هست ورای مملکت
ذات ملک لقای او اصل بقای مملکت
زان سوی ملک آسمان حدسرای مملکت
شمع ضمیر روشنش راهنمای مملکت
گر نکند دمی مدد عدل تو رای مملکت
با تو قضا و بود آن هم برضای مملکت
زانکه دعای جان تو هست دعای مملکت
رای انکه بیش از زین نیست دوای مملکت

هر سخنی ترا خرد مملکتی بها نهد
حاصل هفت کشورش هست بهای راستین

ای لمعان خنجرت صاعقه رای معرکه
خصم ترا شغب هست اولیک نیست شس
خانهٔ عمر دشمنان گشت خراب هر کجا
تیر تو بر عدو نئی گشت جو بوم شوم بی
داد بکاسهای سر تیغ تو لقمه دادن
تیغ عدو به تیغ زن زانکه بود محال مل
برق شعاع خنجرت کوه شکاف روز کین
گشته حریر کلک تو فتنه نشان مملکت
جام طرب بدوستان داده تیغ بخورد دشمنان

نیزهٔ جان شکاف تو قلب کشای معرکه
دستگه [illegible] ضه با تو و پای معرکه
شاه بخشت آهنین ساخت سرای معرکه
بر صف دوستان برهست همای معرکه
کوس تو هر کجا زد بانک صلای معرکه
در همه جایهای خود جز که بجای معرکه
موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه
بوده خروش کوس تو هوش ربای معرکه
کان زبرای مجلس است این زبرای معرکه

خواپسته کرده لشکرش معرکه را پیماشده
بیش تو هر دلاوری روز محاربت بود

فوق همای اختران رفته همای معرکه
شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه

رای تو گشت عدل را مسطر خط راستی
رایت تست فتح را ماه نمای راستین

موج ز گوهر و زرست بحر عطای شاه را
بر قد قدر او قدر کرد بمثل قبا بر د
صبح تو دانی آسمان بهر چه کرد پشت خم
ماه ز آفتاب ضو خواهد و خوار زای تو
شاه گرفت قاف تا قاف جهان کره جهان
فسحت ملک تست در مرتبه که آسمان
ساخت همای همتت زان پسوی سدره آشیان
مدح تو من نکرده ام ورد زبان که کرده است
من ز ثنای حضرتت قاصر و عاجز آمدم
صورت طالعت خودی نکر... از ل

سایه فتاده بر فلک چتر علای شاه را
اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را
خواست که بوسه دهد مپسند پای شاه را
خواست که تا گدا بود شاه گدای شاه را
تا بجه آفتاب شد رایت رای شاه را
پر نتواند آمدن گرد سرای شاه را
باد همیشه بر جهان سایه همای شاه را
جز ز وجود خود ملک ورد دعای شاه را
زانکه نیافتم کران بحر ثنای شاه را
یافت بحشر متصل دور بقای شاه را

مدح تو آن چنانکه هست ای بمثل کسی کند
ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین

بر قدت از بقا قبا دوخت قبای ایزدی
از عددی تو تا بتو هست تفاوت آن قدر
با قضای ایزدی متفق رضای تو
حکم قضای ایزدی امر تو دارد و کپی
در خلوت آسمان ورد دعای قدسیان

تا باد مبارکت باد قبای ایزدی
کز ظلمات کون تا نور و صفای ایزدی
رای تو خود نمی رود جز برضای ایزدی
منع نکرد چون توان منع قضای ایزدی
باد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی

بشت فی بناء سلم یزل باد تا کند ... ل
ملک کفایت از خدا باد مصون که از خدا
هر که بذره در وجود ولای چپر وی
باد همیشه در نظر فکر مبارک ترا
خوان عطا و مرحمت لطف تو گسترید است
باد فلک غلام تو وانکه شعارش این بود

یافت جمال و طلعتش فر و بهای ایزدی
ذات ملک بقای تو یافت بقای ایزدی
باد ز روزگار او دور بلای ایزدی
حجره غیب کاملان پرده سرای ایزدی
بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی
نوبت سلطنت زند در دو سرای ایزدی

بنده دعای دولتت میکند و هران دعا
کان بود از خلوص دل هست دعای راستین

هر اگر بحث هم عنان بکند

هر کرا بخت هم عنان باشد
پادشاهی کمر بند کانش را
کامرانی گر گر دم مرکب ا و

در رکاب خدایگان باشد
در رکاب ار دوان دوان باشد
صد چو نوشیروان روان باشد

پایه گرد کار شیخ اویس
باد باینده تا جهان باشد

جان ملک جهان که فرمانش
انکه بر تخت سلطنت حکمش
وانکه در بزم مکرمت دستش
ملک هندوستان دلیش را
هر چه آن رای بر زبان آ د
هر مثالی که آید از کس د د ع
آسمان در مخیم ... ش را

در تن مملکت روان باشد
کارفرمای انس و جان
کیسه بردار بحر و کان باشد
رای رای اویس خان
کلک هندوش ترجمان باشد
نام او بر پرش نشان
پایه عطف سایه بان باشد

ملوده ضعیف دار انعامش
ای که معراج قصر قدر ترا
وی که پساقی بزم جود ترا
شاید دولت کشان در پایه
صورت همت تو بر زده پر
پیش ملکت اگر قیاس کنند
زین چه خاتم سلیمان را
بر سر آید ز بحر تا قلمت
به پسر از وکالت همت
در جهان از نیابت قهرت
تیغ را با وجود خامهٔ تو
با کمالت که بی زوال آمد
فکر را پای در رکاب بود
در مقامی که از سزا بهر جنگ
در مضایق که از کشاکش رزم
قامت نیزه دلربای بود
پر کشا را کمند کرده به بند
کوس با ناله و نفیر بود
تیغ‌ها آن چنان زنند آن دم
گرز را پر زنش کنند آن روز
گاه یک فرق پر ز ضربت تیغ

گرده روی گرده خوان باشد
پایهٔ پسته ره نردبان
بجز زخار جرعه دان باشد
دامن آخر الزمان
او گریبان آسمان باشد
ملک جم بقعهٔ از آن با
دایم انگشت در دهان باشد
دست برورد آن بنان
هندوی چرخ دیده بان باشد
ترک افلاک قلعه بان با
چون سنان عقده بر لبان باشد
در صفاتت که بی کران با
نطق را دست بر دهان باشد
لرزه افتاده بر سنان با
تیر بر هر طرف پران باشد
غمزهٔ تیغ جان ستان با
تا بپای علم کشان باشد
کوه در نعره و فغان با
که پر تیغ خون فشان باشد
لاجرم گرز پر گران با
دو بدن همچو فرقدان باشد

گر دو پیکر ز زره گذار سنان
هر کجا خنجرت زبان راند
پس هر صر چگونه باشد کاه
در جبین جنان و روی دلیر
یک حدیث ترا بجان بخرد
جان شیرین بهر چه باز خرید
آب از بهر جنگ تیز کنند
پی رکاب ظفر گران گردد
کی قبای بقا دریده شود
پادشاها رهی چو چل سالست
شب و روزش چو طوطی از کرمت
وانگه از نعمت تو چون پسته
بلبل خوش نوایت خوکرده
طایر بی مبارکیت آن به
بنده را بر در تو مردن به
چون که آن خدمت تو خواهم کرد
من یقین بر در تو خواهم مرد
رایض طبع ار نماید را[illegible]ن
جان برین گفتهٔ روان باشد
با وجود صلابت پنجم
ذره کز عراق بر خیزد

شد به یک تن چو تو کمان باشد
ملک الموت کامران با
کوه با حملات چنان باشد
کوه و خوف هم عیان با
در بعد گنج شایگان باشد
بحیوتت که رایگان با
تیغ در عهد تو فسان باشد
گرنه پای تو در میان با
گرنه شمشیر تو در آن باشد
گر دین خانه مدح خان
شکر شکر در دهان باشد
بسته مورش در استخوان
کش جناب تو گلستان باشد
گر دین دولت آشیان با
زانکه در خلد جاودان باشد
تا مرا بی بر آستان با
خود گرا غیر ازین گمان باشد
همه داغ شمایران با
انوری گر درین زمان باشد
انوری باری از کیان با
رشک خورشید خاوران باشد



در بیان کرچه قادر پشت کجا
هر پیامی کر آید از قلم
تا ز خورشید کردش کردون
باد جترت جنانک جون کردون
باد عدلت جناح جون خورشید
باد جوخت مطیع تا بر جرخ

اینی معانیش در بیان باشد
کحل اعیان اصفهان با
سایه اش بر همه جهان باشد
بر زمین زمان نشان با
اثرش بر همه مکان باشد
کذ ز تیر بر سنان باشد

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش

خط روی زمین را جون سلیمان زمان
کین زمان شمشیر کین بر ترک بد کان آزمای
برایت افراخته رایات شاهی بر نشاند
رایت کیتی ستان افکند ظل معدلت
سال ستد لعل کرد از تیغ مینا رنک شاه

یافت در زیر نکین آمد خطاب از آسمان
در دیار ترکمان نه ترکمان نه ترک مان
لشکری جون آذری بر زین ز آذربایجان
خفته خوش در پایهٔ انصاف او کیتی ستان
خاک از من تا در موصل بخون تر کان

خواند بر کیتی بذکر دولت سلطان اویس
مشتری زین کنبد فیروزه منشور امان

آفتاب سایه کستر پایهٔ لطف خدای
مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم
انکه سلطان ضمیرش بازک جون آفتاب
ماه مریخ انتقام شیر پیکر سنجقش
تیغ مهوار کو بر فولاد موشش داشتی
بر براق بر سرعت روز رزمش بر کردید
عدو انصاف کرم در عهد او کشتند جمع

زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان
آفتاب بهره مطرب ماه کیوان پاسبان
کاه کرد باختر کرد کهی در خاوران
روز کین با سعد اکبر در اسپد دارد قران
جوی خون لعل کرد یا از رک معدن روان
دید خسرو باد با در جوشن بر کستوان
تیغ با انصاف اکر دند بیرون از میان

کس

کس نیارد زین سپس کردن کشیدن چون کند
کند شد بازار تیغ و کر کسی کوید کسی
در جهان منسوخ شد رسم کرا عبد و کرین
هست جای انکه زین پس آفتاب تیغ زن
در زمان دولت او کرد آتش پر کشی
باش تا پروانه کیرد باز عدل او هنوز
باش تا طاووس کلک کاتب فرمان او
وقت آنست این زمان کز فر عدل شاهیش
ای رسیده عدلت اندر غرهٔ صبح شباب
ای نوشته در ازل منشور حکم لم یزل
نفحهٔ خلق تو از روح مقدس در پناه
جشمهٔ تیغت ز تاب آب فتح ملک و دین
غصه مدغم در دل خصم تو جون غم در غمام
جون فلک خواهد کر کردد در جهان جاه تو
بر کنار مرحمت می پرور دلطفت بناز
مهدی آخر زمانی اول دوران تست
تا رزوی انکه نامت نقش پیشانی کند
نامهٔ جمشید را برداد صیت تو بباد
کان بدوران تو پنهان کرد زر در زیر خاک
کان نماند از رشک دست طیب الله ثراه
کرد اثبات هلال عید نصرت مشتری

کس نیارد زور کردن بعد از این جز بر کمان
تیز خواهد کرد از این پس تیغ را باشد فسان
بعد ازین کس را خیال کرنکرددر کمان
تیغ خود را در غلاف ابر کرداند نهان
لاجرم در انجمن شمعش کرفت اندر میان
این زمان پرواز خواهد کرد اندر آسمان
بر جتش ظل همای انداز داز منقد کستان
بره را از شیر شیران پیر کرداند شبان
همجو نور آفتاب از قیروان تا قیروان
از برای دولت منشور حکم جاودان
جوهر ذات ترا عقل مکرم در ضمان
پایهٔ جترت سواد نور جشم انس و جان
فتح مضمر در دل تیغت جو روغن در لبان
تا نیابد تا بروز حشر کرد آن جهان
ملک و دین را کر نه پیوستند با تو هم امان
فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان
میکند روشن روان تیرهٔ نوشیروان
قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان
وز آن رها کردی که بر کنند کان از خان و مان
بحر را بر لب سقاه الله رسید از غصه جان
در شب هیجا جو عین نعل است شد روان

مشتری گر فعل انسبت خواند ماه نو مریخ / نیست کالا ناز طعن مشتری چنداش زیان
گر ز طبع کان بشارت ها بیابد نامیه / همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان
گرچه برگی و زری بسیار حاصل کرده بود / دشمن از باد خزان چون شاخ زرد رها جا
عاقبت بگذاشت بار و برگ خود را پیش تو / برگ ریزان زرافشان رفت چون باد خزان
خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت / تیر تو اکنون بیش در خاک میجوید نشان
بر بساط بشت و روی تشنه از پهلوی خصم / شیر عالی رایتت شد دام و دد را میزبان
پسته انداختی کاوازهٔ آن شمع را / سیر کرد از قصهٔ شیرین و چرب ممتحان
در ثنای پایهٔ قدر تو پیلها زا سخن / زآسمان بگذشت و می جوید مکان لامکان
خسیر داد کز مان حرمان نصیب بنده کرد / این زمان چندان امان میخواهم از دور زمان
کاسمان بار دگر چون چشم خود روشن کند / دیدهٔ بخت من از خاک آن آستان
در نمی گیرد حدیثم زان نمی گویم سخن / نیز می ترسم که تر گیرد زبان ناگاه از آن
آتش دل در درون پوشیده میدارم که گو / از شکاف جامه هردم می رود بیرون زجان
تا بتابد آتش خورشید بر ماهی نهند / نقره خنک آسمان را داغ نو بر روی ران
دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب / موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

دولت را تا ابد ها دانکا سعد کار مم ای دل غلام شاه جهان ملک

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال / سوی ساقی میکند ایما به ابروی هلال
روزه دین بربست رخت عید کرد امروز عود / عود ازین معنی است غافل مطرب اکوشش بمال
بر مه از نون زر خور آسمان بالای قاف / شکلی عینی میکشد کان عین بر عیدست دال
گر مثال حکم شهد صوم را کردند طی / عید را امروز طغرا ایست الحق بی مثال
خوان عیدآرا ستند از باده تا کی احتما / روز عیش و شادی است از غصه تا چند احتمال
از بهار امروز دولت خانه چون فردوس گشت / ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال

بر طریق استقامت میدمد فیض صبا / تا هوا در طبیعت گشت بی اعتدال
بر نوای نغمهٔ بلبل خوشا فقت سحر / بر نسیم طرهٔ سنبل خوشا وقت شمال
پیشه کاران هوا هر شب مرصع میکنند / تاج لعل لاله زار شبنم با نواع لآل
دیدهٔ نرگس بروی گل منور می شود / طلعت برخنده اش فرخنده می دارد بفال
باد در روی گل رعنا حدیثی کرد سرد / با وجود آن قوی شد سرخ و زرد از انفعال
میکند بازار کرم صنعت داود سرد / هر نفس باد زره برداز بر سطح زلال
تا دهان چمن غنچه و دلالی میکنند / غنچهای گل نکرو ز لاله بین نازو دلال
لاله روی زبان در سنبل هندو کشید / زان زبان لاله روی سیه گردید و لال
آن دم گیرای باد صبح بین تا چون بدم / تازگان باغ را آورد بیرون از نهال
ورق گل بی گل رخی منشین اگر صاحب دلی / یار بلبل شو که هست او نیز از ارباب حال
حجت حالست آنچه میگوید بغلغل بلبله / قول بلبل را مکن کان همه قیلست و قال
پیاله کشتی زرینهای در دریای لعل / بیکر خورشید را بین با نقیا اتصال
از غم دوران ملولم خیز و آب رز بیار / تا فرو شویم به آب رز تن از گرد ملال
روز عید و ماه عیش و عشرت و سال و مهت / باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

پیایهٔ رحمان معز الدین حق سلطان اویس / اردشیر شیردل دارای اسکندر خصال

آنکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل افکند / کم شود چون ذره اش خورشید در تحت ظلال
آسمانیست او ولیکن آسمان برقرار / آفتابست او ولیکن آفتابی بی زوال
در میان مجلس که قدر او مشرف کرد صدر / آسمان همچون هلال افتاد در صف نعال
دور حکم اوست چون دور فلک بی انقلاب / ملک جاه اوست چون ملک ابد بی انتقال
گاه در دوران او خندد بریش باز کبک / کز انصافش بود در چشم شیر زغال

گر نماید قمر او دندان چنین لعل را
مضغه سازد زخم دندانش در ارحام جبال

ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت
وی زمین آستانت منشأ جاه و جلال

چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا
چون هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال

ملک با مقدار جاه عالیت مشتیست خاک
عقل با [illegible] رای کاملت بی‌ربیت ضال

توسنان ابلق ایام را امرت شکال
بختیان پرشر افلاک را نهیت عقال

عکس تیغت در سواد چشم انصافت نور
ظل چترت بر بیاض روی اسلامت خال

پیش زور بازویت قوس فلک شد دست کش
زیر پای همتت مال جهان شد پایمال

ذیل نیلت ایمن از آلایش دست قیاس
صدر قدرت فارغ از آمد شد پای خیال

دایهٔ جود ترا دریا و کان باشد رضیع
سایهٔ چتر ترا خورشید و ماه آمد عیال

آفتابت ساغری گردیده در بزم شرف
آسمانت کاسهٔ فیروزه بر خوان نوال

بارها در روز بارت از برای افتخار
خسروان از خاک درگاه تو کردند اکتحال

از ره روزن در ایوان تو خود را التفات
ذره وار انداخت چون اندر ندادندش مجال

نسر طایر بر خود از باز چترت کی گذشت
تا فرو نگذاشت [illegible] دنبال چتر از بیم بال

سرنگون [illegible] عکس پرزنی ماند در آب
گرد جودی می‌نهد خود را ز بی فکر محال

بر درت گفتم گر جودت بی سؤال آخر چراست
در جوابم گفت بس کن نیست این جای سؤال

خواست از شوق منال و مال نالیدن طمع
آمد آواز صریری از درت کین نکته منال

در پی سنگ و وزن زر برداشت جود [illegible]
بر درت مغوی خور بی ترازو شد وبال

هر چه در مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ
هست و باشد ماضی و مستقبل آن حسب حال

دولت مدح تو میگوید سخن ورنه کجا
این چنین شعری توان گفتن برسم ارتجال

چون عروس طالعم را حسن طالع هیچ نیست
در چه وجهش می‌نشیند این همه حسن مقال

تا پسر هر ماه از شوال فرد در دین کنند
شاهدان عید از نوروز از عرض جمال

علیه و نور و زرنت حبارک باد و طاعتها قبول
ملک و اقبال جلالت در امان ذو الجلال

هم مکحل دیدهٔ بخت بکحل لاینال هم
هم مزین چهرهٔ ملکت بحسن لاینال

عکس رویش دیدهٔ ما برنتابد پس ازین
بار عشقش جان تنها برنتابد پس ازین

بعد ازین ما بر سر کویش بسر خواهیم رفت
کان سر کو زحمت پا برنتابد

شکر لعلش دل ما را ز شیرینی بسوخت
خود مزاج گرم حلوا برنتابد پس ازین

لعل او در چشم ما و ما دران اندیشه ایم
کان شراب آمیزش ما برنتابد

دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازکست
بانگ و تشنیع و تقاضا برنتابد پس ازین

من ندانم چون دل سختت تحمل میکند
نالهٔ زارم که خارا برنتابد

دگر هوا مان بگذرد قدش بر اطراف چمن
باغ نازش سرو رعنا برنتابد پس ازین

دیدن چین رخت می‌آورد در دیده آب
بینش تابش خورشید بینا برنتابد

عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی
بند عاقل مو شیدا برنتابد پس ازین

می زنم هر شب بمشک دیده آب کوی دوست
آب مشک هیچ سقا برنتابد پس ازین

بار سودایش از آنم بر دل مسکین منه
زانکه میدانم سویدا برنتابد پس ازین

قطرهٔ خون شد دلم چون این همه حاشا که غم
قطره بر ناید که دریا برنتابد

ای دهانت من تمنای حدیثی میکنم
تنگ خویست او تمنا برنتابد پس ازین

قفل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق
منت لولو لالا برنتابد

چون خیال خال مشکینت نگنجد در [illegible]
کین دماغ نافهٔ سودا برنتابد پس ازین

کلی برخسارت بچشم دل اشارت میکند
نازکست آن چهره ایما برنتابد

دی بسپارم جان بکویت زحمت تن می‌بوم
کین گرانی تن اینجا برنتابد پس ازین

در زمان عدل شاهنش مناج روزگار
فتنهٔ چشمت همانا برنتابد پس ازین

بشت دین سلطان اویس انکس کی از شمشیر دین
خور پرستی را زجر با برنتابد پس ازین

تا معز الدین والدنیاش میخوانند ملک
انکه پیش شمع اگر انصاف او روشن شود
پیش ازین گر تخت کسری داشت عزی غیر او
او سزاوارست دار الملک دارا را و پس
زیردست اوست چرخ و لاف بالامی زند
طاعتش طوقیست اندر گردن دنیا و دین
تیغ مایل شد بخون عدلش بزد بر گردنش
جود او بی حد زری می ریخت در دامان کوه
کاو و گردون بر نتابد انچه می بخشد کفش
طاق قدرش را قدر می برد بر بالای چرخ
خون بدخواهان او اولیست بر حکم اجل
بر فلک بنشست سهمش ماه با مریخ گفت
ای همای همتت همت ز عنقا یافته
هیست جای انکه با جودت کسی زابنا عصر
بوی آن می آید از عدالت که کلک بزم گو
گر طبیعت در پناه عزم میشارت رود
دولت برتافت دست چرخ وی دانم که بیر
ورنه رای عالیت بخشد علو ماه و خور
غرق ادارند و ابحار و کان از همت

هیبت منشوری که طغرا برنتابد پس ازین
ظلم آتش آشکارا برنتابد پس ازین
هیچکس را تخت کسری برنتابد پس ازین
ناسزا را ملک دارا برنتابد
حضرت او زیر و بالا برنتابد پس ازین
طوق طاعت دین و دنیا برنتابد پس ازین
عدل او میل و محابا برنتابد پس ازین
کرم شد خورشید و کفتا برنتابد
بل که گردون معلا برنتابد پس ازین
کفت خور کین قصر خضرا برنتابد پس ازین
آن جنان حکم التغا برنتابد پس ازین
کو فلک زیر از زیبا برنتابد
آن همایون مرغ عنقا برنتابد پس ازین
منت فیض نه آبا برنتابد پس ازین
حدت شمشیر قطعا برنتابد پس ازین
عقل جور دور صهبا برنتابد
قوة بازوی برنا برنتابد پس ازین
جرم ماه و خور بجوزا برنتابد پس ازین
بحر و کان ادرار و اجرا برنتابد پس ازین

از زمین روی عنایت گر بگردانی بجد
دستگاه و پایه ان دیدن برین جاه جلال
بر عدوا ابتا مکن کالایش پرویز او
شر پر کرش دفع کن زیرا که کذب و لهب
از شکوه مت خصم اگر کو هیبت خاید کشت محو
خون مردم در تن از خان نوالت حاصلیت
جون شکوه مت دید دور آسمان با کوه گفت
لطف عام روح بخشت گر بیابد آفتاب
عادت دهرست و دوران بر جهان کردن ستم
دست ارباب هنر بر تافت دور آسمان
با وجود جون تو شاهی طبع ارباب هنر
هیچ عصیان جون خلافت نیست در فردای حشر
غرق نعمت گشت آز از جود دستت گرچه آز
در پناه رایت عدل رعیت پرورت
با براقت برق را هم راه بودن گرچه برق
صبح ازین هم می زند دم لیک تاب سیر او
هم در سرعت گمان دارد که او هم پای اوست
هور اگر اندک غباری یابد از خاک درش
پادشاها در خزان دانی که از باب وزان
کو حریف سرو قد جو در خوید انکس که او
مانده خوش جنگ غوغا نیست در هر مجلسی

آفتاب عالم آرا برنتابد پس ازین
دشمنت کش سرمبادا برنتابد
طمطراق درگاه والا برنتابد پس ازین
حضرت طه ویسمس برنتابد
کوه خود نور تجلی برنتابد پس ازین
ورنه این باشد خود اعضا برنتابد
خیزکین میدان غبرا برنتابد پس ازین
صحت خاص مسیحا برنتابد
ظاهرا عدلت مواسا برنتابد پس ازین
بالکه زن بر آسمان پا برنتابد
جور دور چرخ دوران برنتابد پس ازین
بار عصیان دوش فردا برنتابد
پیش ازین میخواید اما برنتابد پس ازین
شیر با آهو محاکا برنتابد
می جدا قصی با قصی برنتابد پس ازین
خنک صبح سیم سیما برنتابد
وهم همراهی هم پا برنتابد پس ازین
نازعطو سرمه حورا برنتابد پس ازین
دور بودن طبع دانا برنتابد پس ازین
انتظار خلد ماوی برنتابد
ملک در عهد تو غوغا برنتابد پس ازین

بی نوا شد مرغ مطرب خوش نوایی ساز کن
بی نوایی مجلس ما برنتابد بیش ازین

تا برد در مجلس باغ آشتی کن کین زمان
شاخ عریان شد و سرما برنتابد

می نهان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان
عکس آن روح مصفا برنتابد بیش ازین

شاخ رز عریان چو شاخ ثور و بیش عنب
ثور خود عقد ثریا برنتابد

درج از یاقوت رمانیست نار و هیچ درج
دانهٔ یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین

شربت جلاب رمان ترش و شیرین ساختند
از برای به که صفرا برنتابد

شکل امرود است زین موی بند موی بند
گیسوی خوبان یغما برنتابد بیش ازین

ای جهان داری که در دوران تو ملک زمان
از خزان شاید که یغما برنتابد بیش ازین

طبع سلمان روز و شب انشای مدحت میکند
هیچ طبع و خاطر انشا برنتابد

من در احصای نوالت معترف گشتم بعجز
شکر انعام تو احصا برنتابد بیش ازین

در هوای حضرتت قدم دو تا شد وین هوا
جز دل یک رنگ یکتا برنتابد بیش

ذکر مذهب میکنم پیدا و پنهان زانک ذکر
مجلس سرا و ضرا برنتابد بیش ازین

بر ثنای حضرت خاقانیت مشتاد جای
بیستام خاقانی آسیا برنتابد

طبع من در بر نیاید بیش ازین دارد سخن
لیک ترسم سمع اعلا برنتابد بیش ازین

بیش ازین زیبا و غرا آمدست این نظم من
کرده ضم با نظم غرا برنتابد

نوع جنس این کان بیش جمعی مشکلیست
معنی الفاظ زیبا برنتابد بیش ازین

تا بود ملک و ملک باقی و تا عهد بقا
غیر ذات حق تعالی برنتابد

باد ذاتت در امان حق و وردم این دعاست
خود زبان من دعا را برنتابد بیش ازین

روز عمر دشمنت بادا چو وقت شام تنگ
گر چه مهلت بیش اعدا برنتابد بیش ازین

در دل غنچه دگر نامیه جان خواهد کرد
در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد

خورده چندی که از باد هوا که چه آبی زند
غنچه گل همه در گنج نهان خواهد کرد

سوسن طفل زبان آور عیسی دم را
در دهن مرضعه آبر لبان خواهد

وین زلیخای کهن پیر جهان زاد دیگر
دولت یوسف نوروز جوان خواهد کرد

باد با بلبل گل خوش نفسی خواهد راند
پردو رانغره زنان جامه دران خواهد

در چمن نرگس و سوسن پرستی دارد
شوخ چشمیست چه شرم از رمضان خواهد کرد

خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف
منطق طیر معانیش بیان خواهد

خواهد آسود گل اندر تتق لاله بناز
بر درش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد

هر سحر مرغ سحرخوان هم آواز من
چه دعا گوی دارای جهان خواهد

نرگسش خدمت مجلس پر و چشم کند
سوسنش مدح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

رفته خط تو در دور قمر پیدا کرد
شکن زلف تو در دامن خور پیدا کرد

گهر پاک تو در درج دهان بود نهان
لب لعل تو سخن گفت گهر پیدا

هم نشانی ز دهانت بسخن ظاهر شد
هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد

در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد
دستگاهی که کمر یافت بزر پیدا

نافه را بوی نسیم سر زلفت بخشید
تا نگویی که بخوناب جگر پیدا کرد

روی پنهان مکن از من که رخت رونق حسن
هم از دولت ارباب هنر پیدا

از شب زلف تو و روز رخت حاصل شد
این سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد

باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت
در میان شب تاریک سحر پیدا

داغ جان خواست ز ما عشق تو ما را چون دل
نیم جانی نتوانیم مگر پیدا کرد

چون تو جانان نتوان یافت وگر نه ز لبت
می توان هر نفسی جان دگر پیدا کرد

شب من همچو سحر آید گر آفتاب امروز … صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دل بجور از سر کوی تو کجا برخیزد … خاک ره نیست که از باد هوا برخیزد
هر صبا سرو و صنوبر سر از آن جنبانند … گرچه از سر کوی تو صبا
خاک راه تو شدم چند دوانی بر من … مشکل این خاک ز راهت بجفا برخیزد
چه گنه رفت و اگر نیز گناهی کردیم … شاید از لطف تو از ذلت ما
کرم و لطف تو در و چه کجا بنشیند … گر نه از جانب ما جرم و جفا برخیزد
گر نباشد مدد لطف تو پیدا باشد … گرچه از دست من بی سر و پا
گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله … غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد
بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست … در جهان خود چو من افتاده کجا
پرو در پیش توی شاید اگر بنشیند … سرو در معرض قد تو چرا برخیزد
ذره پیمان گر ز سر کوی تو برخیزد دل … بهواداری خورشید عطا بر
صد جواهر ز تن گنجش این سخن اندر رخ ابر … برف روشن کند آنگه که صبا برخیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بیزاریست … چون کنم چون ز تو دوری چکنم ناچاریست
غم هجر تو مرا گرد سیه روز سپید … نیست این از من و تو از فلک زنگاریست
نور چشمی تو مرا از چه نمی داری گوش … زانکه چون دیده همه کار تو مردم داریست
[illegible]اپت که بر هجر نهم دل دل کوه … دیر کا[illegible] که او نیز ز من متواریست
بار عشق و غم دوران زمان بر دل من … بس نبود دم غم هجران توام پر باریست

خون من خورد و بخواری ز در هم می راند … ترک چشم تو که همه عادت او خونخواریست
گرچه از خوان هوای تو غذایم خون است … ور چه از عزت وصل تو نصیبم خواریست
بجناب تو قسم میخورم ای آب حیوة … که بشکر تو همه روز زبانم جاریست
خاطر بر در جفای تو ننالد ز جفا … هر که زاری کند از دست غمت بازاریست
میکند زلف توام کار پریشان در [illegible] … شیوه و رای شه و خوی تو نیکوکاریست

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای ز گرد سپهت روز سیه برد دشمن … آب انصاف ز سرچشمه تیغت روشن
[illegible] ز بند کمند تو بجان آمده است … پخته کاریست کش افکند قضا در گردن
دامن تو اصل جهان زان زده اند … گر نهادند ترا کار جهان در دامن
هر کرا از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت … نتوانست که گردد فلکش پیرامن
پردنی را که درون با تو نباشد صافی … آسمان دردی در دشش دهد از اول دن
قلم دانه فشان تو چه نیکوکاریست … گر عطارد بودش سنبله چین در خرمن
ای که بی امر تو در صنعت خود ممکن نیست … کو بیک رشته کند مه خلع مخرج سوزن
دی که بی رخصت انصاف تو امروز بباغ … باد را برگ نباشد که کشد جیب چمن
چشم سیم زر از آنجا تو دارد نرگس … خط آزادی از اخلاق تو دارد سوسن
ملک زد نوبت تو چرخ نکو داشت بفال … ملک را گفت که ای ملک بخواه این فال مزن

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطه دولت و دین آمده است … عدل تو ماشطه روی زمین آمده است
منصب سلطنتت بصد مرتبه پیش … زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است



زین چه که آنچه دلت خواست چنان می آید
مژده خصمت چه توان کرد چنین آمده است

سجدهٔ خاک درت می برد از روی ادب
فلک از رهگذر ماه جبین آمده است

بر سر خنگ فلک حکم تو گردست لجام
سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است

ای خطابخش که طیب نفس خلق ترا
صد جو آموی ختن سنبله جبین آمده است

خاتم قدر ترا سبز نگینست فلک
زان جهانش همه در زیر نگین آمده است

باز دادست بدست تو سر رشتهٔ خویش
لاجرم باز خشین دست نشین آمده است

همه را جان داغ دست تو حاصل شده است
هر بسیاری که جانرا یمین آمده است

داغ فرمان تو دارد ز صنوف حیوان
هرچه در روی زمین غث و سمین آمده است

پادشاها همه حال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهرست قصیر
دی که از آتش قهرت اثری یافت اثیر

ای بخورشید رسانیده سرت تاج جلال
با جلالت نه سد تاج بخورشید اثیر

مید به مژدهٔ رحمت بجهان چون عیسی
دولت معجزه دار تو که طفلیست بشیر

مسرع صیت تو چون چرخ بکم گیتی گرد
علم عدل تو چون صبح دوم عالم گیر

چشم خفاش ز چشمهٔ خورشید شود روشن تر
نور رای تو ضیا راز گذراند بضمیر

شد ز شوق همه‌مان بحخت مجنون آب
ورنه باد از جهت میکدهش در زنجیر

دوش در خفیه سوالی ز خرد می کردم
که بشمشیر که شد کار جهان راست چو تیر

گیست که ز دولت او ملک جهان یافت قرار
گیست کز ظلمت او چشم فلک گشت قریر

می شود محیی اموات دم او به بیان
میکند دعوت انصاف دم او بصریر

گفت دارای زمین بشت زبان شیخ اویس
شاه خورشید نظر داور جمشید سریر

پادشاها همه حال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده نوال دل و دستت ز سوال
کرده حاجات جهانرا کرمت استقبال

پیر رمح تو کلید در فتحست و ظفر
دم تیغ تو صباح شب گذشت و ضلال

خاک پای تو بود دیدهٔ دولت را کحل
پر تیر تو بود طایر نصرت را بال

آفتابیست وجود تو مبارک طالع
تا شب و روز قیامت شده اینش زوال

شکر انعام تو اوراد صباحست و مسا
صیت احسان تو همراه جنوبست و شمال

مه برآید شبی گرد فلک گر خود را
بر سم اسب تو بندد همگی نعل هلال

حصر جود تو رسانیده بلب جان سخن
در سر پیست آمده از درک جلال تو خیال

تاب دست تو نیارد بکشش قوس فلک
پای اسب تو نیارد بر و سر نعل هلال

با نسیم دم خلق تو کند گر خطا
هر که دارد هوس نافهٔ مشکین غزال

بادشاها بثنای تو من آراسته ام
گردن و گوش جهانرا بتو قیمت و لآل

گشت در مذهب من خود ثنای تو حرام
شعر من بنده که خواند بخودش سحر حلال

تا بود چرخ چهارم که مبارک فالست
تا مشرف کند ایوان حمل هر سر سال

پادشاها همه حال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوشم افتاد گذر وقت سحر در چمنی
بود پیچیده ببوی تو صبا در سمنی

در میان گل و نسرین بزبان سوسن
سخن روی تو می رفت و چه نازک سخنی

با نسیم سحری از شکرین پستهٔ تو
غنچه می کرد حکایت بزبانی دهنی

از حیای تو فرو رفت کجا یافت سحاب
صفحهٔ تازهٔ گل یا ورقی نسترنی

صوت بلبل همه را خار غم از دل برکند
گوییا هست بهر برگ گلی خارکنی





[illegible]

ذره در پی خورشید جان می گردید
تیغ ... گرد ذره بخورشید رشید

این چه روزیست همایون که مرا شد روزی
صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید

فتح بابی ز فلک یافت کسی کو می کرد
خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید

بر تراشید پر از پای یکی بی پر و پای
بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید

چرخ کحلی که ز صد میل ره آورد مرا
از در شاه جهان سرمه اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس
کز پی بندگیش قامت افلاک خمید

آستین رفعت او بر نهم افلاک افشاند
قدر او دامن همت ز دو عالم در چید

رانده بر سبزه افلاک براق همت
پی نیاورد بدان سبزه فرود او بچرید

فسحت عرصه جاهش نه در آن مرتبه ایست
که محیط فلکش گرد تواند گردید

هر چه در باب قضایای ممالک رایش
گفت بشنید فلک نیست بر آن گفت مزید

از دل یم کرمش کرد بتابان خورشید
خون لعل از حسدش در دل معدن جوشید

بسنان نیزه او چشم عدو را بر کند
به بنان خامه او گوش ستم را مالید

ای که از دولت عدلت بره بی حفظ شبان
شیر شیران گرسنه بشبان سیر مکید

در زمان تو بهران باز که رفت از پی کبک
رشته گم کرد ز حیرت سر انگشت گزید

سر انگشت تو نیز از قلم افشاند شکر
طوطی از غیرتش انگشت شکر می خایید

جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک
باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید

ابر برکان ز حیای یم دست تو گریست
ساغر جود تو آن روز که بر خم خندید

آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد
در پیش پای سبک آبله شد پس گردید

باز چتر تو بهر جا که به پرواز آمد
مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید

در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد
بجز ابریشم و او نیز بناحق نالید

[illegible] محتسب عدل تو بر کلاه ... زند
زهره از بن سبب گرد جهان گردانید

چنگ ز آوازه عدلت بکناری بنشست
رخ بناخن بخراشید و پسی بخروشید

افعی مهره ربای پر دم از دست نشست
گرد سوراخ دل خصم و در آن ثقبه خزید

... رایت اگر تربیت ما ... کند
ماه را نور ز خورشید نباید دزدید

... فرازی خصم تو کسی سعی نکرد
بجز از نیزه که بر جان و تنش می لرزید

... کلک تو مجنون شکر از نی میخواست
دشمن از تیغ تو چون نار ز فولاد جهید

راز در رویت بعهد تو از آن دولت تو
ز دلیش اول و در آخر کارش بخشید

منزل فتنه سپرد دشمن خونخواره تست
خنجر تیز تو آن منزل خونخوار برید

... رای جهان آرایت
چیست در ناحیه ملک چو خورشید پدید

... رای تو عیان دست غم دار بپیت
صبح پیر ز افق پای کواکب لغزید

... شوالی که از ان ذمن خرد شد قاصر
خود آن مسئله از رای منیرت پرسید

دی که چون خوش منشه زیر تخت بلند
آفتاب فلک از برج حمل می تابید

بر چمن بود که زار غزلی بر می خواند
عندلیبی که چو من عشق کلی می ورزید

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید
تا بدامن ز هوس پیرهن لعل درید

پس که چون نافه گل از غیرت رویت خون [خورد]
دل چنان پر شد شل ز خون که به بینی برسید

باغ میداد بجز حسن چمن را جلوه
پیش روی تو و گل بر چمنش می خندید

فصلی از وصف جمال تو می خواند بهار
کور می شد ز حسد نرگس و گل می ترکید

باد در روی تو از لاله حدیثی می کرد
شاخ بر باد سر از طره می جنبانید

گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا
ناله می کرد پر اشکی ز هوا می بارید

۱۲۷۳

دوش در باده یاقوتی عنبر دو بسته
لاله تا وقت سحر مشک ختن می بالید

بادمی داد سحر مژدهٔ گل را بچمن
هر نفس تازه هوای دگرش می جنبید

بهوای قد و رخسار تو رفتم بچمن
آب در پای گل و سرو سهی می غلطید

گفته بودی که پر انجام شوی در پی عشق
آه و دردا که در آغاز بدان انجامید

دلق صبری که بدان عشق توبی پوشیدم
زجنان باده شد اکنون که توانم پوشید

آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان
قلب احباب شکست و صف بدخواه درید

ای کریمی که بدوران بهار عدلت
در همه روی زمین باد خلافی نوزید

تا پیرزن نرسید دست بخاک در تو
من چه گویم که زغم بر سر سلمان چه رسید

بر من از صرصر آفات کلی شت آنچه گذشت
دلم از دزدی اضداد کشید آنچه کشید

رفته بودم که بیابم بدو مه گر چه مرا
در پر این بود ولی پای مرادم لنگید

تا که نه دایرهٔ نیلی گردون خوامند
گرد این دایره [illegible] مرکز خاکی گردید

مرکز دایرهٔ دولت و دین ذات تو باد
که از آن دایرهٔ دولت و دین گشت پدید

خورشید نصرتت بتوفیق کردگار
طالع ز شیر رایت جمشید روزگار

دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است
گرد سواد خطهٔ دین آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشاه دیس
شاهی که یافت ملک بشمشیر او قرار

تابان ز نصرت و علمش نصرت و ظفر
کالبدر فی الدجیة والشمس فی النهار

خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر
از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار

گر پای مرد نامیه گردد حمایتش
باد خزیف را نبود دست بر جنار

حتی آسمان که معونت تیز رو
اندر کف کفایت او نیستش مهار

دشمن که جولت تیغ تو دید انگشت اعتراض
برداشت از مهابتش انگشت زینهار

تن جامه ایست جسم بداندیش و کار است
خیاط دهر دوخته آستش بقد دار

هر جا که خسرویست ز شوق غلامیش
بشکست تاج و ساخت ازان تاج گوشوار

گر باز مان رفته بگوید که بار کرد
گردد رفیق موکب امسال خیل بار

ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر
وین دامن جلال ترا آسمان غبار

در طشت خانهٔ تو فلک طاس نقره کوفت
در تابخانهٔ تو قمر جام زرنگار

عهد تو در میان قرون سوالف است
جون در فصول اربعه پیسال نوبهار

بر دل کسی که نام تو ننوشت جون نگین
مانند خاتمت شب و روز در یسار

مقدار نه سپهر خود گر کند قیاس
با اوج همت تو یکی باشد از هزار

آرد برون ز چشم بداندیش جان بدم
تیغت که هست جرم بداندیش را دمار

تیغ تو آب دشمن جامت نمی دهد
قطعا اگر چه یک لعب اوست آبدار

تیجار گان ظلم سرای په بیخ را
انصاف و عدل و رافت و احسان تست جار

زر را بهیچ کس نشمارد بعهد تو
زر چیست گشت بعهد تو آرند در شمار

دنیی دون چه لایق ذات شریف تست
آری گهر ز سنگ عنان گشت و گل ز خار

آب حیوة خواست که در خاک شود
جان داد و حاصلش نشد این قدر و اعتبار

گردون درست مغربی آفتاب را
جون بر محک رای تو زد یافت کم عیار

از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت
ذات تو جون فرشته ز نور و پری ز نار

رحمت عدل و قاعده بذل و طریق لطف
ذات ترا که شرع شعار است [illegible] دین دثار

از کائنات فخر و جودت بران بود
ای کائنات را بوجود تو افتخار

پیشت وصف از کم و کیف او نه گفتمی
ای پیش از آفرینش و کم ز آفرید کار

آن بوی میدمد که شود در زمان تو
گل را نسیم بردهٔ در صبح پرده دار

بر قد همت تو قصیر است کسوتی
ملکی که در تصرف عمال عدل توست
انصاف و عدل باست رکاب تو پای مرد
هم میش را بعهد تو گرگست موتمن
برق یمن به تیزی عزمت کجا رسید
دریای محنت تو ز تنهاوری که هست
شاها چهار ماه تمامست تا مرا
همچون قلم مرا بسیه تن نقل میکند
هم درد پای دارم هم درد چشم
از وعده که کردم و روزی نشد مرا
پیلان بجای پای ز سر ساختی قدم
کردم حوالها بکرمت عذر خویش را
گرچه گناه بخت منست این نه جرم من
تا از طباق پیر فلک بر عروس روز
باد انشار جاه تو مسرور دولتی
در هر توجهی که بود رایت ترا

کمش روز بود ساخته اندر نشیب بود تار
در اوج بوم او همه شاهین کند شکار
اقبال و فتح رایت عنان تو دستیار
هم کبک را بدور تو بازیست میشکار
سپاه طور کند را نبود حد ذوالفقار
قطعا نداد کشتی اندیشه را گذار
دور از سعادتت فوضی گشته آشکار
از جا بجا تراوخر و شان و زرد و زار
با آنکه هر چه عذر مرا خواست کردگار
حقا که از حیوة خودم سخت شرمسار
گر داشتی بعزم درت دست اقتدار
خود به که داند از کرمت رسم اعتذار
آوردم اعتراف که هستم گناهکار
هر صبحدم جواهر انجم شود نثار
کانرا نهاده اند درین درج سبز کار
اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

منم امروز و بلای شب هجران بر سر
رای آنم نه که بر خاک درت مالم روی
ادلم زلف تو آورد بدستان در پای
دست آنم نه که در دامنت آویزم دست

گرده چون کار تو چون شمع سر و جان در سر
تا کنم مردمش از چهره زر افشان بر
تا مرا خود چه رسید از تو به پایان بر سر
تا مگر گستردم لطف تو دامان بر سر

غزنی است نه تو خطا لولی آمده آمد
زلف مشکین تو با شانه بر آویخت بجم
گرد رویت همه دلهای پریشان را جمع
زلف هندوی گره روی تو نام وار است
تا دل از من ستاند غم عشق تو مرا
از غمت در عجبم کین دل نایاب مرا
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی
نیست ممکن که من از خط تو سر بر دارم
اره بر فرق سرم نه بنشیند که مرا
سرو در پای تو می میرد و مرغان چمن
ماه تابان تو تابد شب مشکین بر دوش
سرو بستان اگر این شیوه و دستان دیدیا
آفتاب تو اگر سایه ز من باز گرفت
زبدهٔ انجم و ارکان که بلطف آمده است

ابرو بابت تو به پیشانی از چشمان بر چشم
عاقبت آمد از وشان بلا پستان
چیست شان هندوی زلف تو نگهبان بر سر
کز عاشق همه جان خواهد وایمان
کرد سودای سر زلف پریشان بر سر
چون ره آورد شب تیرهٔ هجران
گو بیا کی رسد این وعدهٔ جانان بر سر
گر نهندم چون قلم خنجر بران
چیست چون حرف مشدد شرفی زان بر سر
میکنندش همه شب ناله و افغان بر
سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
کردی از دست تو خاک همه بستان
باد باینده مرا سایهٔ سلطان بر سر
گوهر ذات وی از انجم و ارکان بر

خسرو شاه نشان شاه اویس آن شاهی
کرچو تاج آمده است از همه شاهان بر سر

بحر زخار کرم آنکه کی موج عطا
حکم دیوان فلکت نبود هیچ نفاذ
ذات او خط کمال و رق هستی دان
گر بیک حرف سر از دایرهٔ فرمانش
روز میدان که ز آمد شدن یکرانش

کف او آمده از قلزم عمان بر سر
رای او تا ننویسد خط فرمان
ملک نقطه مثالش نقطی دان بر سر
کند این نقطه کشندش خط بطلان
خاک میکرد چو گو گنبد گردان بر سر

همت عالي او کوي فلک را صد بار
کز موج دل او بحر زند کف بر رو یا
ممتحن قطره کردن بسپاهي بخشد
باش تا چتر و اقبال تو در صدر جلال
باش تا کنگرهٔ قصر تو در پایه قدر
برسر عدل تو جایي که ازین بس همه را
در هوای حرم و رافت عدالت بینند
دشمن پر سبکت بود ملول از دست
آهنین روی تر از تیغ تو پر بازی نیست
تیغت آبست و عدو آتش ننشیند تا
هم شود کشته چو آتش بس از آتش که بسنگ
آب شمشیر چو در بحر کفت جوش زند
هر بهار زی آرایش بزمت رضوان
آن جنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند
می کشد اهل نظر خاک سباهان در چشم
شوم از تربیت مدح تو جایی برسید
تا زند چتر و کل تخت زمرد در باغ
تیر باران کند از روی هوا قوس قزح
شجر روضهٔ بخت تو جنان مثمر باد

خنک چو کان ... چو کان بر سپر
کز دست کف او خاک کند کان بر
کر نخواهد که بود والی کیوان به سپر
تخت قیصر نهد و افسر خاقان بر
آید از طارم آن بر شده ایوان بر سپر
در رعایت بنود منت چوبان بر
کبک را پایه زده شهپر عقبان بر سپر
تا کجا آمدش آن گرز گران جان
کامد اعدای ترا مژده و عریان بر سپر
نزنی آتش از آن ابر درافشان
زده باشند و خورد چوب فراوان بر سپر
موج شد رد همگی گوهر و مرجان بر
کشد از روضهٔ جنت گل ریحان بر سپر
بکه خاک بدخشان و سپاهان بر
می نهند اهل نظر سنگ بدخشان بر سپر
که نهندش همه اشراف خراسان
تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان بر سپر
هر دم آرد سپر لعل گلستان
که فلک را فکند سایهٔ احسان بر سپر

کوبی خیال قد تو ای گلستان چشم
پرورده است راست به آب روان چشم

تا نو بهار حسن تو بر چشم من گذشت
چشم سبز براب گل افشانست تا
چشم و دلم فکند برین روز و میکشم
چشم فضول خانهٔ دل را خراب کرد
تا کی بمهر روی تو ریزند چون شهاب
تا چشم از جمال تو خط نظر نیافت
صد گنج شایگان گنم اندر بر آستین
بالودهٔ پر شک و کباب جگر نهم
وانکه ز راوق عنبی پیشش آورم
چشم چو گلستان همه بر خار محنت است
در گوشها نشسته فرو برده سر بآب
چشم خیال ابروی شوخ تو بست و چیست
از بس که من خیال تو تحریر میکنم
انگش خیال لعل تو در چشم خانه ساخت
گلگون اشک پس که دواند بهر طرف
در انتظار مقدم خیل خیال تو
ننشاند هیچ قد و رخت هیچ سرو و گل
در چشم تو کی آیم ازین پیان که غمزه هاست
مندوی چشم من پس از بحر می کند
گویی سحاب خاطر دریا و کان لطف
انگو عروس باصره بی حسن رای او

شد بر گل و شکوفه مرا بوستان چشم
گیسو کمند عارض و ابرو کمان
گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم
یارب سیاه باد مرا خان و مان
سیارگان اشک من از آسمان چشم
خونست در میان دل و دل در میان
بهر نثارش از گهر رایگان چشم
بیشش خیال روی تو بر گرد خو
قرابهٔ زجاجی راوق فشان چشم
شبنم نشسته بر طرف گلستان
از ترک یار غمزهٔ تو مهر دمان چشم
پیوسته این خیال کش اندر کمان
بشکست خامهٔ مژه ام در بنان چشم
گوهر بآستین کشد از آستان
انکس که او کشیده ندارد عنان چشم
روز و شب است بر سر ره دیده بان
اندر حدیقه حدقه باغبان چشم
صف بر کشیده اند گران تا گران
آراسته است از آن بکالای دکان چشم
پیرایه داده است بدریا و کان چشم
بنموده چهره در تتق پرنیان چشم

شیرین بود ته شکر شکرشی دهان کوششی
بی حسن رای تخایب جلوه کر نشد
الا که در هوای لقای مبارکش
کر ابر همتش فکند پیایه بر وجود
جشم و جراغ امل و جودی واز وجود
اوج جلالت تو نه بیند سپهر اکر
از جشم جاپهدت کل بخت تو اینت
از کحل موکب تو جلا کر نیا فتی
آنرا که کحل دیده نه از خاک پای تست
خصم مزور تو که روی بهیش نیست
با زیب خاک پایت اکر جشم یاد کرد
زاد راک اوج قدر تو شد جشم ناتوان
شاهان بدان خدای که فراش قدرتش
بر آفتاب روی نکاران خر کهی
بر منظر دماغ کر مشکوة جایش است
مهر و سپهر و روز و شب و مردم نبات
جشم بمدح خاک درت کرد تر زبان
تا چیت کرد عارض سیمین مدار خط
تا جشم بر خزان بهار سعادتیت

روشن بنور طلعت رویش روای جشم
طاوس سن تو در جمن بو چپستان
مرغ نظر نمی پرد از آشیان جشم
کوهر جکد بجای نم از ناودان
ذات شریفت آمده بر سر بسان جشم
با صد هزار دیده کند امتحان
کو راز خار غصه مبادا امان جشم
تاریک بودی آینهٔ روشنان
آب سیه بر آیدش از دودمان جشم
بر روی خون بهای فکند ناردان
از سرمه باد خاک سیه در دهان جشم
بیداست تا جه حد بود آخر توان
بنهاد شمع باصره در شمعدان جشم
ز ابروی جون هلال کشد سایه بان
بنشانده است هندوی باپسبان جشم
ابداع کرده حکمتش اندر میان
اینک هنوز می جکد آب از دهان جشم
تاچیت زیر سایهٔ ابرو مکان
باد ابهار جاه تو دور از خزان جشم

ای سرو کل عذار و مه آفتاب روی
مارا متاب در غم و از ما متاب روی

باسایهٔ سواد جو زلف خویشتی کیر
یارب جه نازکی که جو بر کل کذر کنی
مشک خطا ببوی تو خود را بباد داد
کر روی را بآینه بنمایی از حجاب
جشم مرا زبهر خیال تو هر شبی
ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب
جشم در آرزوی عقیق تو هر نفس
دل بر امید وعدهٔ وصلت نهاده ام
عشق تو آبروی مرا برد اکرچه من
انکس که آب رو طلبد کو برو بنه

کار اکر سوختیم در بن آفتاب روی
کیرد تراز آتش اندیشه تاب
الحق نبوده بود کش فکر صواب روی
بنماید آینه پس ازین از حجاب
داده هزار دانه در خوشاب روی
بودی که بخت من بنمودی بخواب
شوید بجام لعل جام شراب روی
مانند تشنه کو نهد بر سراب
دارم همیشه در غم رویت براب روی
بر خاک پای مریم عیسی جناب

دلشاد پادشاه جوان بخت کز شرف
بر خاک درکهش نهد افراسیاب روی

آن ابر کاب روی جهان از عطای اوست
انکو نمود بر سپر دریای همتش
درکاه اوست قبلهٔ حاجات از آن بود
روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق
دریا که از هبوب ریاح مواهبت
انکش نسیم خاک درت در دماغ
پیوسته روی بخت جوان تو تازه باد
شیراز حمایت تو کند بر غزال پشت
ریش سحاب جتر تو روزی هزار بار

پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی
نه قبهٔ سپهر بشکل حباب
از هر طرف نهاده بر و شیخ و شاب روی
از بس که کرد بر تو بخواهش سحاب
پرچین و پر شکن کند از اضطراب روی
در هم کشد جو غنچه ز بوی کلاب
شک نیست خود که تازه بود در شباب روی
تیهو به پشتی تو نهد در عقاب
خورشید همجو سایه نهد بر تراب روی

اندر پس کرد هوای تو کرم آمد آفتاب
برگردد آسیای بداند دانهٔ فلک
بشت سپهر کوژ شد از غصه جون هلال
با تیغ اگر تو بکین یک نظر کنی
از عجز در سیاقت نهاد بخشش است
با نطق بند طوطی سپهر سبز اگر سخن
منت خدای را که به یک التفات تو
بختم خطاب کرد که ای کام جون منه
بودم بنفشه وار ز اندیشه کوژ پشت
کر کلک بر کتاب نهم جز بمدحتت
ای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر
تو ماه و من عطارد ار یک نظر کنی
تا هر صباح شاهد مه روی صبح را
خصم سپیده کار سیه دود ده ترا

اینک ببین برآمد پر رخ از شتاب روی
یک جو اگر نیابی از وی خراب
تا سوده است بر کف پایت رکاب روی
دارد نهفته تا ابد در قراب
شد خامه را سیاه بروز حساب روی
کو جهان سیه کندش جون غراب
تا که سعادتیم نمود از حجاب روی
الا بار کاه شهی کامیاب
جون لاله بر شکفت مرا زین خطاب روی
بادا مرا سیاه جو کلک کتاب
وی سایهٔ خدای ز من بر متاب روی
زان یک نظر نماید صد فتح باب
بیش سپیده بر زده کرده خضاب روی
بادا سیاه گشته بروز عذاب روی

آمد نگار من بچمن در نگار دست
گر بت نگار چین نگرد در نگار من
صورت گری که نقش پری می‌کشد و خود
مشاطکان جلوهٔ ابکار چمن را
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای
لغزد خرد ز لعل تو جون از شراب پای

شست از نگار پرور دست نگار دست
من بعد بر قلم ننهد بت نگار
رویش جو دید باز کشید از نگار دست
هرگز نداد همجو نگارم نگار
دی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
لرزد دلم ز چشم تو جون از خمار دست

هر حلقهٔ ز طرهٔ تو با دو دست شست
موی تو با تو دست همی پس کرد در کنار
داد تمام خواست مه اندر جهار ده
در جان آتشین من آویخت دل
خالی ز حکمتی نتوان بود اگر کلیم
گویند جاره‌اش بزر و سیم و صبر کن
صد بارش گفته‌ام ای دل که عشق یار
گنجیست در رنج برابرش سخت دار پای
زلفش که شکل حلقهٔ هر موی عنبر است
ای مهر دوست بر مکن از مهر دوست دل
عهد قدیم را که بدان پای بر زدی
گفتم بکار عشق تو دستی برآورم
بر هیچم از تو جون کمرت نه نه هم کمر
سودائیست در ره جرا می‌کند دراز
سلطان معز دین که به تیغت ملوک ملک

هر گوشهٔ ز دامن تو در هزار دست
با یار خوش بود شبی اندر کنار
جست ز باده کرد و بیردش به جار دست
جون نیست بران دو لب آبدار
یاقوت را گذارد و آرد بنار دست
بیجاره را نمی دهد این هیچ جار
نگارتست که کشد از زین کار عیار دست
نوش است و نیش در عقبش گوش دار
ماریست دم بریده مبر سوی مار دست
وی یادست یار در مکش از دست یار
گر باز تازه میکنی اکنون بیار دست
کارم ز دست رفت و نرفتم بکار
آخر نه در میان تو کرد استوار دست
زلفت بعهد معدلت شهریار
آرند به پیش او زمین و بیار دست

دارای عهد شیخ اویس آنکه بر درش
بر هم نهند پادشهان بنده وار دست

جون کاه کوه را برباید اگر کند
بر پنجهٔ سپهر بتهر ار بیفشرد
ای آنکه در ممالک عدلت نمی نهند
از رفعت [illegible] ترا بر سپهر پای

توش بزور در کمر کوهسار دست
فریاد بر کشند که شهانه زینهار
خیل خزیف بر کله لاله زار دست
و ز منت است جود ترا بر بهار دست





بهم برآمده ام زان دو سنبلت که چرا
فراخوار مهر وهست کجا بود بر دل
دلم برفت و جوانی گذشت و این مشکل
ز سرکشی و تمایل قد بلندت ترا
مریض عشق بجایی رسید دور از تو
ز عشق لعلت از آن چشم من در افشانست
جهان ز دست تو می شد خراب که دیدش
بداد دست صفا از کسی که از سر صدق
مؤید دولت و دین پادشاه هفت اقلیم

فرو کنند دو هندو بدوش دلبر پای
بدولت سر کویت بکار رسد هر
که عمر نیز همی بچدای برا در پای
چنار دست بکار دارد و صنوبر
که باز داشت طبیب از سر اینچنین پای
که شد فرو نظرم را بگنج گوهر
نمی نهاد شهنشاه هفت کشور پای
نهاد بر در دارای داد گستر
که از اقتدار نهد بر سپهر دو پیکر پای

پسر پیران سلاطین محمد شیخ اویس
که بوسه میدهدش رای دست و قیصر پای

محیط کان کف دریا گهر که همت او
بخدمتش فلک از سر نهاد افسر خویش
زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی
ز حکم رای رزینش خرد نه بیچد سر
فرشته تا سپر دیگ دو کام خاک درش
سپهر در چو خیلش پیاده می گردد
زمین روان شود ار زانچه بر زند ناگه
نمی خورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب
ایا شهی که ز بیم سیاستت در دشت
خطیب چرخ بنام تو خطبه کرد درست

نهاد بر سر هر هفت اوج اختر پای
کمال همت او برزدش با فسر
فرو نگرد جلالش بدان محقر پای
چنانک خامه کاتب ز خط مسطر
هزار بار بشوید بآب کوثر پای
بهر زه نیست فلک را چنین مجدد
شکوهش از پی تعدی بکوی اختر پای
نمی نهد ز خدنگش پلنگ در بر
هزار بوسه دهد بر ترا غضنفر پای
دگر نهاد برین هفت پایه منبر پای

بر آستان تو بیرانگیش که پای دلم آمد
فراخت رای تو اسلام را بدانشش پهر
شراب قهر ترا در مزاج خاصیتیست
که آورد پی سایه سایه ممکن نیست
نگین سلطنت بحر و بر جنیبت توست
همای چتر تو تا ظل معدلت گسترد
چو تکیه گاه جهان آستان تست امید
نهاد عقل به پیش تو پیر به پیران پیر
بجنب سفرهٔ عام تو بر زند دو ران
خبر نداشت که آب حیوة بر در توست
فرو برد بزمینش نعوذ بالله اگر
شکسته قدر تو بر چند نیست که ز عظمت
پیران ملک بیک سر متابعند ترا
ز دست قهر تو هر کس که پای می پیچد
ز دست پای شهان پسر گذشته کنم
ز زخم درد مفاصل کمان مهر مردم
رهی که جز بعصا رفتن تواند خواست
از آنچه سر من دو داز انک پنداری
ز ضعف پیری و درد مفاصل سر ما
بقید رنج و بدست بلا گرفتار است
ز آستان تو محروم مانده ام چکنم

بسان شمع گرفتش زمانه در زر پای
برید عدل تو جیده ادا بخنجر
که کوه را بر دار جا به نیم ساغر پای
که آفتاب نهد پیش پایه دیگر
کشیده اند به پشت روان در اد پای
نهاد بر سر باز خشین کبوتر
کنون دراز کند در میان بستر پای
ز حد خود بکشد پیش عقل سرور پا
بکاس و خوان زر و نقرهٔ مه و خور پای
و گر نه رنجه چرا داشتی سکندر
نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر
کشیده است برین بالش مدور پای
بران طریق که سر را بود مخمر
کمان مهر که کند پای جز بحشر پای
که کرده است بغایت مرا مکدر
که میکنند جدا از تنم بخنجر پای
جو نرگسیست که هستش ضعیف لاغر
نهاده اند چو میرم مرا برآذر پا
مرا شدست بغایت نحیف و مضطر
اگر شکسته است درین حال بنده را در پای
نه دولتست مساعد مرا نه داور پای

دریغ وحل چنین تا کز آن دهم بدرست
اگر بقاعده خدمت نمی دهد دستم
مراهمان نظر پای مرد یا از درست
جواب می رود این شعر من علی رغم
بشعر چیست کسی در زمانه همتا یم
ز ذوق این سخن نغز تر جون نامید
دعای جان شهنشاه وقت سلطان
ره دعای تو خواهم سپرد شاها من
طناب عمر تو باد اکشیده چندانی

مکر در انیم اگر باشدم با پستر پا یاد
از آنکه نیست بقوة مرا توانکر
جرا که چیست مبارک فرا برین در پا یی
بپای خویش که شعر مرا پستی مر
وگر کسیست ازین دست که بیا ور پا یی
بپا که کوفت برین قیصر منت بیکر
بیا و دست بیاور که شد مکدر پا
مکر ببخشندم از لطف خویش داور پایی
که خیمه فلک بی ستون بود بر پا یی

ای در پناه حضرت خورشید پادشاهی
هم ملک توست ایمن از صدمه و تزلزل
از رای توست عالی رایات کامکاری
اعمال معدلت را کلک تو بوده آمر
گر آفتاب رایت با شب شود معارض
گر تو کنی حمایت گو کرد را ز آتش
تا آفتاب گردد گرد جهان نیا بد

محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهی
هم دور توست فارغ از وصمت تباهی
در شان توست منزل آیات شهریاری
انساد مملکت را تیغ تو بوده ناهی
آرد به تیغ بیرون از چشم شب سیاهی
یاقوت بر نتابد تاب تب تباهی
در آفتاب گردش زین پایه الهی

خورشید در زمانت خاید که عین باشد
تا سکه جبینش سلطان حسین باشد
علیا مهد

ای کان زر یسارت دریای در یمینت
انوار شهریاری می تابد از جبالت

پیوسته کان و دریا همسر در آستینت
اسرار بختیاری پیداست در جبینت

خاید پستم ز پستی در گلستان ملکت
در مجلس فصاحت در معرض کتابت
امید و بیم گیتی موقوف کلک و تیغت
هر جا که ای خرامی فتحت و هم عنایت
ای خاتم شهان از امر مملکت کر آنرا
ای ملک دامنش را از کف مده کردانم
ای تخت شد فرونت صد پایه در جلالت

با دیگران نجسته در عالم یقینت
باشند جون عطار در صدپیش خوشبینت
سود و زیان عالم محصول مهر و کینت
هر جا که پای شینی بخت است و هم نشینت
جمشید داشت و آمد امروز در نگینت
دیگر بکف نیاید جبلی جنین متینت
تا پا نهاد بر سر سلطان جلال دینت

آوازه چینی دین را نواست اکنون
طبع مخالف آمد باره راست اکنون

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت
دولت وطن گرفته در گوشه پر یرت
خصمت بخون شد تشنه ولی زمانه
جون آسمان بگسترد بر شرق و غرب سایه
بر خاکیان ترحم جون ابر اگر نمایی
کار پری و شاهی جون زر نگردد الا
ملکت ز رفعت ایمن وقتی شود که باشد
ای اول امانت آخر زمان فتنه

مقبل کسی که باشد هندوی پاسبانت
نصرت فرو کشیده در خانه کمانت
آب حیات الا از جشمه سنانت
ای شرق و غرب عالم در ظل سایه بانت
باران رحمت آید بر سر ز آسمانت
از دست زر فشانت و ز تیغ سرفشانت
در ملک تیغ هندی هندوی پاسبانت
هیچ آفتی مبادا از آخر الزمانت

ایام سکه اث را بر عین و ماه و خور زد
ایام راستی را در کار ملک زر زد

نعل سم سمندت از بهر تاج گردون
تاف الف سهام قهرت شد پر ز نقطه جون نام

می خواست زر بنودش اکلیل کرد موزون
عین از حیای ذاتت شد دل سیاه جون نون

تو وارثی کیانرا چون در قرون ماضی / دارا را سکندر جمشید را فریدون

شاها وظیفهٔ تو بخشش و عدل و احسان / چون بخشت پادشاهی دادت خدای بیچون

دارای ربع مسکون اکنون تویی جهانگیر / کان هر سه ربع دیگرش کرده چو ربع مسکون

الکس که در هوایت چون صبح صادق آمد / مشهور عالمش کن کارش رسان بگردون

والکس که او دودل شد بادام وار با تو / دندان نمای و آور مغزش چو پسته بیرون

آنجا که قهر باید از لطفت هیچ ناید / چه سود ریزش زر در جای ریزش خون

پیروز روز دولت پسر سبز شخص ملت / وقتی شود که باشد رخسار تیغ گلگون

شاها من از جوانی آراستم جهانرا / در مدحت شما باد اکنون بدترم کنون

باب بزرگوارت اجداد نامدارت / دانسته اند بر خود انفاس من همایون

چل سال من استادم بر آستان خدمت / آمد بکنج عزلت وقت نشستن اکنون

از مدحتان نهادم گنجی بپیش هر کس
مانند گنج کنجی خواهم گرفت زین پس

تا دور چرخ باشد دوران بکام بادت / دولت کنیزخانه شادی غلام بادت

تا صبح باشد و شب تا شام باشد و هم / در زیر ران دولت این هر دو رام بادت

در شرق و غرب هست انعام عام چون ... / در برج خود مه نو ماه تمام بادت

هر دی بنیم روزست از عرض لشکر تو / چون آفتاب هر دی دیگر بشام بادت

جام سپهر دورش تا دایمی نباشد / در دور عیش و عشرت جام مدام بادت

تا نام پادشاهان در سکه است و خطبه / خطبه بتو مشرف سکه بنام بادت

تا هست ماه و ماهی در چرخ و نیل گردون / از ماه تا بماهی در اهتمام بادت

ای آفتاب شاهی در سایهٔ الهی
جاوید عمر و دولت بادا چنانکه خواهی

ایکه

[illegible]

ایکه جبهه سلطان بطاق رو درایت آفتاب / یافته از دو وجنات آفتاب و ماهتاب

باشکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال / با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب

کوه می اندوزد از حلم گران سنگت سکون / برق می آموزد از عزم سبکسیرت شتاب

دست تو ابریست در بخشش و صحن برف آن / تیغ تو آبیست آتش تاب و گوهر موج آب

بحر را جود دل و دست تو برهم میزند / ورنه دریا چیست از باد هوا در اضطراب

خیمهٔ قدر ترا خورشید می‌تابد طناب / ساغر بزم ترا ناهید میگردد حباب

ذات تو مجموعهٔ فضلست و انصافست و آن / کرده اند این جمع را زین نه مجلد انتخاب

تا حمایت میکند عدل تو ملک شرع را / بر سر مردم نمی بارد شدن خیل شراب

در مکان مجلسی که برخیزد نسیم خلق تو / شاید آنجا گر کند تخفیف در سر گلاب

کار چون بر ملک مشکل شد برای قطع و فصل / تیغت آید در میان آن مسند و یا مالک رقاب

همه که می‌خواند دل و دست ترا دریا و کان / یم نمی داند که تم همچون سراب است سیراب

خاطی از سایهٔ خود خاک را بخشیده اند / زان زرافشانی کند خورشید هر دم بر ترا

بلکه خود گفتم گر این جا را جهات دهر را / کیست فرزند خلف تر در جهان من گل باب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین
کایمانش میکند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد ملالش که سپهر قدر و بدر / طفل بختش بالد از مهد صبا عهد شباب

باش تا این سایهٔ یزدان فرو گیرد جهان / در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب

در امان سایهٔ فرخ همای عدل او / کبک با شاهین کند بازی و خندد بر عقاب

بخواند خطبه قمری در زمان دولتش / نو عروسان چمن را باد بگشاید نقاب

... گرفته انگیختی در گوشه / چشم خوبان در زمانش فتنه را بیند بخواب



آفتاب گنجم از غیرت افتد جوبه میخ ٭ کراچه شاید چپادهٔ خاکی رکابش چه دکابت
پادشاها آسمان ملک امروز تو ٭ آفتابی گر عنان بر شرق وگر غرب تاب
آفتاب فتح و نصرت را جبینت مطلعست ٭ بر جهان روشن شد این معنی از یک فتح باب
آنگهی افراختی سر جون خیمه بر گردون بری ٭ دید در تبریز خود را کرده در گردن طناب
خصم بدبخت ترا زین واز می آمد بری ٭ شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب
کرد رو در آسمان کی آسمان تدبیر چیست ٭ آسمان گفتش که حرکت اثر آی بالری در جواب
پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم ٭ کرد چرخ بی ستون جون قصر شیرین خراب
خویشتن را می زند بر شمع دولت دشمنت ٭ میکند پروانهٔ مسکین برک خود شتاب
ای ز ذات رنگ و بوی چهرهٔ سلطنت ٭ لایح و فایح جو نور از ماه و بوی از مشک ناب
گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی ٭ بر دعایت میکنم موجز که باد استجاب
تیغ شبنم گوهر زان سبز آب دار ٭ بید تا هر سال بیرون آرد از جوبین قراب
دامان تیغ حکمت خطهٔ ایران زمین ٭ باد تا حد خطا والله اعلم بالصواب

ماه ما از قلب عقرب می نماید مشتری ٭ ترک من دارد ز لب یاقوت بر انگشتری
هندوان بر پشتهٔ سودای زلفش بسته اند ٭ حلقها بر ماه و در هر حلقهٔ صد مشتری
باد می آرد سحر گر جوی او بر بوی او ٭ صبح جون گل میکند آغاز پیراهن دری
هر که در سودای زلف او رود در خاک باد ٭ هر غباری کاورد زان خاک باشد عنبری
زلف مشکینش شبی دان کشته روشن گاه ٭ رنگ رخسار شرمی خوان کرده ماهش ساغری
شد جهان تاریک بر من تا ندیدم طلعتت ٭ ماه من باز که همچون روشنایی در خوری
دیده را نوری نه آن نوری که باشد در نظر ٭ بنده را عمری و میخواهم که از من نگذری
در تری و نازکی جون قطرهٔ آبی جوا ٭ می روی از جشم من کندر دو جشم به تری

نقش دوبیت کی تواند جست نقاش بهار ٭ گرچه او براق کلک شیرین کشندش دفتری
همجو گل در خون نشستم بس که خارم می نهی ٭ جون قدح تا لب رسیدم بس که خونم میخوری
اشک من بر خاک می افتد به بیشت دم بدم ٭ رحم کن بر وی که مردم زاده است و گوهری
در صفات عارضت دانی که جون نازک بود ٭ معنی اشعار من حقا کنان نازکتری
تیغ مژگانت به تیزی می برد دل پیش شاه ٭ حال دل را عرضه خواهم داشت گر حامی بری

آفتاب مملکت سلطان حسین آنکه جلال
جز خرگاه آوست جرخ جنبری

آنکه رای عالیش جو خیست از گردش مصون ٭ وانکه ذات کاملش بریست از نقصان بری
خواند ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل ٭ عقل با زان روز بیدا شد دماغ پروری
ای شهنشاه مبارک پی که حاصل کرده اند ٭ اختران در آسمان از طالعت نیک اختری
مولد دولت شود جون سایهٔ پر هما ٭ بر همان بوی که تو ظل همایون گستری
خواهد آمد خسرو بر در تحت فرمان که جیست ٭ لایح از نور جبینت رایت اسکندری
پیش لعلت بس نی شکر که پیروزه نی ٭ لاجرم بخشید کردونش قبای شکری
دم گلکست در عهدت ز خنجر تیز تر ٭ گرچه بر دستش گرفته می کشند از لاغری
در زمانت صبح جایی که زبان زر جمع نیست ٭ جمع جون باشد بدین صورت که تو خصم زری
قلعهٔ قدر ترا کیوان سپاهی با سپاهان ٭ موکب رزم ترا بهرام ترکی لشکری
ساغر بزمت جو خندد ابر بارد اشک زر ٭ سپاغرت باید که خندد ابر را گو می گری
در شبستان قدرت میان نجم و فلک ٭ شبنمی خندند بر برگ گلی نیلوفری
وارث محمود و سنجر در جهان اکنون تویی ٭ بنده سلمان در محل عنصری و انوری
من جه گویم در کمال کبریای حضرتت ٭ آفرین بر حضرتت کز هر جه گویم برتری
کعبهٔ ایمان درت میدانم و هر در که هست ٭ جز درت نزدیک من بابیست آن از کافری



لایق گوشت نمی دانم ولی بهر نثار — پرده‌ای آورده‌ام این در دریتی دری
پادشاها تا بود خصم را کش پر مباد — از پرش پیرون نخواهد رفت دعوی پری
مار را چون دم پیسینی پر بباید کوفتنش — کار مار دم بریده نیست کار پری
نیست دشمن را بغا عدجز که از بی قوتی — هست مستوری مریم از جدایی جادری
پادشاهی خاص کار توست و بر درگاه تو — کار دیگر پادشاها بندگی و جاکری
حاسد جاه تو کی شاید که باشد مثل تو — کی زکفش آید کلاهی یاز پا آید پری
هست هر یک لایق شکری و کی لایق بود — زهره را لشکرکشی مریخ را خنیاگری
کی شود سنجر بشاهی هر سبک سر کز غرور — میکند با قحبهٔ رعنای دنیی سنجری
تا بهار و مهرجان باشند و باشد در جهان — پیشهٔ این حلهٔ بافی صنعت آن زرگری
نوبهار دولتت باد ایمن از باد خزان — تا بکام دل ز باغ کامرانی برخوری
موکب عیدت مبارک باد و فرخ ای که تو — دین و دولت را ز نو هر روز عیدی دیگری

بنگر این بخت موافق که سپاهی بی جنگ — چون نواها مخالف همه آورد بجنگ
بنگر این نصرت شاهی که ز ماهی سمهش — می زند باز سپر ماه علم بر خرچنگ
رایت دولت اخیار برآید بفلک — کوکب طالع اشرار فرو رفت بسنگ
از پی کاسهٔ سر پای عدو خاک رسید — بدی چند و زان روی زمین شد گلرنگ
نیزهٔ شاه بهر جا که رسید بگشاید — پر آن نیزه مگر برد فتح و درنگ
بود بر حاشیهٔ آینهٔ دین زنگی — تیغ عرشش بدمی ز آینه بزدود آن زنگ
زد بجدی بی پیکان حوادث عدلش — کاسنین کفش نو شد بس از این تیر خدنگ
در مقامیست کنون سایهٔ جهان رایت که باز — باز در رود نیارد که زند بربط و چنگ
دی شب از قول رهی این غزل تر میزد — مطرب مجلس سلطان بره تیز آهنگ

کاین ز مهتاب سر رخت لاله و گل یافته رنگ — صورت از نقش گل روی تو حالت نی رنگ
عکس مهتاب دل لاله نکه گل و لاله شدی — ماه را داده بعکس رخت گل روی تو رنگ
تا نسیم سر زلفت نشود هم دم باد — غنچه را از نفس او بگشاید دل تنگ
بشکر خنده دمی بستهٔ شیرین بگشای — تا جوی ناله کند شکر مصر از دل تنگ
کر ز گلزار رخت پرده برافتد بکشد — بسرا پردهٔ گل بلبل خوش خوان آهنگ
گل فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال — ترک نیکی نشنیدیم بدین شیوه و رنگ
تا پری روی تو در دایرهٔ خط دیده — چو من از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ
تو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک — در میان من و تو هست هزاران فرسنگ
دیدم از شیوهٔ چشمان تو سحری که ندید — گیتی از جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ
می شدم صید تو اما بسکم نگرفتی — آه از آن آهوی چشم تو و آن خوی پلنگ
آهوی چشم تو با قلب من آن کرد که کرد — شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ
مشتری رای قمر عزم که آرد که جنگ — سهم او در رخ [illegible] آژنگ
والی مملکت جام نگین جمشید — وارث سلطنت تخت [illegible] کلاه هوشنگ

داور پادشهان شیخ اویس آنکه بود — طلعت پادشهان از شکوهش اورنگ

سهم از قاعدهٔ معدلتش رسم بشش — ترک از کوکبهٔ سلطنتش بود دهشتنگ
کو فریدون و سکندر که بیاموز داد و — این جهان داری و آن رای و زرین فرهنگ
ای که با مردمی ذات تو مردم دیگر — آن چنانند که با مردم کامل سرنگ
پادشها را بتو چندان بود آن چندان فرق — کز نفوس فلکی تا بنفوس ارسنگ
تخت اقبال ترا چار رکن چار ارکان — قطب تمکین ترا مقت فلک هفت اورنگ
در تحرک سمند تو زمان خواست شتاب — در تحمل ز وقار تو زمین خواست درنگ

آب تیغ تو اگر باد غضب موج زند — ماهی از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ

کس بدور تو و عهد تو ندید و نشنید — اشک جز اشک یی و ناله بجز ناله چنگ

آنکه میخواست که گیرد جشن و مسند بتیغ — تیغش امروز گرفتست ز انصاف تو رنگ

هر کجا داده بر انگشت تو پیکان بوسه — زه بگوشش تو رسید از دمن تیر خدنگ

آتش خنجر جو تاب ترا گر بیند — ز آتش و آب گریزد بپل زین شیر و نهنگ

جنگ در دامن خنیاگر بزمت زده است — زهره را زان همه وقتست نوایی در جنگ

باکفت حاصل کان عقل بجوی سنجد کان — در ترازوی عدل تو نمی آرد سنگ

بس که از کوی تو در گوش سبا هست بجوش — پر گردون شده گرد آن ز غیوست و غرنگ

قوة حملهٔ عزم تو کجا حدهٔ خصم — پای ضرغام ندارد بجدل و به لنگ

کشته در دشت در ایام تو آهو ایمن — ور ز عدل تو برد بوی شود ضیغم رنگ

آنچه رای تو کنون می کند از پشتی کلک — کی در اطراف جهان گرد ز پشت شیر نگ

زانکه خورشید بعهد کرمت زرپرورد — شد زر تافته در گردن او پالاهنگ

عکس رای تو برون برد دو رنگی ز جهان — گشته در سایهٔ حضرت همه عالم یک رنگ

پادشاها جو بنامت مزم شد مشهور — کرمرا کس نبرد نام جز بیت وجه ننگ

شعر من هست بمعیار قبولت موزون — دیگران گو منهیدش بجوی قیمت و سنگ

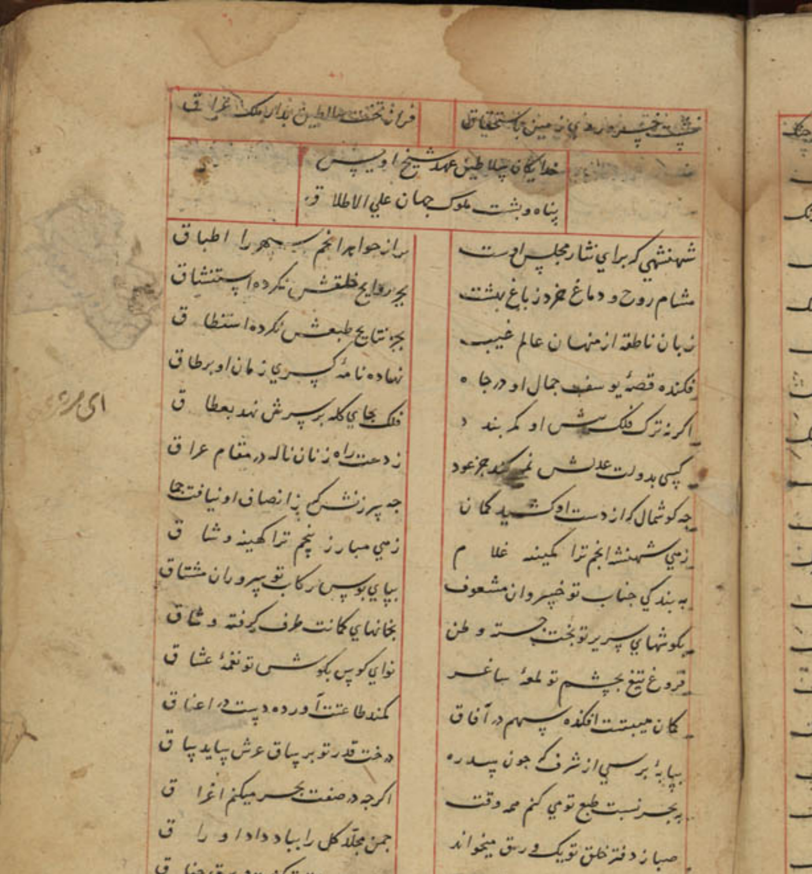
حجر کعبهٔ میزان شریعت سنگیست — گرچه در کعبه سنگیش نهادست فرنگ

تا بود در دمن خلق جهان کام دهان — گشته قفل در فردوس برین قلب مذنگ

خدمتت هر که نکرد از بن دندان جو خلال — قفل باد انفس در دمن و شهد شرنگ

مبشران سعادت برین بلند رواق — می کنند ندا در ممالک و آفاق

که سال مقصد و پنجاه و هفت ماه رجب — باتفاق خلایق بیار ... خلاق



نشست خسرو ... بر زمین باستحقاق — قران تخت سلاطین بذات ملک عراق

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس — پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

شهنشهی که برای نثار مجلس اوست — بر آن جواهر انجم سپهر را اطباق

مشام روح و دماغ خرد ز باغ بهشت — بجز روایح خلقش نکرده استنشاق

زبان ناطقه از منهیان عالم غیب — بجز نتایج طبعش نکرده استنطاق

فکنده قصهٔ یوسف جمال او در چاه — نهاده نامهٔ کسری زمان او بر طاق

اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد — فلک بجای کله بر سرش نهد بعطاق

کسی بدولت عدلش نمی کند جز عود — ز دست راه زنان ناله در مقام عراق

چه گوشمال که از دست او کشید کمان — چه پیرزنش که ز انصاف او نیافت جها

زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام — زهی مبارز پنجم ترا کهینه وشاق

به بندگی جناب تو خسروان مشعوف — بپای بوس رکاب تو خسروان مشتاق

بگوشهای پسر تو بخت جسته وطن — بخانهای کمانت طرف گرفته وثاق

فروغ تیغ بچشم تو لمعهٔ ساغر — نوای کوس بگوش تو نغمهٔ عشاق

کمان هیبتت افکنده سهم در آفاق — کمند طاعتت آورده دست در اعناق

بپایهٔ برسی از شرف که جون سدره — درخت قدر تو بر ساق عرش پاید پاق

بحر نسبت طبع تو می کنم همه وقت — اگرچه در صفت بحر میکنم اغراق

صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند — چمن مجلد گل را بباد داد اوراق

شمال صیت ترا شد براق و برق عنان — هلال زین براق تو گشت و برق جناق

خدایگانا ز امروز تا بروز حساب — بتوست عالمیان را حوالت ارزاق

تراست مملکت و سلطنت باستقبال — تراست سلطنت و مملکت باستحقاق





عنان تو کسی دولت و ملک بدست تو داد — بکام خویش [illegible]
خدایگانا ملک جهان خدای جهان — نهاده است برای تو خیز و بستان
بغیر عون الهی کسی که مخصوص است — چه غم ز لشکر فرعون و عون هامانش
شها جهان حرف را گذشت فصل خریف — رسید کوکبه موکب زمستان
عروس باغ بپیداد برف زد وقت است — که رخ کنند بگلگونه تا زمستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی — اگر دهد همه آب حیوة مستان
بگوی ساقی گلرخ که بزم عشرت ساز — جوری خویش بیار ابراح در یحانش
کمیت قله نژاد آنکه جام جم دارد — سبک دار بمیدان و گرم کردان
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست — که مست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت ابو القاسمی و حضرت تو — ملاذ ملت و جان و تنت [illegible]
همیشه تا که پیرای پنج شش سورا — بود فراشته نه سقف و چار ارکانش
پیرای جاه تو بادا جنان قوی بنیاد — که منهدم نکند دور چرخ بنیادش
مدام نوش و مخور دم ز جام دور سپهر — وزان قدم که نباشد مدام دورانش

حاجیان روی چو نهاد در کعبه جان کرده اند — عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
نقش کلاه کیش بادر راه او روحی فداه — هر نفس جون کیش اسمعیل قربانند
می دمد بوی صفا زین صبح خزان صبا — کز هوا جان داده و سعی فراوان کرده اند
ره روان او ز راه آزاد و فارغ رانده اند — تکیه بر خون داغ بر آب مژکان کرده
طالبان روضه اش طی اطهر در بادیه — اولین منزل پر ابستان رضوان کرده اند
از بهار جین لبوی سنبل برجین او — آهوان مشک مه رود در بیابان کرده
بر جمال کعبه رخسار او خال سیاه — دیده اند و دیده تا خود ز هم افشان کرده اند
بر در آن کعبه دل پیش بانها حلقه داد و — ذکر خیر داور دارای دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آبی دیگر است — در کمند طره ات هیچی و تابی دیگر است
سایه بان بر مه چه می بندی بدفع آفتاب — زانکه زیر سایه بانت آفتابی دیگر است
زلف مشکین ترا تا باد بر هم می زند — جان مسکین هر نفس در اضطرابی دیگر است
عقد زلفت را نمی شاید بانگشتان گرفت — زانکه عقد شست زلفت را حسابی دیگر است
دیده ام یک شب خیال نقش رویت را بخواب — دیده زان شب باز در سودای خوابی دیگر است
سینه من نیست تنها منزل سودای عشق — گنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگر است
رشته جان من و شمع و سر و زلفت یکیست — گرچه هر یک را ز رخسار تو تابی دیگر است
هندوی مالک رقاب طره را کو کین پستم — بس که در دور قمر مالک رقابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او هر لحظه مستانه ابم بر می زند — شور زلفش عاشقانرا حلقه بر در می زند
بخت من در عشق رویش اینست چون چنگیست خم — هر زمان زان روی بر من راه دیگر می زند
جون نور زم گرد دور رخش کانوار مهر — ز آسمان می آید و از خاک سر بر می زند
لعل او هر لحظه سنگی می زند بر پای غم — جون توان کردن که او پیوسته ساغر می زند
ساخت در چشم خیالش جا که وین طرفه تر — کز همه عالم خیالش خیمه برتر می زند
چشم و ردیم می دهند از حلقه و گوشش خبر — این یکی در می جکاند وان یکی زر می زند
چند خواهی دم بدم دم دادن اکنون پاک کردم — در هوای پادشاه فضل پرور می زند
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس — در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس



انکه ذات آفرینش را وجودش زیور است / پرتو جودش آفرین کز آفرینش برتر است

پادشاهی تاج بخش باذل صاحب دولت / شهریار کامکار عادل دین پرور است

رای عالم گیر او را صبح صادق رایت است / بزم ملک آرای او را بحر زاخر ساغر است

گیتی گردون تا بنای خور کند بازار گرم / بر بساط او کرجون گردون هزارش نان خور است

هر طرف کان جا غبار نعل شبدیزش رسید / خاک آن اطراف تا صد میل کحل اغبر است

از پی زیب بزرگی بر سپهر این بیت من / نقش پیشانی ماه و آفتاب انور است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد / عدل معمارت ده ویرانه‌های خراب آباد کرد

باد از آن دست جفا انداخت کاندر عهد تو / مرغ از دست جفای در چمن فریاد کرد

آنچه کرد اسکندر اندر باب سد مملکت / بابت آن ثانی جم در باره بغداد کرد

سوسن آزادی خلعت کرد با سرو سهی / لطف طبعت را خوش آمد هر دو را آزاد کرد

لطفت اندر حق ارباب هنر انصاف داد / هر چه می بایست کی دانصاف باید داد کرد

زمره گرو بیان برسد ره داو تانت ذکر / پس که خوانند این حدیث از قول سلطان یاد کرد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد / چون لب ساغر مدامت کام جان پر خنده باد

در جهان تا پایه و خورشید را باشد نشان / پایه خورشید حضرت بر جهان پاینده باد

شهسوار همتت بر خنگ جو نی بحکم / آسمان را در خم چوگان چو گوی افکنده باد

چرخ کو یک چشم دارد جو بچشم مهر اگر / بنگرد سوی تو آن یک چشم تیزش کنده باد

سوسن آزاد تا رطب اللسان باشد بباغ / سوسن آزاد باغ مدحت ادل بنده باد

تا نظام سال و ماه و هفته و نوروز و شب است / سال و ماه و هفته و نوروز و شب فرخنده باد

دارا ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

ای امروز تا حشر بنای روزگار / شکرانه واجبست به روزی هزار بار

کیا کر نور باصره آفرینش است / در عین صحت از نظر آفرید کار

دارای عهد شیخ اویس آنکه میکند
از تیغ کرد خطه دین آهنین حصار

هر دم به آستین کرم پاک میکند / انصاف او ز دامن آخر زمان غبار

دریای صبح را دل او بافتیست پور / اکنون شام را قصبش تافتیست تار

و چنین رفعتش نبود چرخ سر فراز / باتاب حمله اش نبود کوه پایدار

رایش جو در معارج همت قدم زند / بر دوش آفتاب زند دست اعتبار

ای زمره ملوک مطیعت باتفاق / وی چرخ و نجوم غلامت باختیار

هم عدل را کمال ز ذات تو مستفاد / هم فتح را حیوة ز لطف تو مستعار

شاخی است رایت تو که نصرت دهد ثمر / بازیست همت تو که دولت کند شکار

پیش افق ز تیغ تو پیدا اگر کشند / جز پیاه شب نشود زان پس آشکار

ز اعجاز عدل توست که ابنای عصر را / در دور دولت تو بتوفیق کرد کار

رفت آنچنان خیال می از سر که بعد ازین / بیند بخواب چشم بتان مستی و خمار

شاها دین دو هفته که خورشید ملک را / روز سپید بود سپیه چون شبان تار

چون شمع موکبان همه شب زنده داشتند / با سینه‌های سوخته و چشم اشکبار

بی بغض باد داشت در آن روز جنبشی / بی طبع خاک بود در آن حال برقرار

قالب تو را به سپهر تتاب دو صد خلق — دارد منشور کون تا بدخ فلک پیچ نثار
دیدم منقشه وار سپهر خمیده قد — پیر برزمین نهاده روان اشک بر عذار
وز بهر جاندار زی تو پاکان خاک — بگشاده دستها همه چون سرو و چون چنار
صد بار کرده عزم زمین عیسی از فلک — بهر علاج و باز همی گشت شرمسار
زیرا که سر دمش بخود از روی بند گفت — کین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار
کاری اگر همی کنی اندر جوار خویش — از آفتاب عشره بر از آسمان دوار
لطف خدایست جوهر ذات مبارکش — این کار هم بلطف خداوند واگذار
بر پای بود بخت به پشت جو بندگان — بر صدر دستها نهاده در انتظار
تا کی تو پای بر سر و بر دست او نهی — او سر بپیمان بپاند زانتظار
منت خدای را که نشستی بفال سعد — بر صدر تخت بار دگر بار بختیار
آوازه سلامت ذاتت بگوش ملک — گاه از زمین همی رسید و گاه از یسار
گر زانکه آسمان زی عرض حال خویش — در دسر بیست داد بر و سر گران مدار
پیش تو این زمان بخطایی که کرده است — سر بر زمین همی نهد از روی اعتذار
روزی مباد ملک جهان را که چو تو شاه — تا صبحگاه حشر براید بکار و بار
وان روز تیره باد که در ملک سلطنت — خوانند زمانه جز تو کسی را بشهریار
وان روز خود مباد که دوران چرخ را — الا بگرد نقطه چترت بود مدار
بی جان روزگاری و جانها بجان تو — پیوسته اند جان تو و جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی — حاشا که بر سر تو بود باد را گذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن — بیماری نسیم روان بخش در بهار
ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی — محروس باد در کنف لطف کردگار

م

فرخ اختر اختری یا درج یا و درج شاهی هوار — شد بفر برج چهر و یا و درج شاهی اشکبار
آیتی اندر خلق خود که پری می داشت گوش — پیاخته امروز شش برای آفرینش گوشوار
پیاله می چیست چشم آفتاب نور بخش — تا بماه تو منور گردشش اکنون روزگار
مادر ایام را آمد بفر عون بخت — قرة العینی ز جبرئیل گردون برکنار
آرزوی کرد گردون کین گل اقبال را — پیچد اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار
خود چون گل پیرهن پاره کرد از رشک گفت — حاش لله کو لباس طالعان پیاده شعار
مشتری اشکال سعد اختر از ایک بیک — در نظر آورد شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این باز نصرت را ببالد بال و پر — باش تا این شاخ دولت را براید برگ و بار
باش تا بر فرق فرق همتش ساید قدم — باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار
ملک یابد آوازه از بحر شاهی گوهری — یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار

م

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل پرور پادشاه پرور دگار

آنکه بر تخت رضایش میکند اختر مسیر — وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان — می توان گفتن بشرطی کاسمان دارد قرار
خلق او را کی توان گفتن صبا و فتنه مکر — گر صبا ننشسته باشد بر دلی هرگز غبار
هیچ میدانی چرا پیوسته باشد پر ز زر — آب را زیرا که هست از لطف خسرو شرمسار
چون قدح گیرد بکف ابریست سر تا پا حیا — چون کمر بندد بکین کوهیست پا تا سر وقار
دست جود او درم را می شمارد خاک ره — زنده دستش خود نمی آرد درم را در شمار
تقد رایش در ترازو چون درست آفتاب — بارها بشکست وجه زهره را قدر عیار
ای زبده آفرینش ذات پاکت آمده — همچو گل با بخت شاهی همچو نرگس تاج دار
همت والایت از چهره روان بالاترست — کو چو نرگس سر فرود آرد بتاج زرنگار

گر شود بازوی عدلت دستیار ناهید / کی تواند چه باد مهر کان دست آید چنار
صورت خصم تو بندد دار یا خود روز و شب / گرد خون‌آلود عاقبت بسته در پیر خصم تو دار
نعل اسبت کرد گردون جون هلال اندر مراد / می خریدش مشتری از بهر تاج افتخار
مشتری را نیست این مکنت ولی جون آفتاب / می کند بازار کرم و می فروشد اعتبار
خسروان بندند بر خود گوهر از بهر شرف / گوهرت ذاتیست همجون گوهر کان و بحار
شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق / ای بعهد عدل تو گردون کشان در هر دیار
از پی رد مظالم کرده از گردن برون / مال ایتام بحار و خون مسکین تتار
روی اگر زآتش بتابد رای ملک آرای تو / کند ساز دمان دم همه را بر پای نار
قلزم جود ترا نه قبهٔ نیلی حباب / مشعل رای ترا ملت اختر در یای شرار
گرد خیلت خواست از ماهی و بر شد تا بماه / اینک از قلب فلک بنگر غبارش بر عذار
تا بخواند جمن بر مهد طفلی غنچه را / هر سر سالی و در جنبانش باد بهار
دولت طفلت که هست او حامی گردون پیر / بر سریر سرور با پیوسته باد پایدار

ولہ

مژده ای ارباب دل کارام دلهامی رسید / دل گر از جا رفته بود آخر بجا می رسید
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید / تا نپنداری که جان ما بتنها می رسید
باد کرد راه او ای آورد و زگرد ره / میدهد جانها براه او ز هر جا می رسید
ای نسیم صبح بوی طرهٔ لیلی مگیر / کان بمن شوریدهٔ مجنون شیدا می رسید
ذره وار ار بی قرارم ذره نتوان گرفت / خورده بر من کافتاب عالم آرا می رسید
در فراقش گر فرو رفت آب چشم من بخاک / نالها را آواز باری بر ثریا می رسید
اشک ما چندان بهر جا شد که ما مانند آب / کربلایی می رسید بر بام از ما می رسید
دایم از مویش پریشانم و مویش پس ... / دولت وصلش بجمعی یا پسر پا می رسید

گه ز بلبل وصل گلزاری و بوی پیش نیست / بلبل شو چیده ما را خوش تماشا می رسید
گر ترا کامیست تعویذی از این روزی بمن / میرسید لیکن بلب جان می رسد تا می رسید
جام وصلش می رسد ساقی بمن ده جرعهٔ / زانکه خاک راه او مایم و مامی رسید
پست از آن بالا بلای ما و در زیر فلک / کربلایی می رسد ما را ز بالایی رسید
باز رستم ای سپهر از وعدهٔ فردای تو / کار نوی جان ما امروز و فردا می رسید
ریح ریحان از قرن می آورد بوی اویس / یا لوای احمد از یثرب ببطحا می رسید
بفیروزی یا مسیح از بهر احیای موات / باز گردید است از این ایوان مینا می رسید
باز چشم پیر کحلی بوش گردون روشن است / بوی از پیراهن یوسف همانا می رسید
راست گویم داور دارای دین احمد یا / خسرو غیاث دین و دنیا می رسید

یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس / کو جو اسکندر بدار الملک دارا می رسید

قاصد فرمانش از کشور بکشور می رود / مژدهٔ احیاش از اقصی باقصی می رسید
تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده اند / زاختران هر دم ندا سمعا و طاعا می رسید
دولتش را دید گردون گفت منبر هم کنون / کار ملک و دین بدین سلطان برنا می رسید
قصهٔ جود دستش فرو می خواند ابر نوبهار / بیش هر کس گر بکوه و گر بصحرا می رسید
زهرهٔ خارا جو دریا آب میکردد اگر / بانگ کوس ای بگوشش کوه خارا می رسید
دست فیاضش قلم بر بحر اخضر می کشد / قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا می رسید
ای که در عهد تو نیست فتنه از عین عدم / همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا می رسید
در پی بدخواهت افتاد است خصم شوم بی / همه تیر تو پی در پی با عدا می رسید
گاه میکرد کمندت حلق دشمن چون خناق / گر بدو ناگاه تیرت جون قضا جای می رسید
خامه در شرح ثباتت می برد سودای خام / هر چه بر سر می رسد او را ز سودا می رسید

اگر پای از مرتبه بر فرق فرقدین نهد
می نهد پس چون بدین درگاه اعلای رسید

سیل می خیزد ز صحرا کوه ها از شرم
آب میگردد سراپا چون بدریا

در صباح دولتی شاها صبوح عیش را
خواه جام می که دور عشرت افزای رسید

خون ناحق چون بدور شاه جز ساقی نریخت
خواه پس شه را ز ساقی خون صهبا

خسروا نتوان بیان کردن ز بسیار اندکی
آنچه از گردون بمن پنهان و پیدای رسید

چشم زخم گرد روزی چند دور از خدمتت
دور ازین حضرت مرا بسیار زینها

درد چشم بود و راه دور و هر ساعت ز راه
قاصدی چون باد می آمد که پیر مای رسید

شدت سرمای قوس آورد چشم را بتنگ
زانکه زخم تیر قوسی بی محابا

آنچه از باد هوا ناگاه مردم را رسید
مردم چشم مرا پیرما و گرمای رسید

شرح حال چشم خود بوشیده میگویم دلی
ذهن دراکت بسر این معما

با وجود عذر واضح گرچه این بیداد و جرم
دور گردون کرده است انصاف مارا می رسید

من به بغداد و ز طبع من بشادی نیم روز
در جهان یکو هنر منظوم غرای

هر زمان با شکر شکرت بکام روزگار
از نبات کلک من صد گونه حلوای رسید

من بمدحت میخورم در بحر فکرت غوطها
تا بگوش هر کسی لولوی لالا

جان عمان می رسد ناکام صد نوبت بلب
تا بکام دیگری در بحر خضرای رسید

تا ابد بادا نثار روزگار دولتت
دولتی کز حضرت باری تعالی می رسید

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار
بتازگیست چمن را طراوت رخ یار

شکست شاخ شکر زیب تختهٔ بزار
ببرد باد سحر آب کلبهٔ عطار

مخدرات چمن جلوه میکنند امروز
عروسیست بنات نبات را پندار

وگرنه بهر چه گردون شکوفه و گل را
سپیده بر زد و گلگونه کرد بر رخسار

چراست ملون یاقوت لاله پس حمر
چراست دامن گل بر ز رنگ و بوی نگار

صبایست غالیه جانیاو نسیم مجمره سوز
شمال چهره گشای وز لال آینه دار

همه جواهر لعلیست غنچه را در تنگ
همه بضاعت مشکست لاله را در بار

قبای غنچه در اندام گل نمی گنجد
که تنگ دوخته اندش بنوک سوزن خار

چنار دست بر آورده است و شب همه شب
همی کنند فغان قمریان ز دست چنار

سزار دایرهٔ لعل میکند بیدا
هوا ز نقطهٔ زنگاری پر پرگار

برده جان دهد اکنون نسیم صبح بلطف
چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار

بساکنان زمین هر زمان کنند ندا
مسبحان هوا فانظروا الی آثار

بیاض دیدهٔ نرگس نگر تعالی الله
که خیره گشت در و دیدهٔ اولوا الابصار

اگر زند قلم نقش بند ازین نقشی
پری زند قلم نقش بند بر دیوار

ز دست مید مد خار جانب غنچه
که نازکیست بهر حال جانب دلدار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست
دمی بباده گلرنگ وقت خود خوش دار

چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده
چو سرو بر طرف آب پا فرو مگذار

چمن ز غنچه نماید مزار خرگه سبز
سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار

چو خسروان که ز خرگه ببارگاه آیند
گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر
چو نرگس از قدح باده دست باز مدار

نگار شنگ و سماع و سماع چنگ و شراب
شراب لعل صبوح و صبوح عیش و بهار

میان مردم از ان رو دو دسته شد نرگس
که در چنین سره وقتست سرگران ز خمار

همین که دوش بهمان بلبل آمد گل
ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار

صبا بیاری بلبل همان زمان برخاست
بساخت برگ و نوایی که بود شان در کار

شکوفه هر درمی را که داشت داد بباد
سحاب هر گهری را که داشت کرد نثار

ولی ز تنگدلی گل نخود فرو شده بود / نمی‌گشاد دهان و نمی‌نمود عذار
فراز تخت زمرد نشسته ور شبنم / بتاج لعل درافشانده لولوی شهوار
هزاردستان باصد نواش پیش آمد / بعذرخواهی و گفتش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی نازپرور دم / چگونه زصداع و ز راه ناهموار
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست / معاش یک شبه پهلیت ظار یاد شوار
مذکران چمن چون مقدسان فلک / فراز سدرهٔ اشجار بین کرد اسحار
دعای شاه جهان میکنند و میگویند / که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار
سپهر موکب خورشید چتر ماه علم / سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

معز دولت و دین شاه و شاه زاده اویس / که خسروان بغلامیش کرده اند اقرار

لوامع ظفر از گرد خیل او لامع / چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار
روایح کرم از نشر خلق او فایح / چو طیب نافهٔ مشک از حدود چین و تتار
زلال رأفت از احسان لطف او اجرا / سحاب رأفت ز دیوان لطف او ادرار
ز کبر دشمن آتش نهاد او میخواست / که زود میرشود زود میرشد چو شرار
زمی ماثر نعل مواکب تو زمین / سواد کرد براطراف آسمان بغبار
ستاره رامه بر سمت دولت تو مسیر / سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
زری که در لحد خاک بود پوسیده / کفن دریده و گردیده سکه از رخسار
صدای صیت صریر تو در مکارم شاه / که داشت خاصیت نفخ صور دیگربار
بدمع کز دل صافی تو دیدار بیت / گزان درست تمام روز نیست یک دینار
دست کرده برانگیختش ز خاک بلطف / همان زمانش به بخشیدی چساب و شمار
ز کر خزاین خورشید و سنگ وزنش را / بر تو نیست بمثقال ذرهٔ مقدار

معالی تو برون از تصور اوهام / مدایح تو برون از مدارک افکار
بدت مجال فلک بعد ازین کجی بجهد / خلایق از حرکتهای گنبد دوار
بدور عدل تو آن به که منزوی باشد / بجا نهای خود اندر کواکب سیار
سپهر پیر شد و کار بر تو میگردد / که همچو بخت خودی نوجوان و دولتیار
پناه اهل زمینی زمان بسایهٔ تست / که آفتاب فلک رفته است بر دیوار
دگر زباغ نگردد خراب گنبد گل / نسیم لطفت اگر باغ را شود معمار
سنان رمح تو آمد برون چو مار از پوست / ز پشت خصم تو در سر گرفته مهرهٔ مار
اگرنه عدل تو باشد ز آه مظلومان / برارد آینهٔ خور چو آسمان زنگار
عقاب نعلق زاغ آشیان تو مرغیست / که میدرد دل دشمن بآهنین منقار
چو خاتم تو هر آنکس که دست بوس تو یافت / همیشه خاتمت کار او بود بیسار
شها بمدح تو گفتم قصیده که ظهیر / اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار
منم که این قفص عاج و آبنوس جهان / نیافتست چو من طوطی شکر گفتار
زبحر خاطر من می‌رود بشرق و بغرب / براز جواهر مدحت سفاین اشعار
مرا معانی دریست در کلام متین / نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار
عروس طبع مرا جانبیست پس نازک / ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار
دلی ز دست جفای زمانه افگارند / درون خاطرم ابکار پرده افگار
همیشه تا پر هر سال می شوند پدید / ز آسمان ببساتین کواکب ازهار
درخت بخت تو بادا بغایتی پر سبز / که شاخ دولتش آرد نجوم زاهر بار

بادنور و زنا از کجا این بوی جان می آورد / جان من بی تا بکوی دلستان می آورد
جنبش در خاک بیابانی شود زانجا پس باد / بادکوبی از دم عیسی نشان می آورد

کل نمی دانم بریز لب چه میگوید کر باش
غنچه راه دل بسی معنی نازک جمع بود
غنچه وقتی خوده در خرقه پنهان کرده بود
کل صبوحی کرد و بنداری کر پیش از آفتاب
تا درون خلوت خودی دید یکبار بار
بادپای باد را دی بآمن بسته بود
کوه خارا پوش کز یاقوت می بندد کمر
می زند نیرنگ نقش باد را نقاش باد
حلهای سبزه پوشیده رضوان سرو را
در جهان هر جا کر آزادیست چون سروکهی
وه چه خوش می آیدم در وقت رقصیدن بگو
هر صباحی کل بروی تازه از صدگونه برگ
مرزبان بکرفت مرز باغ و بوستان را به تیغ
تا بپوزد لاله زیر دامن صحرا بخور
یارب این بزم است ریان از [illegible] برگ کل
زعفران دادند می غنچهٔ دل تنگ را
لاله در بزم چمن شمع معنبر برفروخت
فرص کرم و بره با هم بر سر خوان فلک
سوسن آزاده در هر مجلس و مجمع کر هست

بلبلان بی نوا را در فغان می آورد
بلبل اکنون آن معانی بر بیان [illegible]
کل کنون آن غنچه ها را در میان می آورد
باغبان کل را بدوش از بوستان
کل نسیم صبح را صدبی بجان می آورد
این زمان زنجیره در کردن دوان
باز در پر حلهٔ آن پرنیان می آورد
از زمرد شاخ و برگ خوش بران
رایت کوهی کز بهشت جاودان می آورد
منزل اکنون بر لب آب روان می
دستها در دوش بید ارغوان می آورد
سوزه پرکرده پیش دوستان
پیرفروز نرگس به پیش مرزبان می آورد
مجمر بر آتش عنبر دخان می
یا ملک آیات لطف از آسمان می آورد
غالبا این خندهٔ کل زعفران
هر شمعش نرگسی از زر شمعدان می آورد
ابر تا دیدست آب اندر دهان می
ذکر آزادی سلطان در زبان می آورد

خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر ردی خصم
حجت قاطع ز شمشیر بیان می آورد

آن

ای خداوندی که جون از عدل میراند سخن
ابر می کرید جو کلک اندر بنان می افکند
آسمان تا مثل او بیند چشم اختران
در تن کان خون لعل از رشک می آید بجوش
آب تیغ تیز او کز کردن اعدا گذشت
نام والقابش خطیب منبر فیروزه نام
دشمنش آمد برون از پوست جو موا ز خمیر
گر او غلطان بدرگاهش نمی آید جو در
ذکر عدل او کر تا دور ابد پاینده باد
هر کر بادام است جون بادام با خسرو دو دل
گرگ اگر بز غاله می یابد اندر عهد او
در همه کاری از آن فیروزی کردد فلک
ای طلوع رای عالی رایتت در منزلی
شد مبارک زان یمین دست بوست پای باز
شب قضیم اختکانت زار تفاع سنبله
تیغ هندی با نشان در بحر دست در فشان
والی تبریز را کر خط اشرف می رسد
خطهٔ شیراز جون بغداد میکردد و نیم
چشم بر رامند اهل اصفهان تا باد کی
در نوای مدحت مرغان شاخ چند ره را
تازه دیار بو خسرو خیل بهار

در تن نوشیروان بوشش روان می آورد
جرخ می نالد جو تیر اندر کمان می
جشنها را روز و شب کرد جهان می آورد
یاد اگر آوازهٔ جود ش بکان
می برد بر تا به پرچه پستان می آورد
در عبارت خسرو صاحب قران می
ور نمی آید سپهرش موکشان می آورد
کرده در کردن جانش ریسمان
نقصها در داستان باستان می آورد
روز کارش مغز بیرون زاستخوان
می نشاند بر کتف پیش شبان می آورد
کو پناه اول بدین بخت جوان می
کز شرف سر در میان فرقدان می آورد
باز هر یی پر بسوی پای ازان
میکند حاصل بدوش کهکشان می آورد
تا خراج از جانب هندوستان
تاج بر کردن ز آذربایجان می آورد
کر خیال تیغ تیزت در کمان می آورد
سرمهٔ راحت باهل اصفهان
بلبل طبعم فرود از آشیان می آورد
کنج باد آورد ابر در فشان می آورد

بزم عیش و عشرتت پاینده بادا تا ابد　　رایگان ایام گنج شایگان می آورد

ترک آهو چشم ای آهوی چشمت شیر گیر　　صید آهوی توییم بر صید خویش آهو مگیر

چشمت آهوییست گردان درمیان لاله زار　　غمزه‌هات کرده بروی راست براطراف تیر

ارغوانت بر سمن پیدا و شب بر آفتاب　　ماهتابت در قصب پنهان و خارا در حریر

ماه رو و ماهی اندامی و اندر چشم من　　ماهی اندر برج آبی ماهی اندر آبگیر

صورت زلف تو می بندم مسلسل در خیال　　پیاغ لعل تو می گردد مدام در ضمیر

من بپیری در خیال آن لبان شکرین　　همچو طفلی ام که ناگه باز گیرندم ز شیر

کر امید وعده فردای وصلت نیستی　　آه شبگیرم ز مشرق بیند و دی بتیر

شکل قد مستطیلت کاشکی دیدی حکیم　　تا نگفتی افضل الاشکال شکل المستدیر

رنگ موی مشک بویت کاشکی ظاهر شدی　　تا نبودی احسن الالوان لون المستنیر

فتنه در گوشه چشم تو می بینم مگر　　فتنه گشت از هیبت دارای دوران گوشه گیر

خسرو اعظم معز الدین والدنیا اویس
اردشیر شیردل دارای دار و دار و گیر

آنکه در حفظ ممالک منزل اندر شان اوست　　اینک ان من امة الا خلا فیها نذیر

بر کلک او دهد کار ممالک را قرار　　گرد خنگ او کند چشم کواکب را قریر

آفتاب فتح را از حد شمشیرش طلوع　　موکب تقدیر را بر سمت تدبیرش مسیر

گر ضریر از سرمه خاک درش میلی کشد　　نور بخشد چشمه خورشید را چشم ضریر

اختران چندانکه گردیدند با چندان نظر　　زیر و بالای فلک قطعا ندیدندش نظیر

سنبل از سوسن برارد کلکت اندر ماه دی　　قطره از آبش چکاند لطفت اندر ماه تیر

هست مامور مثالت از وضیعست تا شریف　　هست ممنون نوالت گر کبیرست ار صغیر

گر گشاید تیر جو در مدح تو تیغ زبان　　در زمان جوزا کمر بندد بقصد جان تیر

تیر باری کیست تا باشد دبیرت گر چه هست　　دایم این سودا مرکب در سر تیر دبیر

با تو خصم از پوست گر بیرون نیاید چون پیاز　　گردش گردون بکرزش پر فرو کوبد چو سیر

نوبه کوس و نوای نای و رویین سرود　　خوشترست می آید از صوت بم و آواز زیر

زان بنی آدم بکرمنا مشرف شد که کرد　　دست صنع از آب رویت خاک آدم را خمیر

مژده اقبال می بخشد جهان پیر را　　بخت بیدارت که چون عیسی است او طفل شیر

بخت برنایت بعقل پیر کرد پیت اقتدا　　آری آری برجوانان واجبست اعزاز پیر

یاد دستت میکند باد بهاری پیش ابر　　لاجرم وامی شود سردم دل ابر مطیر

خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال　　دردم از لطف و تراب نطفه بردارد نفیر

تا تو تاج و کاه جمشیدی مشرف کرده　　بر نمی آید بگاه از شرم خورشید منیر

بر سبکباری چو آتش بر سر چو باره　　می نشیند وز تکبر می کشد سر بر اثیر

می برد سودا که تا که شاه خواهد شد مگر　　ش نخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه میر

خسروا دور فلک بر من تطاول میکند　　چون کند دیوار قصر من همی بیند قصیر

تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را　　جز خدا بادا خدایت ناصر و یار و نصیر

بزم احبابت همه جنات عدن خالدین　　روز اعدایت همه یوما عبوسا قمطریر

صحبت خوش در گرفت امشب میان شمع و من　　ماه رویی دیدم از چشم و چراغ انجمن

دلبر عذرا عذار و شاه شیرین [illegible] د　　آیتی در شان او منزل ز لطف ذوالمنن

ماه رخسار معنبر زلف را ماند که او　　سر برارد هر شبی از جیب شمعی پیرهن

رشته جان من و او هر دو در تابست و من　　لیکن او بر رشته دارد بکف بر عکس من

با زبان پر بخار و با لب پر آبله　　از چه سوزد گر تب محرق ندارد در بدن

تب تاب رشته می بندند مردم یک یک او | پرسشی بود بخندید برشته تب خویشتن
انکه بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند | گر پرسش برد نشاید پر ز حکمتش تا فتن
گرنه ضحاکیست جون بر کرد مارش بر زد وش | ورنه اسکندر جوا بر ظلمت آورد تاختن
میکند بروانها یاران بهر جانب ازانک | پادشاهیست فراز تخت زر دارد وطن
روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا بروز | نیست این زردی رنگ رویش الاوسن
[illegible] پیست و ازان زنبور وار | داده است از پیش نعش شرع باشد از پیش نیش زن
در همه مجلس ز بانش بر سر آید در بیان | باوجود انکه او پیوسته باشد در لکن
شب همه شب ذاکر آیات نوریست و دخان | همچو ذی النورین زان می تابدش نور از دهن
در غازیست از پی سوز درخود قطعا خبر | نیستش گر تیغ فرقش نهی جون بوالحسن
آتش انگیزست و خواهد کشته گشتن در میان | کو پسر خود گیرد یا بنشین و بنشان این فتن
بر سر هر مجلسی میکرد آتش در زبان | خواهد آتش آب رویش پاک ریختن
خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید ولی | گردنش می برد و می بخشدش پس در کفن
موم نخلیست و بارش نار و خورده آب گل | گرچه دارد گوهر ناری و قد نارون
رایت ما ماند بشاخ رز گرجون بری پرش | آب از و گردد چکان پس فرازد در چمن
جلوه تن رویست همچون کعبه از روی صفا | وانکه از هر جانبی روکرده در وی مرد و زن
کنده بر پای و رسن در حلق جون بدخواه شاه | بر سر پایش نشانند از پی گردن زدن

داور دین محمد شاه حیدر دل اویس
انکه تا اصل حسینی دارد و خلق حسن

واکه در دوران او از رهزن باد خزان | برگ خود را می ستاند بار شاخ یاسمن
گر نه عدلش کدخدای خانه گردون شدی | عنکبوتش بودی اکنون بر در وایا پرده تن
ملک را امید فسخ از چرخ باید قطع کرد | چشم بر کرد پسند شاه باید داشتن

زانکه شیخان جهان [illegible] و بابی [illegible] | برملی خیره دبیر از گرد آشوب و فتن
ای جو [illegible] پا تا بسر صدق و صفا | وی جو عقل اولین پا تا بسر فضل و فطن
ای علو همتت در عالمی کز کبریا پست | لاله زار گلشن خضرا پست خضرای دمن
از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل | در وغار محنت سنان ساییده بر قلب محن
میدهد تعلیم عقل پیر بخت طفل تو | گرچه می آید هنوزش از لبان بوی لبن
بر امید انکه میداری یتیما نزاع عزیز | در بدرگاه تو غلطان آید از بحر عدن
بوی آن می آید از خلقت که کس بر بوی عطر | باز در گردن نگیرد خون آهوی ختن
عرصه جبین جیست [illegible] فسحت ملکت کرمست | دامن ملکت تما هد جبین نهان در هر شکن
خصم سگ نفس تو لاف شیر مردی می زند | کی برو باهی تواند گشت گرگ پیل تن
هر که جون نرگس نشد از جام خلافت سر گران | لاله وار اول قدح دادش فلک از درد دن
ظاهرا چشم فلک دشوار بیند بعد ازین | همچو سلطان در سخا و همچو سلمان در سخن
قرنها باید که تا صاحب قرانی جون اویس | یا جو سلمان بنده از خار خیزد یا قرن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب | لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
خسروا دیوان من درجی پر از در [illegible] | جز جناب حضرتت در ثمینم را ثمن
جان شیرین منیست این شعر و من پیش شما | می سپارم جان خود جان شما و جان من
تا درین ایوان حینا هر شبی بر میکنند | شمع ناهید و جراغ ماه قندیل پرن
باد رایت در مقامی کز جراغ مجلست | هر صباحی بر فروزد شمع زنکاری لگن

شاهد ماه رخ عید بر انداخت نقاب | ساقیا جلوه خورشید طرب ده ز حجاب
در میخانه زمی باز کشان و دکر کرد | دل ما ز بر از خون جگر خب شراب
جلوه عیدیم از جام می گلگون بخش | کر بمی دوش کرو کرده ام اثواب [illegible]

ساقیا بیست مرا از می دوشین باقی
خیز ساقی بچه دولت باقی جو یاب

پیش از آن دم که پیدا بکند روی جهان
بایدت کرد بگلگونهٔ می کونه خضاب

جام عالی ز می لعل بمن ده که مرا
جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب

خوش برآ همچو حباب از می گلگون و منه
هیچ بنیاد برین گنبد گردان چو حباب

بخت را روز شبابست و جهان را شب عید
رخ ز خورشید و هلال قدح و باده متاب

کام ایام پر از خندهٔ جامست و قدح
پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگست و رباب

بعد ازین از گره زلف بتان کن تسبیح
بعد ازین از [illegible] ابروی بتان کن محراب

فلک پر پر عیش و جوانی دارد
گر نهادست بکف قدحی از می ناب

ذوق ایام شباب از فلک پیر مپرس
کو ندانند بجز از پرکسی قدر شباب

عید عید امشبم آمد بنظر چون جامی
یعنی امشب بسوی جامست نظر عین صواب

نوزه خنک فلک آمد برکاب زرین
تا در آرد رمضان پای عزیمت برکاب

ماه نو داشت معین صفت ماهی شیم
زان سبب مطلبید ندجهانیش دراب

ران یکران فلک ز آتش خورشید مگر
داغ کردند بنام شه خورشید جناب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس
که بجم داور دین عرشش کرد خطاب

آن بهار از صفت دفتر خلقش یک دم
وان بهشت از صحف روضهٔ خلقش یک باب

بو بها داده لب خنجر او برار داح
مهرها سفته پر نیزهٔ او در اصلاب

ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب
وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب

عقل با رای متین تو بود اسپ تهاد
چرخ را با ید رفیع تو بود اضطرلاب

ملک جاه تو جهانی که ندارد سرحد
جود دست تو محیطی که ندارد پایاب

تاج فرق تو گر چون ماه فروزان ز فلک
تیغ در دست تو چون برق درخشان ز سحاب

موکب

موکب عزم ترا [illegible]
لشکر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب

زهره تا بزم [illegible] کشتی بر چرخ
تا بعهد تو قطب با فلد و توزی مهتاب

باز با زاغ در ایام تو خویشی دارد
خون خویشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب

تا نریزد ز رو بر خاک نیفتد خورشید
بامدان ند بد پیش تو رامش تواب

از نهیب غضبت نطفه کرد اصل آبیست
همچو آتش دهد اعدای ترا در اصلاب

آب خونین فکند ابرش آتش دم ابر
چون ز نیر شبهه برافت که چو برفیست و نه باب

پر انگشت اگه بوسه دهد چون نی کلک
آب نیسان بچکاند ز مواد خوشاب

تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد
زانکه عدالت بزبان قلمش داد جواب

ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر
پنجهٔ قهر تو بیرون کشد از کام قراب

بسپر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام
ز آب تیغ تو دهد ضد ترا دهر جواب

خسروا عزم همایونت ز فخر نیست در پت
سپر دارای جهانگیر تو رایست صواب

شاه خورشید سلاطین و تویی ماه فلک
ماه رایت [illegible] از حضرت خورشید طلب

اجتماع مه و خور گر نبود در عالم
بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب

فدای ماه عنان فرس جمشیدی
زود ترا بر طرف حضرت خورشید بتاب

تا ببین نظر آل دو همایون موکب
برهد عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب

تا کز خندند همه وقت خصوصا رمضان
عاقلان صعب صواب از جحب ثواب

باد هر روز ترا عیدی و هر شب روزی
خلعت دولتی از حضرت رب الارباب

کوکب عیش ترا زهره زهرا کوکب
خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

صبا چو پرده ز روی بهار بگشاید
عروس گل تتق از چهره بار بگشاید

چو چشم یار نماید بعینه نرگس
که بامداد ز خواب خمار بگشاید

گشاده باغ ز نرگس هزار چشم و نگاه پیت
تو دل نمودی غنچه با صبا بنگر
بنفشه بر شکن و پیچ راست می ماند
تو باشی تا گره غنچه را ز دامن گل
رگ جهنده باران هوا بنیشتر برق
صبا که قافله سالار چین و تاتار پیت
هوا بیک نفس از چین طره سنبل
چنار دست تطاول برار دو قمری
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی
بجاست ترک بریا چهره تا بکام قدح
صبوح بر طرف لاله زار کن صباح
چنانکه سوسن آزاده بر صباح زبان
دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب

بکس چو کوکب اقبال از حنا [illegible] بگشاید
که بهر نقش کو بیند کتابه [illegible]
بحلقه گر سر زلف یار بگشاید
هوا بناخن سر تیز خار
بخلتهای گل و لاله بار بگشاید
دما دم از نفس ابر بهار
هزار نافه مشک تتار بگشاید
زبان بشکوه ز دست چنار
چو شاهدیست که دست از نگار بگشاید
ز خلق شیشه می خوشگوار
دل از مشاهده لاله زار بگشاید
بشکر نعمت پروردگار
که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهانگشای عدو بند میر شیخ حسن
که چنبر فلک از اقتدار بگشاید

شهی که آیت فتحش چو رایت اسلام
نهفتنی که چو زه بر کمان کین بندد
اگر محاصره آسمان کند رایش
ز چرخ طایر و واقع بدیر باز آید
ز بهر زمین که غبار سمند او خیزد
بدین سراب که باد عنایتش گذرد

بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
ظفر کمین زمین و سپار
بیک دو ماهش هر نه حصار بگشاید
چو قید باز بعزم شکار
چه نافها که هوا زان غبار بگشاید
چه چشمها که از آن رهگذار بگشاید

افق جواز نیابد که بی اجازت او
زمانه زهره ندارد که بی اجازت او
خجسته روز کسی کو بیمن طالع سعد
ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف
سموم قهر تو آتش بآب در بندد
چو تیغ رزم ستکوه تو بر میان بندد
چو کلک فکر ضمیر تو در بیان آرد
سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش
دو دست بسته عدو را بپای دار آورد
ز اژدهای درفش تو بر دلش کرمیست
چو رادی کلامم بحضرت تو زبان
جهان ز گردن خود عقدهای نظم خطیر
ز چرخ اگر چه فرو بستگیست در کارم
بنزد تو چه محل بستگی کار مرا
همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا
بهار عمر تو پر سبز باد چندانی

ره قوافل لیل و نهار بگشاید
در خزاین کان و بحار
نظر بطلعت این شهریار بگشاید
شراب چشمه خضر از شرار
نسیم لطف تو گو شور نار بگشاید
بدست کین کمر کوهسار
بنوک آن گره روزگار بگشاید
برآستان تو بهر نثار
که کار بسته او هم ز دار بگشاید
که آن گره سر دندان مار
بنقل این سخن آبدار بگشاید
ز شرم این گهر شاهوار
بیمن بخت خداوندگار بگشاید
بیک نظر کرمت صد هزار
ز عارض گل نازک عذار بگشاید
که دهر خوشه پروین ز بار بگشاید

طالع عالم مبارک شد بیمون اختری
تاج شاهی سرفرازی میکند امروز تا لک
اول ماه جمادی پسال ذال و میم و حا
تا حساب طالعش بینند در اصطرلاب ماه

منتظم شد سلک ملک و دین بوالا گوهری
گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری
ز آسمان در وجود آمد بشب نیک اختری
شب همه شب بود کیوان منتظر بر منظری

قاضي صدر چشم در عين طالع مي نوشت / بر چليپاي ديت ... جهان نقش محضري
بهر قربان شحنهٔ انجم که ترک انجمن / بر گلو يا بتوده مي ماليد هر دم خنجري
خسرو عالم کشاي قلعهٔ چارم ز زر / حضرت عاليشان زينت همي داد افسري
زهره زان شادي که صاحب طالعش آمد برقص / بر نسيم گلشن بدستي مي بدستي مزهري
از پي تحرير حکم طالعش پير دبير / پيش بنهاده دوالي باز کرده دفتري
تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم بد / صبحدم زين مجمر فيروزه بر کرد آذري
با دل پر مهر مي گرديد چرخ گوژپشت / بر سر گهواره اش چون مهر گستر مادري
عنبر شب تا کند او را بلا لايي قبول / عرضه کردي خويشتن را هر زمان در زيور
از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد / مقدم او داشت گويي معجز پيغامبري
دفع ياجوج بلا و فتنه را آمد پديد / در جهان از پشت داراي جهان اسکندري

شاه غازي ظل ايزد شيخ حسن نويان که هست / گردن گردون ز بار منتش چون چنبري

آنکه نامش مي زدايد چهرهٔ هر سکه / وانکه ذکرش مي فزايد پايهٔ هر منبري
موکب اقبال او را صبح صادق پيشچق / ساقي احسان او را بحر زاخر ساغري
برق تيغش گر فتد بر کوه خارا کوه را / باز نشناسد کسي از کومهٔ خاکستري
در جهان روزي اگر گوي گرد گردون گرد / چهرهٔ خورشيد را پنهان بگل معجري
ز آتش فولاد رمح و تابش دم هر نفس / سينه گردان شدي چون کورهٔ آهنگري
هر سواري بود گاه حمله بر دشت نبرد / آهنين کوه روان در عرصه گاه محشري
هر درفشي اژدهايي هر کمندي ارقمي / هر حسامي آفتابي هر نيامي خاوري
چون بر اطراف گل ياقوت گون سيمين حباب / بر سر سيلاب خون افتاده هر جا مغفري
قلب دشمن کز صلابت با شکوه کوه بود / بود گاهي حمله اش کاهي بپيش صرصري

اي سليما

اي سليمان تو خاتم بس پسين از شياطين عالمي / ديو کليم الله عصايي و ز فراعين لشکري
بر سپور محش جو چشم دشتيان ديدي بخود / در دماغ خويشتن پستي خيال عبهري
سم بميرند آخران اشرار گر شمشير مير / ني چند امر ور نيک چون شرار اخگري
ابتداي اين سعادت صبح داني از چه بود / از طلوع اعتقاد داور دين پروري

پايهٔ حق شاه دلشاد آنکه آمد حضرتش / ملجأ هر پادشاهي مرجع هر داوري

بي هواي او نبويد صبح دم در سينه / بي رضاي او نيايد صبح جان در پيکري
در بر ابپستان قدرش صورت انجم ز فلک / قطره هاي شبنمند افتاده بر نيلوفري
سالها شد تا نمي يارد زدن راه عراق / هيچکس در روزگار او بمکر خنيا گري
در شب تاريک حرمان ره بر اميد را / جز فروغ اختر رايش نباشد رهبري
سرو را فريب سالپست اين زمان تا هر زمان / خاک پايت را جبينم مي دهد در بستري
داشتم اميد اگر خدمت در کاه تو / هيچو ديگر پسروان خويش گردم سروري
صورت احوال من يکباره ديگرگون شد پست / ور ز من باور نمي داري ببرپس از ديگري
قرض خواهانم يکايک ستدند از من بوچه / گر ز انعام تو اسپي داشتم يا استري
نيست رويي آنکه راه خانه گيرم زين بساط / اين چنين خار دگر من افتاده ام در ششدري
تا بيان ثابت نگردد جز بقول جستي / تا عرض قايم نباشد جز بذات جوهري
باد ز آفات عوارض در پناه لطف حق / جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهري
تا ابد بادند در ظل شما شه زادگان / اين يکي طغرل نگين وان دگر شه سنجري

منت ايزد را که ذات خسرو دولت پناه / در پناه صحبتت از لطف الطاف اله
منت ايزد را که شد پيرايهٔ سلطنت / از خسوف عقدهٔ ايام ايمن ماه و جاه





ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعهٔ　　زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب
اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرجان　　سبزه از آتش دواند آب حیوان از شراب
خرم آباد روضهٔ بزمت که رشک جنت است　　مدتی شد تا مرا نیست فتح از هیچ باب
من ز اهل منت بزم تو بودم پیش از این　　چون شدم ای موجبی چیست موجب چندین عذاب
کوی آن دولت کجا شد کز پی لطف و کرم　　با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب
آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال　　وین که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام　　کز فروغ طلعت خورشید باشد در حجاب
آفتابا گر گناهی دیدهٔ از ما بپوش　　ور بتیغم می زنی پهلو روی از من متاب
آسمان رحمتی دارم ز رایت چشم مهر　　حاش لله کاسمان با خاک فرماید عتاب
من خطای خود نکردم ور خطایی رفت نیز　　همچنان امید عفوم هست از آن عالی جناب
آفتاب مهربان چون گرم گردد عتاب　　ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب
هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید قهر　　عاصیان را نیست لا پایهٔ رحمان مآب
گر گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار　　ور خطایی رفت از آن الاجتناب الاجتناب
من حوالت میکنم چشم ترا با لطف تو　　خود کرم لطف تواند گفت چشمت را جواب
در جهان رسم قدیمست از بزرگان مرحمت　　وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب
تا برای پایه بان روز فراشش قدر　　میدهد خیط شعاع الشمس یا هر روز تاب
خیمهٔ عمر ترا اوتاد عالم باد میخ　　محور گردون ستون مدت گیتی طناب

ای قبلهٔ سعادت و ای کعبهٔ صفا　　جای خوشی و نیست نظیر تو هیچ جا
هر طاقی از رواق تو چرخی زمین ثبات　　هر خشتی از اساس تو جام جهان نما
در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال　　در مجلس تو مجمره گردان بود صبا
از جام ساقیانی تو خورشید را فروغ　　وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دار السلام را بوجود تو افتخار　　ذات العماد را بجناب تو التجا
بر طایران سدره نشین بانگ می زنند　　در بوستان سرای تو مرغان خوش نوا
بر کنگرهای کنگره ات پاسبان بشب　　صد بار پیش بر سر کیوان نهاد پا
در مرکز حضیض نماید چنان حقیر　　از اوج تو فلک که بر اوج فلک هبا
در زیر طاق صفه ات ارکان دولتند　　همچو ستون ستاده بیک پای دایما
بعد از هزار سال ببام زحل رسد　　گر پاسبان ز قصر تو سنگی کند رها
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر　　لو دکت الجبال او انشقت السما
داری تو جای آنکه نشاند بجای جام　　در تابخانهٔ تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو سبز است و نوربخش　　اول خضر لقایی و آنگه خضر بقا
از رشک برکه تو بود بحر را ذهاب　　وز دود مطبخ تو بود ابر را حیا
رکن میاکت چو برآورد پر ز آب　　بگذشت ز آب و خاک بصد پایه در صفا
خورشید ذره وار اگر یافتی مجال　　خود را برون زن تو در افکندی از هوا
از عشق نیم ترک تو نیمست کاسمان　　این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
اضداد چار کانهٔ عالم باتفاق　　گشتند شد پدید صفایی میان ما
یا حبذا عراق که از یمن این مقام　　امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا
بغداد خطه ایست معطر که خاک او　　ارزد بخون نافهٔ مشکین دم خطا
دراج و بوم او همه شاهین کند شکار　　واهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم در طرف دجله درع باف　　گاهی شمال بر گذر رقه عطرسا
بازار خورنق پایهٔ او سرد در تموز　　بشت زمین بخشش او گرم در شتا
از شرم این سواد که او جان عالمست　　تبریز در میانهٔ خوی زد مراغه

از آب روی دجله دگر بر جمال مصر
در تیره شب ز پس لمعان چراغ و شمع
ماهی بتان ماه رخان در میان شط
روی شط از سفینه سپهریست پر هلال
شبها که ماهتاب فتد در میان آب
بغداد پایه بر سپر آفاق از آن فکند
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت

نیل کشیده را نبود زینت و بها
بر روی صبح دجله زند خنده از ضیا
چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا
در هر هلال زهره نمای قمر لقا
پیدا شود هزار گونه صفا در میان ما
کافکند پایه بر سپر او سایه خدا
بالانشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
نوئین خصم بند خدیو جهان کشا

گر در خیال تیر فتد عکس تیغ او
تابان ز پرچم علمش نصرت و ظفر
ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار
سلطان کبرا که ترا روز عرض بار
خاک در سرای تو کاکسیر دولتست
تو آفتاب ملکی و هر جا که می روی
رای منور تو سپهری همه قرار
من مادح سرای تو وین شاه بیت را
روز و شب تو تا طلع الشمس والقمر
بادا همه مبارک و اقبال و شادیت
گردون بلا ز تو رداید بر کتابه اش
هجرت گذشت هفتصد و پنجاه و چار سال

اعضای تو امان شود از یکدگر جدا
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الضحی
دی خاک بارگاه ترا فعل کیمیا
بالای گرد بالش خورشید متکا
در چشم روشنان فلک کشته توتیا
دولت ترا چو پایه روانست در قفا
ذات مبارک تو جهانی همه وفا
سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا
صبح و مسات ما اختلف الصبح والمسا
پیوسته خواجه شاش غلامان این سرا
تحریر کرده دام لک العز والبقا
کین بیت شد تمام بر آیات این ثنا

[illegible]

منت خدای را که بتایید دوالمنن
خلقیست متفق همه بر ملت اویس
سوریست ملک را که مصونست تا ابد
ماهی چارده شبه در غره شباب
فرخنده باد تا ابد این سور و این زفاف
آنکه نهیب خنجرش اندام آفتاب
در صدر چار بالش بلقیس تکیه زد
از تاب زلف پرچم او عارض ظفر
افکنده بحر را غضبش لرزه بر وجود
آید ز جام معدلتش بره شیر گیر
ای خسروی که گر بمثل پایه بان زند
فراشش باد ز بهره ندارد که بعد از ین
شاخ درخت بار ستاند بعون تو
شاید اگر نبات فلک در زمین عهد
از جنبر مطاوعتت سر که پیر بتافت
حکم قضا مثال قدر قدرت ترا
باد تو گشوریست که در باغ حشمتش
لفظ تو گوهریست که در رشته خرد
هر سر که از نهیب [illegible] تو شد گران
هم بره را بعهد تو شیریست پیشکار

رونق گرفت شرع به پیرایه حسن
ملکیست مجتمع همه بر سیرت حسن
از منجنیق ماتم و از رخنه محن
همچون هلال گشت بخورشید مقترن
بر خسرو زمانه و شه زاده زمن
پیوسته می جهد چو دل برق در یمن
جمشید روزگار علی رغم اهرمن
تابنده چون جمال یقین از حجاب ظن
آورده ابر را کرمش آب در دهن
گردد یمن تربیتش شاه بیل تن
نوشیروان عدل تو بر ساحت چمن
گردد بگرد برده سرای گل و چمن
از ره زنان باد خزان برگ خویشتن
یابند در زمان تو جمعیت پرن
حبل الورید گشت بگردن و رسن
در کاینات حکم روانست در بدن
باشد بنفشه زار فلک سبزه دمن
دارد هزار دانه در ثمین ثمن
دورش در اولین قدح آورد درد دن
هم غاز را بدور تو بازست مو تمن



تا بر سریر ملک نزد تکیه عدل تو / مخمور بینام نشد خنجر و فتن
ای رایه پیش بین تو روزی هزار بار / بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین / تو جان چشم شرعی اگر شرع راست تن
همچون کشف چو دید ترا بوست شد حصار / چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن
گیرم کرد شمنت بصلابت شود چو کوه / پهلوست و هست صرصر قهر تو کوه کن
ور چون ستاره از عدد خیل بی شمار / لافی زند بغیبت خورشید تیغ زن
چندان بود سپاهی احشام شام را / کز خاوران کند یکی صبح تاختن
با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ / با دولت همای چه لاف زند زغن
هست اعتبار او همه بر عدت و سپاه / هست اعتماد او همه بر لطف ذوالمنن
بر تان دولت همه شمشیر قاطع است / وان مخالفت همه تزویر و مکر و فن
چشم سعادت تو چو خورشید روشن است / وایم بنور طلعت این ماه انجمن

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن

آن روح از لطافت او گشته منفعل / وان عقل بر شمایل او گشته مفتتن
چه در هوای خلق خوشت نافه دم زند / زان دم که ناف مشک برید اند در ختن
شاها من آنکسم که بمدح تو کرده ام / گوش جهانیان همه پر لولوی عدن
من عندلیب آن چمنم کز هوای او / دارند رنگ و بوی گل و نسرین و نسترن
اکنون که دور گل بسر آمد گشت و من پناه / آورده ام بسایهٔ شمشاد و نارون
ای نوبهار عدل مرا بی نوا مهان / وی دور روزگار مرا پایمال دیر مکن
ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام / ترک دیار و مسکن و ماوای خویشتن
بریده ام چو نافهٔ چینی ز اصل خویش / بر کنده ام چو لعل بدخشان دل از وطن

مگذار ضایعم که پسی در بغداد بتو / در گوشش روزگار نخواهم گذاشتن
کامروز میکنند برای دوام نام / شاهان روزگار تو یل بشعر من
زنجیرهٔ عروس بزرگی نیافت زیب / الا بگوهر کاری مشاطهٔ سخن
حسن کلام انوریست اینکه میکند / تا این زمان حکایت اخبار بوالحسن
باقی بقول شاعر طوسیست در جهان / ناموس و شیر مردی کاموس و بیژن
افتاده بود بلبل طبع من از نوا / بارش بهار مدح تو آورد در چمن
تا در حدیقهٔ فلک سبز نیلگون / روید بصبح و شام گل زرد و یاسمن
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / آزاد باد تا ابد از صرصر محن
وین تازه میوهٔ شجر عز و جاه را / از گردش زمان مرساد آفت شجن
دایم ثنای جاه شما ذکر شیخ و شاب / دایم دعای جان شما ورد مرد و زن

وقت صبحست و لب دجله و انفاس بهار / ای پسر کشتی می تا شط بغداد بیار
دجله عمریست تر و تازه که خوش میگذرد / ساقیا میگذرد عمر و بغفلت مگذار
چند بنجم چو زلفین تو در دور قمر / چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار
کار آبست ترا کار درین صد کار است / بر لب دجله رو و دست بشوی از همه کار
کمتر از خار نئی دامن گلبوی بگیر / کمتر از سرو نئی تازه نگاری بکف آر
جام خورشید از آن پیش که بردارد صبح / جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار
جام بر کف نه و در باده نگر تا ز صفا / حور در پردهٔ روحت بنماید دیدار
می گلگون که کند پردهٔ عکسش بصبوح / صبح را همچو شفق گونه بگلگونه نگار
بخت یارست و فلک تابع و ایام بکام / فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار
دور پیچیست درین عهد نشاید که بود / بجز از حرم خداوند جهان کس بیدار



نقطهٔ دایرهٔ پادشهی شیخ حسن
شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار

انکه بر شاه سوار فلک اسپ بانگ زند | که بدارای ملک ایے را نبود باز مدار
کف او مقسم ارزاق وضیعست و شریف | باب او کعبهٔ آمال صغارست و کبار
بارها با گهرافشانی دستش ز حیا | ابر آب دهن انداخته در روی بحار
قرص خورشید اگر در خوار خوانش بودی | عیسی مائده آرایش بدی خوان سالار
ای که از نزهت ایوان تو بابیست بهشت | وی که از روضهٔ اخلاق تو فصلیست بهار
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف | این چنینها کند آری اثر حسن جوار
شرح رای تو دهد شمع فلک در اصباح | دم خلق تو زند باد صبا در اشجار
فلک آسا رخش اسپ تو در روز مصاف | همه بر دیدهٔ خورشید نویسد بغبار
بیلکت چون بنهد چشم برابروی کمان | زه بگوش ظفر آید ز دهان سوفار
روز بزم تو دم با همه قدر ار سنگی | در نیارد بجوی هیچکس او را بشمار
گر زند نامیه در دامن انصاف تو چنگ | بر کند لطف تو از پای گل و نسرین خار
باز اگر پای بد بست تو مشرف بکند | پای خود را بد بد بوسه بروزی صد بار
هر که بیرون نهد از دایرهٔ حکم تو پای | پس که پرگشته دود گرد جهان چون پرگار
خسروا لشکر منصور اگر رجعت کرد | نیست بر دامن جاه تو ازین هیچ غبار
عقل داند که در ادوار فلک بی رجعت | استقامت نپذیرد بنجوم سیار
این یقینست که در عرصهٔ ملک شطرنج | برتر از شاه یکی نیست بتمکین و وقار
دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهد | بندقی بی هنری کم خطری بی مقدار
وقت باشد که نظر بر سببی مصلحتی | بزند شاه بشرم یکسو شود از راه گذار
نه از آن عزم بود پایهٔ بندق را قدر | نه ازین عزم بود منصب شاهی را عار

آخر دست بر آرد اثر دولت شاه | ز نهاد دشمن بسم اسب فیل دمار
پادشاها منم آن مدح سرایی که نیافت | مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار
بلبلی نیست که در معرض آید امروز | من بتنها و ز مرغان خوش آواز هزار
تا جهان را بود از گردش ایام نظام | تا زمین را بود از جنبش افلاک قرار
مدت دولت عزت بتعالی ابد باد | باد با مدت دوران فلک داده قرار
باد در پایهٔ اقبال تو شه زاده اویس | دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم | نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم

خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان
که هست احسان و اخلاقش فزون از کیو و شش انجم

جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع | جهان بخشی که دستش هست رزق خلق را مقسم
ز باد خلق جان بخشش گرفته شاخ دولت بر | ز آب تیغ سرسبزش کشیده بیخ نصرت نم
طناب خیمهٔ افلاک اگر خود باد بگسستی | باوتاد بقایش گر نبودی در ازل محکم
اگر نه حکمش اصلی گرفتی دامن هایش | ز روی راستین بودی برون از بسکه گردون خم
زهی مجنون صدف دایم شرف صدر تو مولد | زهی چون مملکت را دین خود رای تو لوام
ز حرمت قدر رب بیت راست قدر جنت و کعبه | ز عزت خاک پایت بیاست آب کوثر و زمزم
دم کلک تو اخبار ضمیر و عقل را راوی | دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم
ترا با سلطنت هر لحظه جاهی می شود افزون | ترا با مملکت هر روز ملکی می شود منضم
چو روی ماه رویان از سواد طرهٔ پرچین | ترا پیوسته می تابد فروغ نصرت از پرچم
ترا مهر منوچهرست و فر زیب افریدون | ترا بازوی دستانست و نیروی تن بهرم
برای تست گردون مدار صاعد نا بط | بداغ تست گیتی را مدار اشهب و ادهم

بیا نازت دی پست خوار ندارد قیمت یک جو | عیزان تو خستکی کان ندارد وزن یک درهم

در انگشت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت | سلیمانرا بماندی در دهان انگشت چون خاتم

بروز آنکه همچو شب هوا خود را بپوشاند | بمشکین کسوتی گرد از علمهای بزر معلم

ز تاریکی جهان گردد سیه چون جرهٔ زنگی | ز انبوهی فتد برهم سیه چون طرهٔ دیلم

کند در فصل و قطع خصم تیغ کارگر مدخل | شود در پردهای دل خدنگ سوده در محرم

کمند پیچ پیچ آرد سر اندر حلقه چون ثعبان | سنان خود سرفراز آید برون از پوست چون ارقم

تو از قلب سپاه آن روز در میدان رزم آیی | ظفر در حضرتت لازم عدو در طاعتت ملزم

کهی چون فرقهای تیغت دو سکر سازد از فرقی | کهی چون تو امان تیرت بدوزد هر دو را برهم

دماغ فاپید چاپید جال صحت کلی | نیابد تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم

خداوندا کهی عیشست و فرصت میدهد دستت | تو فرصت را غنیمت دان که با بیت آن معظم

بخواه آن کشتی زرین و در دریایی یاقوتی | جو دریایی بر از آب خرد مقلوب و قلب یم

می صافی که از قرابه چون در جام ریزندش | صفای جام نوشینش کند روشن روان جم

نوا از مطربی بشنو که آواز دل آویزش | جو ناهید آورد در چرخ کیوانرا بزیر و بم

الالا پرده شب را عروس روز هر صبحی | ز پیش خویش بردارد برین پیروزه گون طارم

جهان از پرورت باد سوری آن چنان سوری | که تا دور ابد باشد مصون از رخنهٔ ماتم

همی تا دست و دل باشد قوی لا دست سر دادم | دل و دستت قوی باد ای سلطان زادهٔ اعظم

نهال روضهٔ شاهی اویس آن کز نهاد او | بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم

دوام دولت نوئین و نوئین زاده را دایم | بادا تا بقا بادا طناب عمر مستحکم

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد | عالم از طلعت نوروز صفایی دارد

مجلس عیش بیارای که رضوان ز بهشت | دیدها بر سر ره گوش صلایی دارد

بر سر پرده گل پرده بسی خواهد بلبل | راستی گل بنوا پرده سرایی دارد

ورق صورت نقاش فروشو که کنون | شاخ بر هر ورقی چهره گشایی

چون گل عارض گلبوی من از سنبل تر | باغ بر هر طرفی غالیه سایی دارد

پرده در دامن جو پای کشیدست دراز | راستی نجم و آراسته جایی

چنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل | نتواند مگر آنکس که نوایی دارد

نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد | در تن امروز بصد پاره قبایی

سر جه در دایرهٔ مرکز خاکست کنون | تا بعد فنون لحد نشو و نمایی دارد

خاک زنگار بر آورد و خوشا زنگاری | کر ازو دیده جلایی دارد

ابر نوروز همه روز چو من مینالد | هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد

سرو در خدمت شاهست چو سلطان بر پای | دست بر داشته آهنگ دعایی

راستی نیک شبیهست بخلق خوش شاه | گل شرطی که قراری و وفایی دارد

آنکه با نسبت آوازهٔ او در عالم | نیست شاهان جهان حکم صدایی

میکند دعوی شاهی و گواهش عدلست | راستی دعوی او عدل گوایی دارد

ای کریمی که بهر وقت زخان کرمت | معدهٔ از شکم خار بلایی دارد

صبح را تربیت رای تو پرورد بلی | صبح از یمنت که پیوسته صفایی

گوهر از حلقه بگوشان غلامان تو شد | سبب آنست که زیبی و بهایی دارد

پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب | آفرین باد بر آنکس که حیایی

جو محیط کرمت موج زند دریا را | نتوان گفت که او فیض و عطایی دارد

پیش قدر تو فلک جیست که قدرت جو فلک | زده بر هر طرفی پرده سرایی

بر بران بوم گرشه باز تو روزی بگذشت | بر غوایش کنون یمن همایی دارد

زیر زین اشهب تازی تا دید جهان | گفت جمشید بدین باد و صفایی دارد



جرخ بر پای تو سر می نهد و کر ننهد
در بیان تو جو ثعبان سنان یافته مان
خو کر جاه تو بالای سموات زدند
کس نکشتی راضی اکر دانستی
کر همیون سمند تو غباری عجب است
رنک صبح شبنکاه بمشرق برسد
بجز از خنجر و کلک تو ندارد امروز
تا جهان را متواتر شب و روزی باشد
باد فرخ شب و روز تو کر ایام دوام

همت را چه غم ار سرو پایی دارد
کفت مو سیست که در دست عصایی
تا سما نیز نداند که سمایی دارد
کر قضا غیر رضای تو رضایی
کر از و دیدهٔ اقبال جلایی دارد
کر جو رایت بمثل راه نمایی
کو ستم خوفی و انصاف جایی دارد
تا شب و روز صباحی و مسایی دا
به بقای تو جو فرخنده لقایی دارد

دل را هوای چشم تو بیمار میکند
طرار طره ات دل من برد و عارضت
از بند کی قد تو شد کار سرو راست
خال تو پیش چشم تو عنبر بخور کرد
هشیار باش ای دل غافل کر چشم یار
دیدار او بخواب خیالست دیده را
دست باد لم دهمن تنک او بهیچ
افتاد دل ز کار بیکبارکی کر یار
مرغ شکسته بال دل من که روز و شب
تشویش از آن دو دام دل آویز می برد
هستیست وی بی خبر مکر از دور عدل شاه

جان از امید وصل تو تیمار میکند
رو وا نهاده شیتی طرار
آزادی از تو دارد و هموار میکند
دین بهر قوت دل بیمار
هستیست و قصد مردم هشیار میکند
کاریست این که دولت بیدار
او این چنین مضایقه بسیار میکند
هر جا غمیست بر دل من بار
پرواز در هوای رخ یار میکند
اندیشه زان دو ترک کمان دار
چشم سیه دلت که دل آزار میکند

ضبط میکند مردم بشنبه بیست جانرا هزار شس جان فدا باد اچنین [illegible]

دارای محمد شیخ حسن آلکه خدمتش
چرخ دوتا بجان و بنا میکند

شاهی که در ممالک اعادی بروز رزم
روشن شد این که از غضب اوست آفتاب
پوشیده نیست کز کرم اوست کامجان
از شرم رای روشن او هر شب آفتاب
ای چرخ دی که کوکبهٔ رای روشنت
از طیب خلق نافه کشای تو شمه ایست
از فیض دست کهر بار تو قطره ایست
در قطع و فصل دشمن بد اصل بد کهر
کان کس که کرد در حق داور بدی سکون
تو ملتفت مشو بعدو زانکه خود فلک
کر منقطع شوند نجوم فلک چه باک
ور منقطع شوند خیام سما چه غم
هم آب را عطای تو اجرا همی دهد
همچون قلم هر آنکه بکرداند از تو سر
نسبت همی کند بتو خود را سحاب و ابر
از عین بی حیایی او دان که خویش را
از غایت کم آب روی شمر شمر
شاها من آنکسم که بمدح تو طبع من
شاها عروس خاطر من عقدهای در

حیای پرسم حید زکرار میکند
خوناب لعل در دل احجار
دریای پر زدر بر اشجار میکند
جون سایه سجده پس دیوار
رایات آفتاب نکون سار میکند
باد آن بروایتی کز کلزار
ابر از ترشحی کر با قطار میکند
تیغ تو باکی که اظهار
نقاش نقش او همه بر دار میکند
تدبیر دفع فتنهٔ اشرار
رای تو حکم ثابت و سیار میکند
مهر تو کار کنید دوا
هم ابر را سخای تو ادرار میکند
تیغ تو آتش دو تیغه جو پرکار
بد ابر می غرو شد و انکار میکند
نسبت بطان دو چشم کهربار
کو نام خویش قلزم خار میکند
سوسن نظم لؤلوی شهوار
آورده است و بر در ت ایثار میکند



بالکه کار خاطرم افکار مدح تو پت
در فلک تیره چرخ زدستم نشسته است
داعی زبندگی وزیری که کلک او
آن خواجه که آصف اگر زنده می شود
دارد شکایتی بشکایت حکایتی
قرب سه سال رفت که با خدمتش همی
از بهر آنکه عرض کند در جناب شاه
[illegible]
زانسال نیز قرب سه مه رفت و بندگیش
در جیب حال تذکره نظم کرده ام
کاری از پیش می برد از لطف شاملش
تا هر بهار خانه نقاشش روزگار

دایم ز نکته خاطرم افکار میکند
زان چرخ با من این همه بیکار
ضبط امور و [illegible] میکند
در خدمتش به بندگی اقرار
در غایت صفای دل اظهار میکند
احوال خویش گفته و تکرار میکند
[illegible] و تذکار
امید داشتم که کار یار میکند
با من چنان حکایت [illegible]
نظمی که پر لولوی شهوار میکند
این نظم را [illegible] کار
بر خار نقش صورت فرخار میکند

سر سبز باد گلبن باغ تو تا زرنگ
در چشم دشمنان تو خون خار میکند

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]



بدخواه تو قصد سر خود داشت ولیکن / تیغ تو ز یکدیگر شان نیک جدا کرد

قدر تو شب کهنه قبایی بفلک داد / از روی زمین بوس پس پشت دو تا کرد

بیش از قد او بود که هر یک ز کواکب / بخشید کله واری و باقی بقبا

گر چشم تو بر کوه زند بانگ نیارد / کوه از فزع چشم تو آهنگ دعا کرد

آن روز که مشاطهٔ تقدیر [illegible] لهی / آرایش رخسار عروسان سما

فی الجمله ترا شاه ملوک امرا ساخت / المقصد مرا میر ملوک شعرا کرد

شاها فلک از سر و پا دست بر آورد / یکبارگی احوال مرا از سر و پا

کس بوی وفایی نشنید است ز ایام / هر کس که از و بوی وفا جست خطا کرد

چندان دم دلسوختگان داد بدان دم / ایام که خون در جگر مشک خطا

تا هست بد و نیکی که درین مرکز خاکی / دوران گذران کرد بتقدیر خدا کرد

دوران گذران بر حسب رای شما باد / دوران گذران کی گذر از رای شما کرد

تا باد خزان رنگ رز رنگ رزانست / گویی که چمن کار گر رنگ رزانست

بر برگ رزان کز بر آب بنشسته / کان کس که چنین رنگ کند رنگ رزانست

رفت آنکه بر نگار و هم سبزه و لاله / گفتی که سم گور و لب رنگ رز آنست

امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست / گر شاخ درختست و گر رنگ رزانست

بر برگ رزان قطرهٔ باران شده ریزان / اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست

در آب شمر این همه ماهی زنند و د / پیدا نه ازین آن ریختگی بر دایر قانست

تا ابر سر خان فلک دید بر از ابر / از ذوق فرو آمده آتش بدهانست

یاران پیک روح معطل منشینید / امروز که روز طرب و رطل گرانست

ماه رمضان رفت دگر عذر میارید / خیزید و می آرید که عیدست و خزانست

در غرهٔ شوال محرم نبود می / آن رفت که گویند رجب یا رمضانست

عمر از پی دین مگذارید بسختی / خوش میگذرانید که دنیی گذرانست

نایست فرو رفته دم آواز دمیدش / کو گوش بره دارد چشمش نگرانست

از دست مغان چنگ از آن رو که زنندش / در بار که شاه بر آورده فغا

دارای زمان شیخ حسن آنکه بتحقیق / دارای زمینست و خداوند زمانست

نیست که در وقت سکون کوه رکابست / ابریست که گاه حرکت برق عنانست

آنا چیست قضا کز سخن او بدر آید / هر چیز که او گفت چنین است و چنانست

ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت / همچون دل آهوی فلک در خفقانست

جود تو محیطیست که بی غور و کنارست / جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست

قدر تو درختیست که طاوس فلک را / پیوسته بر اعضای جلالش طیرانست

عدل تو جو رسم ستم اسباب جدل را / برداشته یکبارگی از روی جهانست

نا داده بعهد تو کسی آب چه باشد / انعطاف تو مالیده پس گوش کمانست

امروز از ایشان که مجموع مذاهب / مستوجب چندند چه باشد و چنانست

هر چیز تنی دارد و جانی و روانی / تو جان و تن ملکی و حکم تو روانست

بخت از هوس مجلس تو خواب ندارد / زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست

شاها چو دعاگوت پس هست دعا گو / تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست

در راه هوا مجمره و شمع و دیگرم / دانند ولی این بدل و آن بزبانست

جایی که در آید بزبان بلبل طبعم / آنجا شکرین نکتهٔ طوطی بدیانست

من ختم سخن میکنم اکنون بدعایت / کامیچ ملایک ز میان دل و جانست

تا هست جهان در کنف امن و امان باد / ذات تو که او واسطهٔ امن و امانست

[illegible]

ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال — زاده الله جلالا بجهان داد جمال

گلبن انبته الله نباتا حسنا — بردمانید سپهر از چمن جاه و جلال

روز آدینه از ماه ربیع الآخر — رفته از عهد عرب هفصد و پنجه از سال

شیخ زاده شه فرخنده پی آمد بوجود — شد جهان از اثر طالع او فرخ فال

از پی خوابگهش دایه ازل آراسته شد — مهد فیروزهٔ افلاک بانواع لآل

حضرتش مهد جلالست و ببینی روزی — بسته خود را فلک پیر بر او چون اطفال

در هوای شرف طالعش ار گشت فلک — پر کشیدست کنون سنبله بر اوج کمال

تا کند زهره نثار قدم میمونش — در انجم بترازو کشد از بیت المال

اژدهای علم عزم ورا بهر عدو — عقرب از نیش دوان نیش اجل در دنبال

مشتری خانهٔ قوسش ز ره ملکیت — داد و بنوشت بدیوان قضا تیر مثال

جدی گان خانهٔ عیش و طرب و اولادست — زحل آراسته بپیرایهٔ عز و اقبال

تا غبار مرض و خوف فشاند ز رهش — میکشد چرخ بدلو از یم کوثر سلسال

برج حوتش که شد آن خانهٔ روح شرکا — چون جمش مملکتی داد بلا شرک و مثال

هشتمین خانهٔ او داشت امین پنجم — تا در خوف و خطر راند بهیچ مجال

نعش خانهٔ علیست و در او بیر زحل — همچو طفلان شده ساکن زپی کسب کمال

حصهٔ مملکت و سلطنتش جوزا شد — واندرو زهره و مریخ و عطارد عمال

مهر و برجیس مع الرأس ببرج سرطان — رفته کان باب نجاحست و بآل آبال

اسپدش خانهٔ اعدا و بخون اعدا — کرده چون کف خضابست بحسب تنکال

باش تا روضهٔ این غنچه بروید گل بخت — باش تا طایر این روضه بیارد پر و بال

باش تا کنگرهٔ افسر گردون سایش — شود انگشت نمای همه عالم چو هلال

از پی تهنیت آیند ملایک چو ملوک — بر خسرو اعظم ز سپهر استقبال

داور دور زمان شیخ حسن آنکه بتیغ
فتنه را میکند از روی زمین استیصال

در خوی از غیرت فیض کرمش روی سحاب — در گل از طرهٔ خاک قدمش پای زلال

اثر گوهر شمشیر تو در روز نبرد — صدمهٔ نعل سم اسب تو درگاه جدال

چون شود نطفهٔ امطار در آن جام صدف — بشکند مهرهٔ احجار در اصلاب جبال

گرد خنگ تو چو از روی زمین برخیزد — آسمانش کند از مرکز خویش استقبال

اثر نعل بود آن اینک بر اطراف افق — در دم گرگ رود آهوی زرین تمثال

در مقامی که زند خنگ فلک سیر تو نعل — ماه نو جای ندارد بجز از صف نعال

خسروا دادگری و شکر بشکرانهٔ آنک — همه چیزی بتو داد است خدای متعال

وین پسر نوبادهٔ عز و شرف جاه که هست — عالیشان ز جلال آمده در تحت ظلال

اینت اسکندر گیتی زده استعداد — وانت کیخسرو ثانی ز سپهر استعلال

ثالث این عیسی فرخ قدم میمون فر — کآمد از رابعهٔ ثانیه در مهد جلال

پادشاهیست مطیع تو که هستند امروز — پادشاهان جهانش همه میمون و نوال

شاه دلشاد جهان بخت که در روی زمین
با همه دیده ندیدش فلک پیر مثال

حور در رضوان بسر و دیده کشد سوی بهشت — خاک پایش ز پی سرمهٔ ارباب جمال

خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر — بودی آراسته بلقیس بدین خوی و خصال

دام نادانی آدم نشدی دانه اگر — داشتی در حرم جنت ازین گونه نهال

ای بتو شیخ ثنای تو موشح اوراق — دی بتزیین دعای تو مزین اقوال

پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج — سایهٔ چتر تو بر روی زمین مشکین خال

نیل گردون شده بر چهرهٔ اقبال تو لام
لام اقبال تو بر جبین سعادت شده دال

میکشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه
می برد گوی سبق جود تو از پیش سؤال

من هوایت خود از الفت سرگشت ملول
بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال

گر دماغ چمن از خوی تو بویی یابد
بر لب غنچهٔ گل سرد شود باد شمال

در زمان گهر تیغ تو آزار حریر
سوزن تیز نیارد که در آرد بخیال

با عطای کف تو خشش آل برمک
مثل لجهٔ دریا بود و لمعهٔ آل

نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد
بجز از نرگس ثریا ندمد بار نهال

پرورا مدت شش سال تمامست که من
هستم از حلقه بگوشان درت چون اقبال

بهواداری درگاه فلک قدر شما
کرده ام ترک دیار و وطن و مال و منال

بعد از آن کز صدف مدح شما خاطر من
کرد اطراف جهان از گهر مالامال

قرب سی سال بنیکو سخنی در عالم
شده مشهور شدم جاهل و بدگو امثال

هنر آمد شرف مردم و از طالع بد
هنر من همه شد عیب و شرف گشت وبال

من چه بربستهام از لولوی لالای سخن
کاش چون لاله زبان سخنم بودی لال

بسته نظم دلاویز شدم همچو صدف
خستهٔ نافهٔ مشکین خودم همچو غزال

بچنین شغل کنم قصد زهی قصد و غرض
بچنین فکر کنم میل زهی فکر محال

خود بیکبارگی از پای در آورد مرا
غم درویشی و بیماری و تیمار عیال

پیشه وارم فلک ار کند و من حلقه بگوش
میکنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال

سالها رفت که من میکنم این ناله و کس
نرساند بمن هیچ نوایی که منال

تا بود در چمن از ناله زار آن صلصل
تا که باشد بجهان طینت خلق از صلصال

تا ابد طینت ذات تو مبیناد خلل
جاودان پایهٔ جاهت مپذیراد زوال

آغاز جبوتست دگر باره جهانرا
پر سبزی عیش است زمین را و زمانرا

تاثیر هوا در بدن خاک قرینست
کز غیب لطافت ببرد آب روانرا

از خاک برافروخت هوا آتش گل را
با باد برآمیخت صبا جوهر جانرا

با سبزهٔ نورسته جهان پر عیش است
آری پر عیش است کنون پیر و جوانرا

آب گذران عین حیاتست بیابید
تا خوش گذرانیم حیوت گذرانرا

پرویز فلک تافت زبر چشمهٔ ماهی
بر جانب آتش که چو بهرام عنانرا

دارد هوس آنکه زمانی برپا ند
وز درد سپر و دو دامان دادمکانرا

آزار برد آب رخ آذر و کانون
تا بارگه ماه بلند یا جهانرا

از آب رخ لاله دم باد صبا نیز
نشانده بر خاک سپه نار و دخانرا

وقتست که تابند رخ از جانب آتش
گیرند خلایق طرف آب روانرا

فرق سر کهسار که گفتی سپید است
از لاله جهان سرخ بخون میکند آنرا

نرگس نه برانست که بیرون کند از سر
تا چشم بهم بر ننهد شکل خزانرا

بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده
گلگونه کند باغ رخ لالستانرا

هر صبح فرستند عروسان ریاحین
بر دست صبا غالیه خیرات جهانرا

از کرشهٔ انوار منجم نکند فرق
یک جو گذر باغ و ره کاه کشانرا

چون تیغ نهد در کف مشرق فلک شرق
در بازوی گردون فکند چرخ کمانرا

از فرق سر کوه شود تابدن شوق
هر گه که برو برق زند تیغ یمانرا

این ضرب نیاموخته باشد بحقیقت
جز ابر کف شاه جهان برق جهانرا

جمشید زمان شیخ حسن آنکه تفاخر
باشد بغلامی درش قیصر و خانرا

شاهی که خواص اثر عنبر خلقش
بیرون برد از باد بیکدم خفقانرا



تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را
چون صبح ضمیرش زند از کوه یقین سر
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو
جز تیغ و قلم راستی انصاف تو امروز
ابنای جهان در کنف [illegible] دولت
در دولت عمر تو برانم که برانند
دهقان [illegible] هوست بران کز پی ملکت
تقدیر قرینست که با ما [illegible]
با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست
در پایهٔ عالی علمت ملک ستانست
خنک فلک از داغ مه نو شود ایمن
در کف همه با دست در ایام تو بیم را
جایی که ثبات قدمت پای نیفشرد
روزی که سواد سپه فتنه کند سک
وقتی که دلیران سرافراز چو نیزه
جایی بر سپه گرد دو لشکر که نباشد
الا از لب چشمهٔ خنجر ندمند آب
آنجا که بدارند بیک پای علم را
تغییر جنین راست بگوید همه در رو
آثار جبانت صف اعدا ز دراز هم
قهر تو بیک ضرب تشان برکند از جا

لطف و غضبش گشت سبب سود و زیان را
پررشته شود گم شب تاریک کمان را
بگرفت بخون برهٔ شیران ژیان را
نگذاشت در آفاق دو رویی و دو زبان را
کردند فراموش حدیث حدثان را
زین پس بزبان تیغ حکایات فسان را
در کار کشد صاحب عین در بر [illegible]
معزول کند والی ملک سرطان را
این معجزه است آن قلم فتنه نشان را
این خاصیت است آن علم ملک ستان را
گر زانچه مشرف کند از داغ تو ران را
بر سر همه خاکست بدوران تو کان را
چون کوه سبکسار کند کوه گران را
بر کوکبهٔ روز مجال جولان را
در جازی فتنه به بندند میان را
بکاف سموات طریق طیران را
آن روز اگر جان بلب آید عطشان را
در صد نگین خشانند سنان را
عیب منزل آن دم جو شجاع وجه جبان را
چون تاب شعاع قمر و تار کتان را
چون باد خزان از شجر اوراق رزان را

چون جبین سر زلف بتان تاب کمندست
ضبط قلم و حصر ثنای تو نخواهد
تا ذات جهانست جهانرا سبب امن
روزت همه فرخنده و نوروز مبارک

از جان دلیران ببرد تاب تو انرا
بر خاست چو از دست قلم راز بیانرا
ذات تو سبب باد شها امن و امانرا
سر روز [illegible] بادا تو نوروز جهانرا

[illegible]

بچشم و غمزه و رخسار و ابرو می برد دلبر
نباشد با لب و لفظ و جمال و خال او ما را
سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر و نام او
نثار خاک پایت زجسم و شخص و چشم و رخ
ببوی و رنگ و زیب و فر جو توکی روید و تابد
مگر مالیدهٔ بر خاک سم اسب نعل شه
فلک قدر [illegible] حیدری امیر [illegible]

قرار از جان و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از سر
شکر در خورد و می در کار و مه در وجد و شب در خور
چمن پیمای و مه آسای و دل آرای و گوهر در
روان در تن خرد در سر سخن در نفس در بر
برارم جان بیازم سر نثارم در بریزم زر
گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خور از خاور
لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر دلبر
سعادت بخش و دولت یار و ملک آرای و دین پرور

قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان
جهانگیر و جهان دار و جهان بخش و جهاندار [illegible]

بقدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را
ز رای و طلعت احسان [illegible] دلی بندد
با امر و رای تدبیر و [illegible] داد [illegible] را
ز عدل [illegible] آنچه دین [illegible] دارد
زمی آرا [illegible] و ملک و دین ذات
ز اقبال جلال [illegible] تمکین [illegible]

فریدون و جم و پرویز و نوشیروان اسکندر
مگس شهد و قصب قند و صدف در و حجر گوهر
ثبات و سیر و حل عقد و امر و نهی و خیر و شر
دماغ از عقل و عقل از روح و روح از طبع و طبع از خود
چو دین عقل و روان چشم و چشم [illegible] شرف گوهر
پری افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر







خوردهای رشتهٔ نظم شه به رسمی / بر جه خواهد گشت واقع ز اقتضای روزگار
با قبولت از قبیل لؤلؤی منثور باد / بپر پر بر مقتضای رای تو مقصور باد
همه جان تو جوز طاعت ماه صیام / مقدم عیدت مبارک باد آمین والسلام

مصور ازل از روح صورتی میخواست / مثال قد ترا برکشید و امد راست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی / علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یاری بندم / شب [illegible] ام که پر بر سر سوداست
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو / ز جای خود برود سرو اگرچه پابرجاست
خیال سرو بلندت در آب میجویم / زمی لطیف خیالی که در تصور ماست
جهان چون تو خوش عالمیست زانکه در و / شمال [illegible] افتاب غالیه ساست
تراست نی سخن اندر دهان نهان گوهر / نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بیا بحلقهٔ دیوانگان عشق [illegible] بین / کزان سلاسل مشکین چه فتنها برپا
فتادگان [illegible] بسیار [illegible] ند / ولیکن از سر کویش چو من فتاده کجاست
جو نیم [illegible] آتشین جانم / که در هوای تو بر ره گذار باد صباست
[illegible] که در وی تیست [illegible] خطاست / بران تنی که نه بر یاد تست باد هواست
رخ تو چشمهٔ مهرست و گرد چشمهٔ مهر / دمیده سبزهٔ خطت مثال مهر گیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می بینم / مگر که سایهٔ چتر رفیع ظل خداست
خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد / که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست
دلش بچشم یقین از دریچهٔ امروز / همه مشاهد احوال عالم فرداست

ز شادی کف دستش مدام در مجلس / امل بنغمه خندان چو باغ صهباست
قصور عقل ز درک کمال رفعت او / مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابینا
ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کند / غبار اشهب او گشته عنبر ساراست
بدان امید که در سلک خادمانش کشند / کمینه حلقه بگوشیش لؤلؤی لالا
ز تاب بر تو خورشید رای روشن او / پناه چشمهٔ نظیرش بپایهٔ عنقاست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را / فروغ قبهٔ مهر تو غرهٔ غرا
تو عین لطفی و دریا عذیر مستعمل / تو نور محضی و گردون غبار مستعملاست
رفیع رای تو چرخی همه ثبات و قرار / شریف ذات تو بدری همه دوام و بقا
زمانه را ز تو خطی که چشم را [illegible] / وجود را بتو زینی که چشم را ز ضیاست
بکوشش آمده بر سر جیبام تو در بزم / بخشش آمده برتر کف تو از دریا
بیاض تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر / زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست
گرفته بسط بساط زمین گرفت و ثرا / کف آیتیست که آن بر کفایت تو گوا
تمکن تو سراپرده بر مقامی [illegible] / که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست
حلت نوشته برا قطار ابر را ادرار / کف تو رانده در آفاق بحر را اجرا
ز روی و رای تو خورشید با هزار فروغ / ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو اسپم خلاف بید [illegible] / از ین مهابتش افتاده لرزه بر اعضاست
برده اگر رسد مژدهٔ عنایت تو / چو غنچه دگمنش آن روی شو نماست
سرای جاه تو دار البقاست بند داری / از آنکه ساحت باکش بری ز گرد فناست
بخاک پای تو گردن خطاست نسبت مشک / بخاک پای تو کان خونبهای مشک خطاست
ز باس تیغ زمرد لباس خون ریزت / علامتیست عیان بر جبین گاه بلاست
زحص [illegible] بچشم خرد و جبین / فضای عرصهٔ چین تنگتر ز چین قباست

بزیر زین نداند رخ تابش شبرنگی
هلال نعل ستاره ستان گردون سیر
بلند پایه چو همت فراخ رو چون طبع
شب سعادت ارباب دولت مگر
ز روز و شب بکلی کشتی اگر نه آن بودی
ز اشتیاق پی بوسی نعل رفته در آتش
بسعی و قوت و سیرش رسیده خاک بمیل
شدن بجانب بالا چو سحاب را ماند
جوان چو دولت سلطان روان چو فرمانش
شها حسود ترا گر نمی تواند دید
مدار پاک ز کید عدو که در همه وقت
اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل
کنون ببین که ز تاثیر نعل شبرنگت
برابر ز در سپر جلد شمنت نقشی
بسان مردمک چشم در آب نشسته
داب صورت خود چون بدید صورت تست
زبان چوب تو اینک بنکته شیرین
هزار نقش برارد زمانه و نبود
عدوی خیره ست گر برد بقلعه پناه
فلک جناب شها با جناب عالی شاه
سوار گرم رو آفتاب پیدا ری

گر نعل و بکل تیره آفتاب را نداست
جهان نورد و زبان پر عنت و زمین پیما
گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو ذکاست
کر روشنی سحر مبادیش بیدا
کر روز روشنش از چشم تیره شب ز قفاست
شکال ز آرزوی دست بوس او بر پا
هزار پای ز حضیض سمک بر اوج سماست
دلی عق نکند این و آن عقیق حیاست
جهنده همچو اعادی رسیده همچو قضا
تو شادی که سبب کو ربختی اعدا
مدار دور فلک بر مدار رای شماست
ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جا
بسان لمعهٔ آتش بجسته از خاراست
گهی که زاتش شمشیر تو امان میخوا
کمان نبود و را کان سواد عین خطاست
کر خود براینه اینجا شن بهترین ما وا
برون کشیده ز ابش بسان موی از ماست
یکی چنانکه در آینهٔ تصور ما
شکوه حیدریت منجنیق قلعه کشاست
مراز گردش گردون دون شکایتها
کشیده تیغ زراز بهر مردم داناست

جهان اگرچه پر از بابست ورنگ و بوی همه
تو خوی یار هم پیکر و ستاره از من برس
نه آخر از پستم طبع دستر بی مهر پست
کی بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه
تنم بکاست از این غم چو شمع و نیست عجب
ز خدمت ارچه جدا بوده ام ولیک مرا
توافل دعوات از زبان من همه وقت
منم که نیست مرا در سخات هیچ سخن
منم که زیر نگین منست ملک سخن
ز روی آینهٔ زر نگار روشن رو ز
زگرد خاطر و زنگ کدورت ایمن باد

ولی نه رنگ مروت در او نه بوی وفاست
نه در سپهر مروت نه در ستاره حیا
نه آخر از سبب جرخ پر کشش عناست
کمینه بندهٔ شاه از جناب شاه جدا
کر سینه همدم سوز است و دیده جنب بکاست
همیشه در عقب شاه لشکری ز دعا
رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان سپاست
تویی که در سخن من ترا هزار سخن
کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست
همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست
درون پاک تو کاینهٔ خدای نماست

زمی نهال قدت سرو جویبار روان
رخت ز نسخهٔ باغ ارم نموده مثال
ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک
ترا بگرد نمک تا پدید شد سبزی
گر از حدیث دهان تو نطق تنگ مجال
بجز دهان تو در آفتاب گردش کیس
چراغ حسن ترا شمع روز پروانه
کشاده لشکر شامت به نیمروز کمین
لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل

طراوت گل رویت بهار عالم جان
دهانت از لب آب حیات داده نشان
ز رشک سبزهٔ خطت بر بنفشه گران
ببزه و نمکت شد هزار جان مهمان
گر از حکایت زلفت قلم شکسته زبان
ندیده ذره که باشد در و ستاره نهان
کمند زلف ترا باد صبح سر گردان
کشیده ابروی شوخت بر آفتاب کمان
لب نگین ز تحیر گرفت در دندان

زنکس آتش لعل تو بر زمان یاقوت
جو جرع چشم خضر آب افسرد او بره دید تلان
دا آتشی است آب حیوه ی . بینم
مکر رسید بخاک جناب شاه جهان
پسکندر رایت جمشید بزم دارا رای
خضر لقای مسیحا دم کلیم زبان

خدایکان سلاطین بحر و بر دلشاد
ملک نهاد ممالک نشان ملک ستان

زمی زخان نوالت نوالهٔ خورده پس
زمی زر شحنهٔ دست رشاشهٔ عمان
خدا آستین یقینت بسوده دست یقین
ز آستان جلالت ببرده پایگان
فشانده بر رخ افلاک دامن همت
فکنده بر سر خورشید پایهٔ ایوان
نکین ای ترا جن وانس حلقه طاعت
مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان
نکینه مطرب بزمت هزار چون ناهید
کمینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد
فلک بدست مراد تو باز داده عنان
اگر نبودی مرات در لباس ذکور
ز عفت نبودی جان چهره عیان
بدان هوس که ببوسید بساط میدانت
ز مهر ماه شود کاه کوی و گر چوکان
ز قصر رفعت تو قطع یک درج نکند
هزار دور فلک گر بدو کند دوران
وجود غنچهٔ گل در زمان تو سپری
ازان شود که بخون لعل میکند پیکان
خدایکانا نقلی شنیده ام کان نقل
ز سرکز عقلیست و قدرت اینسان
جماعتی ز سیر حقد کرده اند مکر
به بنده نسبت کفران نعمت سلطان
بدان خدای که هر ذره بر خدا خویش
ز آفتاب فزون تر نمود صد برهان
بعبدی که بیک امر کن پدید آورد
بران دقیقه که بد در خزاین امکان
بدان لطیفه که در طاق گلشن رخسار
نهاده است ز جزع یمن دو نرگسدان
بدان حکیم که او در طبیعت نکسی
نهد حرارت حده و حلاوت در مان

بدان شمال رضا کو سفاین ایزد
برد بوادی امن از مهالک طوفان
بدان نسیم عنایت که درکشد ناکر
زروی شاهد مقصود برقع حرمان
به پنج نوبت احمد در این سپنج سرای
بجار بالش عیسی برین بلند مکان
بدرس آدم و تدریس علم الاسما
بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بقدر گلشن ادریس و قصر رفعت او
بکنج خلوت ذوالنون و کنج حکمت آن
بآب روی پر اشک ندامت عاصی
کرم نشاند کرد جرایم عصیان
بحرمت نفس پاک عیسی مریم
بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ قدس که هست
محل جلوه کهش صدر گلشن ایمان
به بلبل چمن جان که میکند همه وقت
ترنم انا افصح بگو نکو دستان
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل
که گرد کنگرهٔ عرش میکند طیران
بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم
بحق شش جهت و پنج حس چار ارکان
بحسن خلق بهار و بمهر گرم تموز
بآب روی زمستان و روی زرد خزان
بنور باصرهٔ ماه در سیاهی شب
بخون منعقد لعل و شیشهٔ کان
بطیب نفحهٔ باد شمال در شبگیر
بلطف قطرهٔ ابر بهار در نیسان
بصدق پاک ابوبکر و عون عدل عمر
بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بران دو در دل افروز شب چراغ علی
که گوشوارهٔ عرش اند و شمع جمع جنان
بخاک پای پسر سروران روی زمین
کهی برد بصفا آب چشمهٔ حیوان
بحق صدق اویس و بتابیم ابن حسن
بروح پاک حسین و بخیر اسحه جهان
بدان همای همایون جتر سلطانی
که گسترید بر آفاق ظل امن و امان
بابر دست سخا اش که روز بخشش او
کف خجالت بر روی یی زند عمان
که تا بخاک جناب مشرفیست پرم
ازانچه در حق من بنده برده اند گمان

بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر
بجز دعای شما بر نیامدم بزبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت
وگر جناب چه بگوید کسی ترا چه زیان
ز پیشگاه حادثه برج سپهر را چه خلل
ز باد نایبه شمع ستاره را چه زیان
بحضرت تو حدیث نهایت . مرا
عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
نماز شام که زرین غزاله در پس کوه
نهفته گشت ز هوا کرد عزم مشک افشان
خیال یار و دیارم نشاند در کنجی
دران میانه سبک شد پرم ز خواب گران
چنان نمود که فرزند نور دیدهٔ من
چو شمع تافته در گرفته و گریان
در امداز در خلوت سرای من ناکه
چه گفت گفت که ای پیر کلبهٔ احزان
ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق
ز دست برد هوا گشته پایمال هوان
برو برو که تو داری فراغتی از ما
بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجا شد آن همه مهر و محبت و سوگند
کجا شد آن همه سوگند و وعده و پیمان
چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناکه
باختیار جدا گشته ز خان و زمان
بمصر اگرچه چو یوسف عزیز میدارند
مدار خوار بیکبار صحبت اخوان
بگریه گفتمش ای شمع جمع و میوهٔ دل
بلا بگفتمش ای نور چشم و راحت جان
مرا فلک شرف بندگی درگاهی
نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان
ز حرص مال و منال و برای اهل و وطن
مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان
دگر که در حق من شه عنایتی دارد
مرا بحکم اجازت نمی دهد فرمان
جواب داد که با سخن در ارکش
مباف لاف بهانه میار و قصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا
بذره نرسد آفتاب را نقصان
مرا ترحم شاه زمانه معلوم است
دعای بندهٔ مسکین بحضرتش برسان
بکو بروضهٔ پاک شریف میر دمشق
بکو بعصمت محمد مطهری بر پا ن

کرکی دو ماه بفرمایی از طریق رضا
اجازت بدر بنده بنده ات سلطان
همیشه تا کره زرنگار ماه بود
چو گوی در خم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلک باد در تصرف تو
چنانکه گردشش کوه در تصرف چوگان
بدولت کامی و دولت هزار ملک بگیر
بشادمانی و عزت هزار سال بمان

کجایی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور
هوا ز عکس شقایق صحیفه ایست ملون
زمین بشکل حدایق کتابه ایست مصور
شکوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا
بنفشه چون سر زلفت کشیده جعد معنبر
دهان غنچه چو لعلت ز خنده گشت لبالب
خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر
صنوبر ار بدل راست نیست بندهٔ قدت
چرا است این همه دل در هوای قد صنوبر
اگر چو چشم تو عبهر بعینه بنماید
ز ما ز چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر
درخت شد دم طاوس و غنچه شد پر طوطی
ز حلق بلبل باید که شود خون کبوتر
صباح کرده صبوحی بلاله زار گذر کن
که لاله داغ صبوحی کشیده بر رخ احمر
ببین که بر سر راه نسیم باد بهاری
چنانکه های تتاری نهاده اند بر آذر
برآذ دست مرا جان ببار آب رزانم
که شوق آب رزانم بسوخت جان بر آذر
بیار ازان می گلگون که گر شعاع وی افتد
بدین حدیقه گل زرد و اشود گل احمر
بسر کشی پر نرگس اگر بخواب فرو شد
عجب مدار که دارد پیالهٔ دو سه در سر
بباد رفت سر لاله در هوا و هنوزش
بدر نمی رود از سر خیال باده و ساغر
ز رشک عیشی ازان رو بساخت غنچه کراو را
زریست اندک و صد عجبه ناز کیست بران زر
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف شقهٔ جادر
بسی نماند که گردد دهان غنچه خندان
چو طوطی از ره تلقین عندلیب سخنور

برون کشید جهان از قفا زبان تنش
مگر کرد جو سوسن بذکر شاه زبان پر

شه سپهر سلاطین دشاه جم کهر انکو
زخسروان بهکو بر پر آمدپست جو افسر

هزار بار برون بی شکسته از پر تمکین
زمین زبادیه باد کاروان امل را
سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم
زخاک پای شریفت عیون حور مکحل
فروغ نعل سمندت هلال غرهٔ دولت
تا بود زصباح و رواح رایت و برجم
زعصمت نکشیده شمال کوشهٔ برقع
تویی کر دور فلک سایت ظل جتر تو مرکز
بدور عدل تو آهوی ناتوان رمیده
فسانه ایست زبزم تو ذکر روضهٔ جنت
اکر زمانه کشایش از ضمیر تو یابد
زصبح سینه بعهد تو بر نیامده دودی
زره کذار تو کی بردلی نشست غباری
بجز طلیعهٔ کشور کشای صبح بعهدت
زمانه متنعه زان بر سر خطیب فکندست
شب سیه صفت آهسته کلکیامت
حقیقتیست که آهو ختن نشان ثریلت
جو نقش آینه در قید آهسته همیشه

شکوه مقنعهٔ او کلاه کوشهٔ پنجر
انامل تو بپرده آرزو شده رهبر
شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
زبوی خوی لطیفت دماغ روح معطر
مثال پایهٔ جترت سواد دیدهٔ کشور
تا بود در سپهر و ستاره خیمه و لشکر
زعفتت نکرفته خیال دامن معجر
تویی که قضا پست خط رای تو مسطر
جو چشم مست بتانست شیر کیرد دلاور
نشانه ایست زرای تو اوج طارم اخضر
کلید صبح شود قفل بر دریچهٔ خاور
کر دامن تو نکیرد مکر زسینهٔ مجمر
مکر غبار رخت کان نشست بر دل اخکر
زمانه را بشبیخون کسی نیامده بر سر
کرد زمان تو با تیغ رفت بر سر منبر
ازان بیک شکم آرد هزار دانه کوهر
طبیعت از قلم نی پدید کردن شکر
معارضی که شد از دو یکی پس تو پیاکر

سخن که کلک سخن را بجون تو کهر
جو قطره ام بهوایت بدین دیار فتاده
زلال خاطرم آن در هوای مدح تو صافی
تو آفتابی و من کم نیم ز ذرهٔ خاکی
زبان کلک بروی کتاب عین ثباتت
زبان خامه بیرم بریزم آب مرکب
همیشه تا دم صبح زنک شب بزداید
غبار نعل سمند تو باد از همه رویی
فروغ رای منیرت نکین خاتم دولت

بزخم تیغ زبان سخن تراشش پیخر
تو بحر اعظمی این قطره را بلطف بپرور
روا مدار کر کردد زسر غبار مکدر
کر او زیک نظر آفتاب کشت مشهر
کر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
لب دوات به بندم سیه کنم رخ دفتر
جمال صورت عالم نماید آینهٔ خور
سواد چشم جهان را جو نور آمده در خور
بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

حکایت غزل تدبیر

زنجیر بند زلفش زد حلقه بر در دل
ای کل زچین رویت کشته خجل بصد رو
زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی
سودای بی دلی مشکین دارد دل شکسته
غایب شدن بصورت از ما مدان کر ما را
لعل جیوه بخشت صد بار ریخت خونم
یاقوت در حکایت الماس راپت جایی
از عکس کونهایت در تاب ماه بخشت
از چین کل بکلی بان افکند ورق را
زان شانه بر سر آمد کو موی می شکافد
نهار طره ات تکدار کان پریشان

خیل خیال ما بیش بر دیده باخته منزل
وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل
زخسار خال مشکین کافور حب فلفل
دیوانه کشت مسکین می بایدش سلاسل
کر طالعت مانع کر روزکار حایل
کویی بخت من شد آب حیوة قاتل
تمثال خوش خرامت خورشید راپت حایل
وز سحر جشمهایت بی آب جاه بابل
کر بر شمال خوانم یکشمه زان شمایل
در حل عقدهٔ تو کانکته ایست مشکل
دارد سر تطاول در عهد شاه عادل

آن کعبهٔ اعالی و آن قبلهٔ معالی
آن منبع معانی و آن مجمع فضایل

دلشاد شاه شاهی کز فر ملک مقنع
بکرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین
رایات کامکاری از رای اوست عالی
صیت مکارمش را بادشمال مرکب
جون روزکار حکمش برجن و انس نافذ
تا شاه باز جترش بکرفت ملک سنجر
وی خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی
در معرض عنایت آن کعبهٔ طهارت
بوشیده آستین ما بر جهره هنت عران
از رشک جین خطت دست نکار بر سر
دارد زجین خلقت باد شمال بویی
در صدر خصم رحمت تا یافت حکم نافذ
جز در میان آهن یا در میان آبی
دست تو حاصل کان در خاک ریخت یکسر
شاخ نهال رحمت برکند بیخ باغی
با حلم بای دارت کوه کران سبک سر
سر عفو دشمنت شد منزلکه بلایی
جشم و چراغ عالم بودی تو پیش از این دم
هان جام عید اینک شاها کز انتظارش

خاک در سرایش آب رخ افاضل
آیات شهریاری در شان اوست نازل
حمل مواهبش را ابر بهار محمل
جون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل
برکند پنسر کردون شهبال صیت طغرل
وی جتر دولتت را خورشید رفته در ظل
در مجلس ثنایت آن مصدر دلایل
نو پسیده آستان را صد بار ابن وایل
وز شرم لطف طبعت پای زلال در کل
شاخ شجر بدان بو باشد بباد مایل
رفت از ولایت تن جانش زدست عامل
مثل تویی نباشد با تو شدن مقابل
شاید اکر بکیرد زین دستکان معامل
سیل سحاب جودش افزوده آب سایل
با عزم تیز بادت برق عجول کاهل
تیغ تو تیز کشته در قطع آن منازل
کافلاک در کرفتند احرام را مشاعل
می کف زد پست بر سر خم راپت بایدد کل

پیاله لاله رخ را کو بیاغ بی در هم فکن
راحی کر کرفشاند بر خاک جرعه پیاله
مستان جواز مانی میهای ارغوانی
مطرب که دوش کفتی در پرده راند بربط
جنکپت بسته خود را بر دامن مغنی
ذوقی تمام دارد در صبح عید باده
زاوی اکر نوازد این شعر در صفاهان
تا بر صباح روشن این اکون قفص را
فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون

کلکون جو اشک عاشق روشن جو رای عاقل
عظم رمیم کردد حالی بروح واصل
فارغ کن از عنادل بر نغمهٔ عنادل
آواز تا فکندست امروز در محافل
از دامن مغنی زنهار جنک مکسل
بی جست و جوی شارع می کفت و کوی عاذل
روح کمال خواند نقد در قایل
از بال زاغ کردد حاصل پر حواصل
طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

خوش برآمد بچمن با قدح زر نرکس
جام زده بصبوحی که جو کردون بصباح
پرسی از ساغری پست زمانی خالی
شمع و جمع طرب چشم و چراغ جمنت
آسمانیست تو کویی بسر خویش کر کرد
هیچ در چشم نی آورد ای مردم را
زان همه رو نخوابست فرو رفته پرسش
بر ندارد بفلک پر زسر کبر مکر
یک کل از صد کل عمرش نشکفتست جوا
راپت شکل الفی دارد حبزی در پیش
عشر آیات جمن شد بحسابی که نمود

پیاله باده کر دارد سر بیاغ نرکس
ریخت در جام بلورین می احمر
همه سیم و زر خود کرد درین سر نرکس
زان جمن را همکی چشم بود بر
کرد خورشید بدیدارش اختر نرکس
چشم دارد همکی بر زر روز بور
کر همه شب بنهد دیده بهم بر نرکس
کشت مغرور بدین تاج منور
بشت خم کرد جو بیران معمر نرکس
شده مرقوم بدین تختهٔ اغبر
نقش صفرو الف اصفر و اخضر نرکس



زهره را از عنقت کز آنکه آگاهی دمند / بر نیاید بعد ازین الا که در دستی خفا

تا بخواند خطبه بلبل در زمان عنقتت / بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا

گرد خنکت بر فلک ها رفت و میکند آفتاب / مرحبا ای سرمه اعیان دولت مرحبا

پادشاهان جهان را با تو کردن نسبتی / [illegible]

در سخاوت با کیا باشد کیا یکسان ولی / از کیا مهر کز کی آید در جهان کار کیا

پادشاها بر تو خواهم عرضه کردن حال خویش / بندگان پوشیده چون دارند حال از پادشا

مدت شش سال شد تا در عراقم معتکف / با وجود آنکه بود دستم ز هر کامی جدا

دل ز افکار دقیق افکار و من در کار خود / روز و شب نالان و پر گردان بسان آسیا

نافه مشکین دم تا کی خورم خون جگر / بلبل دستان سرایم چند باشم بی نوا

منم تا کی خواهم در لباس مستعار / گل نیم زین رو بدان رو چند گردانم قبا

کافرم گر هیچ کس روزی به آبی تازه کرد / کشت امید مرا جز ابر احسان شما

کرده ام چون باد آمد شد بهر در لیک نیست / زآستان هیچکس بر دامنم گرد عطا

عالم از انعام سلطان گشت و حالا مال و من / چشم امید از نوال کس جدا دارم چرا

ساحل عمان و آنگه منت از سقا آب / سفره سلطان و آنگه کد به نان از گدا

چون شبه بادم سیه رو گر بغیر حضرتت / بسته ام بر هیچ صاحب دولتی در ثنا

من با جامع افاضل در بسیط ملک نظم / هستم اکنون مقتدایان جهان را مقتدا

شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک / ذوق نی شکر کجا یابد مذاق از بوریا

حاصل از یاقوت و مرجان باز نشناسد ولی / جوهری داند بحد خویش هر یک را بها

گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من / حضرت فضلست و اینک بنده حاضر گو بیا

بکر فکرم را درین دعوی گواه است این سخن / خود که خواهد بود مریم را به از عیسی گوا

ای فلک بر من تو هر جوری که میخواهی بکن / من نخواهم رفت ازین حضرت بصد چندین جفا

دلم از خورشید و ظل از کوه نتوان دور کرد / لیکن از خاک درش نتوان مرا کردن جدا

تا نشاند بر کمر یاقوت کوه پر فراز / تا فشاند بر چمن کافور باد مشک پا

کج نهد نرگس کله بر طرز ترکان طراز / خم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا

روز نوروزت مبارک باد و هر روز از نوت / ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور / ندای آیت استغفروا ز رب غفور

مجاوری ز زوایای عالم ملکوت / که بود چون خرد از دیده ذات او مستور

خطاب کرد گدای کدخدای خانه کن / مکن اساس اقامت درین سرای غرور

روا بود که بکلی حریم کعبه دل / بود خراب و خرابات آب و گل معمور

سوای حور و قصور از قصور همت توست / ولی چه سود که پستی تو در مقام قصور

حکیم عقل که استاد کارگاه دل است / روا مدار که در کار گل بود مزدور

مراد دل [illegible] بلکه در دل توست / ولی چه سود که پستی بغایت از دل دور

گرت ز آینه زنگار زیب بر خیزد / به آینه نظر لطف را شوی منظور

دگر خرابه دل را بمهر مه کنی / شوی خزاین اسرار غیب را گنجور

وگر ز خویشتنت غیبتی شود روزی / جهان چو صبح منور کنی بنور حضور

بصورتی که تو در خواب غفلتی این دم / عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور

بجز خیال مزور نمی پزی که ترا / شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور

عصیر وار برون آ ز پوست تا نکنند / جفای عصر ترا پای مال چون انگور

گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت / نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور

بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر / بس از تصور او پیش عقل راد پستور

که جمع مظلمه و خرج عمر حاصل / چو هست در ورق روزنامه مذکور

بحضرت ملک باقی آن محاسبه را / چگونه عرض کنی در حسابگاه نشور

سعادت ازلی و شقاوت ابدی / دو آیت اند بر اوراق آسمان مسطور

مقدرست نصیب ار هزار سعی کنی / بهیچ وجه تغیر نمی شود مقدور

تو خود نمی کنی اندیشه کین بدایع صنع / ز کتم غیب که می آورد بصد ظهور

که می کشد بجناب جنوب و صوب صبا / عنان عزم شمال و زمام سیر دبور

که بافت این قصب شکری بقامت نی / که دوخت این عسلی جامه بر قد زنبور

که آفرید و که بر درد در مشیمه بحر / ز آب پاک وجودی چو لؤلؤی منثور

بدین حدیقه که آن بر دوازده جمنست / که کرده است روان صد هزار چشمه نور

ز مهرهای سیاه و سفید لیل و نهار / که نظم داد عقود سنین و سلک شهور

چه حاکمیست که در ملک آفرینش داد / بعقل دیده روشن بدل بسیار صدور

که داده است قرار نظام ملت و ملک / بیمن پایه شاه مظفر منصور

که برگزید مرین پادشاه عادل را / ز کاینات برای مصالح جمهور

مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد
که باد دور فلک بر مراد او مقصور

صفات عصمت ذاتش که عین مردمیست / سواد کرده ملک بر بیاض دیده حور

بخاک پایش اگر حور دست رس یابد / بآب توبه بشوید لب از شراب طهور

مساعد بیضاش در مناهج دین / مآثری موسویست در معارج طور

ز شام پرچم او روز خصم را ماتم / ز عدل شامل او قصر مملکت را سور

توئی که صفحات فلک بخط غبار / بود مآثر نعل مواکبت مسطور

ز نیک اشارت رای تو فهم کرده خرد / هزار ضابطه در حل مشکلات امور

ز نیک طلیعه عزم تو عرض داده فلک / هزار کوکبه در دفع حادثات دهور

در و نبید دمی سیمای تو روز و شب دور / دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور

بدان سبب که بر آید اسم تانیثت / بعهد عدل تو خواهد جدا شدن ز ذکور

ز خوف صیت سخای تو می شود ظاهر / علامت یرقان بر عیون نیسابور

ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزد / اگر روایح خلقت رسید باهل قبور

ز احتمال بیان تو عاجزند حروف / ز امتداد صفات تو قاصرند سطور

سحاب فیض تو آلودگان عصیان را / بآب توبه فرو شسته تن ز گرد شرور

بیک توجه مرد از آنچنان بر کند / دلت ز باغ جهان بیخ فسق و فجور

که در زمان تو آهنگ میکند بعراق / ز کوی مصطبه بربسته ساز ره طنبور

ز روی عدل تو چشم بتان سیه رویست / از آن سبب که بمستیست در جهان مشهور

بهشت عدن سراپرده جلالت توست / شقی کسی که ز باغ بهشت شد مهجور

ظهیر پرده سرایت ندید چون می گفت / سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

مرا رسید که ز دست تو تا بیم گفتن / شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

همیشه تا چمن حسن کار خانه زیب / بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور

جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان / دل حسود تو چون غنچه باد در ناجور

سر سودای سر زلف تو تا در سر ماست / همچو مویست دل سودایی [illegible]

ما چو موی تو همه حلقه بگوش شده ایم / حلقه موی پریشان تو پر حلقه ماست

موی بمو حال پریشانی ما می گوید / موی موی سر زلفت که برین حال گواست

یک سر مو نظری با دل در وایم کن / ای که از هر سر موی تو دلی اندر واست

گفته یک سر مویم ز جهانی به نه / یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

شام را تیرگی از موی تو می باید برد / صبح را روشنی از روی تو می باید خواست

هر سحر مجمرهٔ بوی تو در دست شمال / هر نفس سلسلهٔ موی تو بر پای صباست
رنگ رخسار تو در سوسن و گل تو بتو / موی گیسوی تو از شعر سیه تابرتا
عنبر خط تو بر دور قمر دایره ساز / سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست
میکند سرکشی آن موی فرو مگذارش / گرد آن سرکشی آشوب و پریشانیها
نگشاید بجز از موی میان تو ز هیچ / کار سلطان که فرو بسته تر از بند قباست
مشک با حلقهٔ مویت سر سودا دارد / کج خیالیست که مشک خطا را سودا
بوست چون نافه گرم باز کنی یک سر موت / نکنم باز بهر نافه که در چین خطاست
در پرم هست که چون موی تو کج بنشینم / وز رخ و قد تو گویم سخن روشن و را
عکس مویت ز سواد زره زلف سیاه / چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست

شاه دلشاد پرور شاهان جهان / کز جهان آمده بر سر بخشش موی ایاست

عکس از بیرق او غرهٔ غرای صباح / موی از پرچم او طرهٔ مشکین مساست
ای که با عرصهٔ ملک تو جهان یک سر مو / دی که با پرتو روی تو قمر کم ز سها
نعل شبرنگ تو موبند عروسان بهشت / گرد خنگت تتق پرده نشینان سماست
کلک را با صفت زلف تو موی اندر سر / برق را با ورش عزم تو خار اندر پا
گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف / گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست
هر که را یک سر مو کین تو در دل بنشست / یک بیک موی ز اندام کینش هم خا
جنگ را موی کشان بر دو پس پرده نشاند / غیرت عدل تو تا دید که بی پرده رسواست
دم بدم آینه را روی سیه باد چو موی / در زمان تو بنامحرم اگر روی نما
می چکد از بن هر موی دو صد قطره عرق / ابر اپس کی ز کف دست تو حیاست
ید بیضای کلیمست ترا گز اثرش / تن خصم تو هر موی یکی اژدهاست

همچو جویی ابر قراب که بی پا ... رسید / از زجاجی مژه دشمن تو خون بالاست
چرخ نه تو پر بوسید نه بایست دارد / پشت چون موی پس زلف شد از آن روی دوتا
دست بر بسته چو عود پست مخالف بنشش / گر نهد یک سر مو پای برون از ره راست
قاصرم در صفتت گرچه بمدح تو مرا / بر سر موی بر اندام زبانی گویا
می چکد آب ز موی شعر ترم را که بسی / طبع من غوطهٔ فکرت زده در بحر شناست
جامهٔ بافته ام بر قد مدح تو ز موی / بجز این جامهٔ دیبا که بر او صد دیبا
در پس گوش منه در حیثم چون موی / جای در گوش خودش کن که بدین پیراست
ناروایی چنین شعر بهر حال مرا / نبود خاصه درین که موبینه روا
شعر من بنده چو مویست و کمال سخنم / راست مویست که در عین کمال (فضل) شعراست
از صنایع بدایع سخن آراسته ام / غرض بنده ازین شعر نه موی تنها
من که پیرایهٔ پرورش خودم نیست ز فکر / پر سودای سخنهای چو مویم ز کجاست
جای آنست که چون کلک تراشم سر و روی / کز مو بر سر کلک آمده صد گونه بلا
خاطر آینهٔ سیمای من اندر بی موی / گرچه چون شانه تراشیده ز سر چندین پاست
گرچه امروز سپید گشته و بر هم چسته / همچو موی سر زنگی تن ما از سر ما
آفتابی بتو گرمست مرا بست امید / سرد باشد که کنم جامهٔ موی در خاست
بر سر مویم و مو بر سر من چون گویم / گر نه ما بر سر مویم و نه مو بر سر ما
پرورادوش شنیدم که مگر سلطانا / بتراشیدن موی سر شهزاده رواست
این سخن راست چو بر لفظ مبارک بگذشت / مژدهٔ موی بهر گوش رسید از چپ و راست
آسمان گفت که یارد که کند مویی کم / از پری کش ملک افتاده چو مو اندر پاست
تیز شد اسپره و بار فرو رفت بخود / گفت با خویش که مویی ز سر شهزاده کجا
باز میخواست که زان موی تراشی بکند / اول از بندگی شاه اجازت میخواست

موی در تاب شد از اسپره در خود بپیچید / کز پس جان نتوانیست بیکدم ز جاییست
باش دلشاد که هرگز نشود مویی کم / هر که را بر سر او سایهٔ اقبال شماست
لله الحمد که گر مویی برفت از سر او / تا قیامت بسلامت سر و افسر بر جاست
تا شبیه مند بماران سیاه فرعون / موی های سپه و آفت ایشان موسا
از نهیب غضبت باد چو مار ضحاک / هر سر موی که اعدای ترا بر اعضاست

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را / هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را
تو کعبهٔ خلقی و سر زلف تو حلقه / بگذار که در حلقه زنم دست خدا را
لبیک ثنا بر عرفات سر کویت / صد قافله جان منتظر آواز درا را
در آرزوی زمزم آتش وش لعلت / جان میرنغیبی بر لب خشک آمده ما را
امید طواف حرم وصل تو افکند / در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را
رو در خم محراب دو ابروی تو کردم / گفتم مگر آنجا اثری هست دعا را
در سایهٔ محراب نظر کرد دلم دید / ترکان خطایی نسب حور لقا را
فریاد برآورد که ای قوم که ره داد / بر مست بمحراب حرم ترک خطا را
چشمت بکرشمه نظری کرد که تن زن / بر مست همان به که نگیرند خطا را
حاجی بطواف حرم کعبه مجاور / ما طوف کنان بارگه کعبه نما را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی / سلطان فلک رفعت خورشید علا را

دلشاد شه آن سایهٔ رحمان که ز رایش / خورشید فلک عاریه خواست ضیا را

سلطان قضا رای قدر قدر که چون او / سلطان قدر قدر نبودست قضا را
در عهدهٔ اسکندر عزمش نبود بیم / از رخنهٔ یاجوج اجل سد بقا را

با عقل نیابان تو بوالهوس نبود ره / در دایرهٔ خطهٔ دل دیو شقا را
از عفت آن میدمدان بوی که دیگر / در پردهٔ گل ره نبود باد صبا را
مهر نظر تربیت او بدماند / در ماه دی از شوره زمین مهرگیا را
ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل / این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینهٔ تیغ تو گوهر بنماید / رخساره بخون لعل کند کهربا را
ور صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید / از روی جهان برفکند زلف مسا را
در پرده سرای تو کشد زهره بگردون / خنک طرب مطربهٔ پرده سرا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل / از گوهر خود نقد کند وجه بها را
هر جا که دل خسته نجات از مرضی جست / بنموده اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم / گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را
تا شعر مرا زیور مدح تو شعارست / بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را
منشور شود گوهر منظوم ثریا / در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را
تا از نفس باد صبا هر سر و پایی / دوران کهن تازه کند عهد صبا را
هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ / پر خار و سپیداب کند روی هوا را
بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را / قمری بسر سرو کند راست نوا را
بادا چمن جاه شما خرم و سرسبز / زان سان که برو رشک بود صحن بهارا
ز عید چو نوروز بود عشرت و شادی / هر روز نو عید دگر باد شما را

خندهٔ زد ... شکر پیدا کرد / پسخنی گفت لبت لؤلؤی تر پیدا کرد
طره از چهره برانداز که آن زلف سیاه / در سپیدی عذار تو اثر پیدا کرد
بفدای گل رخسار تو بادام کرا و / فستق دایرهٔ گرد شکر پیدا کرد



جرخ فیروزه وش حلقه صفت جون لولو
همه احوال قضا متفق رای تو شد

حلقه در گوش کمین همندوی لالای تو باد
همه احوال قدر مقتضی رای تو باد

بر ولی تو دعا بر عدویت نفرین باد
وین دعا را زهمه خلق جهان آمین باد

باد صبحت این گذر بر کوی جانان یافته
یا بشیر صحت ذات عزیز یوسفیست
این خلیل آذریست آذر بر و ریحان شده
گوهر پاک وجود در درج فطرت ایست

یا دم عیسیست چشم خاک از و جان یافته
ره گذر بر کلبهٔ احزان کنعان یافته
یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافته
جون کلیم الله خلاص از بحر عمران یافته

دا التاج سلاطین شاه دلشاد که هست
گردنان را طاعتش با طوق فرمان یافته

ای بتمکین از ازل با طوق بلقیس آمده
شکر یزدان را که ذات بی نظیرت در جهان
عقل کامل رای خود را نزد رای کاملت
روی پر خورشید کان پردهای عفتت
از سواد پایهٔ جترت جهان خال جمال
شهسوار همتت افلاک را در روز عرض
نو عروس حشمتت خورشید را در بزم جاه
گلشن نیلوفری را خادمان مجلست
با وجود جود طبع و حسن خلقت پاک خلق
قصهٔ یوسف جهان در قعر جاه انداخته

وی زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
هر جه جسته جز نظیر از لطف یزدان یافته
با کمال معرفت در عین نقصان یافته
دور کار از پایهٔ خورشید پنهان یافته
بر عذار شاهد جادر شبستان یافته
جون غبار نیلگون بر همت میدان یافته
جون مرصع مجمره در زیر دامان یافته
بسته نرگسدان از مینا در ایوان یافته
هر دو را گلزار لطف ابر احسان یافته
نامهٔ حاتم فلک در طی نسیان یافته

دیده‌ها در بخشش ارزاق خلایق بر سبیل
دیده‌ها در هواداری رایت در دامن آخر زمان
از زبان تیز شمشیرت که قاطع حجتیست
در هوای دست بوس و پای بوس آسمان
طوطی لفظ شکرخای تو بر خوان سخن
اندرین مدت که بود از بس غبار عارضه
روزگار اندر مزاج بدر و صدر سلطنت
قرة العین جهان را یک دو روزی چشم بد
دل سواد مملکت را بود دور از روی تو
در دعایت شب همه شب در میان جد تا بروز
صبحدم زان غم گریبان بر تو بادی بی حد م
آسمان گرد دیده جون نرگس ببستان کرده باز
منت ایزد را که یابیم بهمه همتت
موسی ایمان علم بر وادی ایمن زد
پایها گیتی نثار مقدم این دو زر را
کرده دست در کنار سایلان شکرانه را
آتش طبع بزم مدحت داغ جند
در جناب کز طهارت جون جناب مصطفاست
نامهٔ نیک جهان را بیخ جش کشش جهت
باد با احباب و اعدایت قرین هر نیک و بد

بحر بر دل را حریف از آب دندان یافته
داد و بستد تا بروز حشر از ایشان یافته
فتنها را جون کشف سر در گریبان
دعوی عدل ترا ملک تو برهان یافته
ماه را گاهی جو گوی گاهی جو جوگان
پر طاوس ملایک را مگس ران یافته
جرخ جشم روشنان تاریک و حیران
انحرافی زاختلاف جرخ گردان یافته
از نکیسر ناتوان جون جشم خوبان یا
جون سواد طره دلگیر و پریشان یافته
موم ما نزا همجو شمع از سوز گریان
آتشین دل در بر خورشید لرزان یافته
غنچهایش یک بیک در دیده پیکان
جشم جار جهان دار وی درمان یافته
یوسف دل خلاص از جاه حرمان
دامن دریا و کان [illegible] سر جان یافته
هر سر سنگ لعل کان بر جهرهٔ کان یا
بر جبین خان خاقان و خاقان یافته
بنده خود درگاه سلطان گاه جیبان یا
از نه آباد بهر روح و جار ارکان یافته
کاسمان ز آغاز تا انجام و دوران یافته



از خرابا باد شهد پیاده کردم عزم جزم
عین گستاخیست گفتن در چنین حضرت شرح
شب همه شب بر نوای نالهای رود زن
قحط تا حدی کر مرد از فرط بی قوتی چو شمع
هر دم از شوق پر ابستان باده می گرفت
آه از ان اشرار کایشان زاتش شمشیر میر
اولاپو دند بکبر از سپر او و خان و ما
تا باب دیدها زان خیکها کردند پر
همچو آتش چوب میخوردند می دادند زر
همچو اشک افتاده مردم زادگان از چشم خلق
اگر دوش از ناز چون گل بود با صد گونه برگ
بر گل رخسار و سرو قد خوبان چگل
توده توده بی کفن اندامهای نازنین
اگر از صد دست بی دشش جامه چون پروانی
تاج بر بودند از منبر چو دستار از خطیب
بوریا در ناخن عابد زنان هر دم چو حیر
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر
باغ چون راغش خراب و دشتش چون پر آب
میکند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم
خیر و الله دی از حال مسکینان بپرس
الامان از تیغ زهر آلود درویش الامان

ساعتی میمون بغال سعد و روزی امتیاز
آخر رفت بدری از قحط و وبا پیران و بار
خون شوهر می کشیدا ز کاسهٔ سر چون عقاب
چشم خود را سوختی در آتش و بردی بکار
در دهان پیکان خون آلود طفل شیرخوار
می جهند و می نمی میرند یک چون شرار
هر چه بودند نقد و جنس اندر نهان و آشکار
تا نخشت خانها بر استران کردند بار
وانکه از بی طاقتی بر خاک می مردند زار
رخ بجون لعل شسته چشمه از مردم کنار
میکند امروز بهر خوردهٔ خود را فکار
چشم گردون چون سحاب اندر دیه غیرت اشکبار
در میان خاک و گل افتاده همچو خار خار
دستها بر پشش در پیش دارد ز خجلت چون چنار
طاق بر کندند از مسجد چو زنبیل از منار
حلقه بیرون کن ز گوش و طاق بیس پیش من آر
گور و آمو راست مسکن شیر و روبه را قرار
زاغ آنرا باغبان و قاز این را باج دار
کالفرار ای غافلان زین وحشت آباد الفرار
حسبة لله نظر بر کار مظلومان کار
الحذار از ناوک فریاد مظلوم الحذار

یار باید خال اقبال از رخ مقبل بحکم
چون روا داری که در ایام عدل شاملت
شیر و آهو دست هم داد کردن هم کرده خویش
اگر از تشویش مارا جای در سوراخ موش
لجه آید و مالب خشک چون کشتی ز ضعف
اندران شهر این زمان جمعی کر باقی مانده اند
بر امید طلعت خورشید عدالت جمله را
گر در اظهار عنایت هیچ تقصیری رود
آفتابی از دل ما نور حشمت وا مگیر
تا دعای دولتت را از پر امن و امان
تا به بندد تا کشاید تا ستاند تا دهد
آنچه بعستاند ولایت آنچه بد مد خواسته

تیره آه مستمندان در دل شبهای تار
گر تواضع می فرستد باز باج پر نثار
خفته باشند ایمن و آسوده از هر مرغزار
وانکه از بیداد ما را پای بر دنبال مار
حضرت خورشید و ما محروم از و خفاش وار
از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار
همچو چوبار بسر راهیست چشم انتظار
بعد ازین دیار کی گردد بگرد آن دیار
آسمانی از سپر با ظل رحمت بر مدار
میکنم اندر اناء اللیل و اطراف النهار
تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار
آنچه بندد پای دشمن آنچه بکشاید حصار

بنا چون مقام طرب شد مقام
نوایی که در پنجشنبه نیست در چیست
درون دل از جام می بر فروز
نوایی طلب در مقدم سرای
مقامی که از خاک بوسش کنند
مقامیست برتر ز ذات البروج
در و جز نوا را نه بینی جز نی
بیاضش بحدی که رخسار صبح

نوایی بپرداز ازین این مقام
نوای نی و چنگ بالا کلام
کر یابد درون روشنایی زجام
گر و جان غمگین شود شاد کام
ملوک و ملایک معطر مشام
مقامیست خوشتر ز دار السلام
در و جز صبا را نباشد مقام
سپیده از و می ستانند بوام



قمر تا شود خادم این سرای
نمودار این روضه بودی اگر
ز نور و صفا صحن این خانه راست
ز خاک درش جون رحیق بهشت
طمع داشت گردون که قرص قمر
گدا گر سوالی کند زین سرا
صریر درش گفته با زائران
زحل گر به بامش تواند رسید
بجای خودست این عمارت که کرد
مقام کریمان عهد است و شاه

کهی بد دو کاهی طلا لیست
شدی ساکن قصر فیروزه فام
فراغت ز آمد شد صبح و شام
دماغ ملک راست ذوق تمام
شود خشت فرشش ولی بود خام
صدایش همه آری آرد بیام
سلام علیکم علیکم سلام
ز شامش بود پاسبان تا بیام
پناه سلاطین ملاذ انام
بسی کرد نیکی بجای کرام

جهان کرم شاه دندی کرست
جهانش ده پایه احتشام

کریمی که بر نعمت خوان اوست
زمی دور حسرت ترا پایه وار
حمایت جرئت که می پرورند
صفات تو جون وصف علت خاص
خرد را بتقدیر توست اقتدا
بکاخیل رایت سپرا پرده زد
اگر ماه نورا کنی تربیت
بروم بریزد دگر آب روی
ستم بود پیوسته کار سپهر

عظام صدور و صدور عظام
همه روزه خورشید دا اهتمام
روان ده ظلال جلالش عظام
عطای تو جون نور مهر است عام
امل را بفتراک دست اعتصام
بود خیط صبحش طناب خیام
بیک شب کنی کار او را تمام
اگر مایه یابد ز دست غمام
بدور تو بر کند دندان ز کام

شهامن دهین شعر می آورم
منم کز زمین بوس این حضرت است
ندانم که بلقیس ثانی جرا
درین هر دو بیت ار جدا بطاست لیک
الا تا همی بیت معمور را
سرای جلال و بقای تو باد
درین دولت آباد بر تخت جاه

دو بیت ظهیر از پی اختتام
جو بد بد مرا تاج بر سر مدام
درین جند کاهم نبرد است نام
رحیق کلام است و مشکین ختام
بود خانه کعبه قایم مقام
جو فردوس دایم بر کن دوام
بشادی نشین تا بروز قیام

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین
اشکوآب اول از سبع سموات طباق
رشک سقف لاژورد آسمانهای زند
گر شود ناظر بسقف نیم ترکت آسمان
طاق ترکاه تو طغرایست بر منشور حکم
بحر عمان را ز آب دجلات باشد یسار
بیت معموری محقق بجز مهجوری رفیق
آستانت را بر خ شاهان دنیا خاک روب
جان فزاید جون صبا در روضات طبع سقیم
میکشی رانیست بر دامن غباری از زرت
تا شود جاروب این درپیش فراشان تو
خازن فردوس را رشک آمد و با حور گفت
حور و ولدان پای کوبند از طرب هر روز برم

آسمان آسمان گر نقش بند در زمین
نقش درگاه تو جلبتم فادخلوها خالدین
صد گره بر طاق ابرو هر زمان بر نقش جبین
بر زمین افتد کلاه از فرق ترک بجمین
رسم ایوان تو بنیاد است بر ارکان دین
آب حیوان را بخاک درگهت باشد یمین
سقف مرفوعی معین ظل ممدود است قرین
بار کامت را بلب حوران جنت جیب جبین
خوش براید جون نواد پرده ات قطب حزین
جز صبا کز غبار توست دامن عنبرین
پس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین
تا بدین حد نیز هم نازک مباش و نازنین
در طواف آیند غلمانت بکاوس من معین

جنتی اینک عنان بر تخت و بخت ساخت
هست اصل نسخهٔ خلد برین سرشت باب
آسمان میخواست کز سنگت کند لختی تراش
پر ز پسی بر سنگ زد جندانکه بر دیا تیره گشت
گفت متنی گر زند صد بار بر دیوار سر
آسمان مزد ور کار اوست زان زین آستان
تا قبول شاه یابد خشت زرین میکشد

حور و مقصور و درخت طوبی و ماء معین
تو بهشتی را بران آفریده با یی برین
تا نهد بر خاتم فیروزهٔ خود جون نگین
بیر کیوان آن معمر مند وی باریک بین
ده نیفتد کامی از دیوار این حصن حصین
میرود هر شب درست مزوی در آستین
صبحدم بر منتفی نعم اجر العاملین

پیایهٔ لطف الهی دو ندی سلطان کرمست
آفتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین

انکه حق را بر خلایق از پی ایجاد اوست
مهد او را موکب خورشیدی اندر ظل جتر
ای ز رشک جام جودت جشم دریا بر ز اشک
گوییای صدر هات تسبیح خیرات حسان
حلقهٔ درگاه جامت گوشوار عز و جاه
خاک را باظل جترت نیست مهرا آسمان
بر نفس شاطر رای منیرت کرده پاک
پادشا بنده از بهر نثار آورده است
در لباسی خانه آراستی کز شوق آن
رسم شاهان جهانست این بهشت آباد تو
جای شاهانست یارب فرخ و فرخنده باد
بر سریر منصب دلشاد شاهی تا ابد

منت انعام آتیکم بسلطان مبین
عزم او را مرکب جمشیدی اندر زیر زین
دی ز صیت طاس علات گوش گردون بر طنین
گوشهای دامنت سجادهٔ روح الامین
پایهٔ صدر رفیعت دستگاه ملک و دین
باغ را با بوی خلقت نیست برگ یاسمین
از غبار تیره رشک ردی آب یقین
دامن دربردت و اکه جه دربای ثمین
طاق ازرق میکند شق هر زمان جرخ برین
رسم شاهان تازه کردی آفرین باد آفرین
جاودان بر شه نشان این پادشاه شه نشین
شاه دلشاد باد آمین رب العالمین

سحر گهی که جمن شمع لاله در گیرد
جان پیر جو نرگس جوان و تازه شود
جو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازی
مشابه گل زرد فلک شود گل سرخ
نمونه ایست ز جراق و آتش کبریت
بدان جراغ شب تیره هر سحر بلبل
اگر نسیم سحر بر ختن گذار کند
مسافر عجب است این گل رسیده گراو
ز رنگ نسیم گرد آستین غنچه بکر
ز بس قراضه که گل گرد کرد در دامن
ز آفتاب جو جرخ خمیده نرگس هست
اگر حمایت او ذره را دهد تمکین
ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو
تو آفتاب منیری جو آفتاب سپهر
عنایت تو بهوا نیک نفس بخشد
بتو ذات تو داج جشم باز کند
جو تیغ تو بدرخشد قضا مفر جوید
مهابت تو اگر باد را عنان بیجد
بقهر باد سبک را بخاک دفن کند
عدو حسام ترا جشمهٔ اجل خواند

جمن بعزم صبوحی بیا که بر گیرد
هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
نخست تیغ برارد دگر سپر
جراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد
همه لطائف اوراق گل ز بر
ز رشک مشک جه خونها که در جگر گیرد
جو برگ سبزه بسیار دره پیش
دم شمال جو مریم بروح بر گیرد
مجال نیست که دامن بگیرد گر
بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد
فراز مسند خورشید مستقر
بگاه فیض عطا بحر را ثمر گیرد
جهار بالش ملک از تو زیب و فر
کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد
بعون عدل تو روباه شیر نر
جو شست تو بگشاید قدر حذر گیرد
صلابت تو اگر کوه را کمر
بحکم کوه گرانرا ز جای بر گیرد
ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد

چو آفتاب ضمیرت بیک اشارت رای
شب زمانه بمهر تو گردد آبستن
ز خاک پایت اگر حور ذره یابد
زبان نطق تو با خامه گر سخن راند
زمانه اطلس گلریز سبز گردونرا
اگر ز نعل سمند تو افسری یابد
اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را
مراز مانه فضیلت نهد بر اهل زمن
همیشه تا کر خدای سرای ششش سورا

زهی ظهور تا امر تو با ختر پیچد
وگر ز کین تو خاکی دم سپهر شد
بخاک پات که در دامن بصر گیرد
چونیشکر همه اجزای نیشکر
ز گرد کحلی خنگ تو آسپتر گیرد
سپهر سپهر به ترک کلاه خور گیرد
بنفشه وار زبان از قفا بدر
وگر همین قلم خشک شعر تر گیرد
زبهر آمد و شد خانهٔ دو در گیرد

بهار و نگار و شراب جوانی
دو چیزند سرمایهٔ کامکاری
نشاط شراب و شراب صبوحی
وگر وصل یاری دهد دست بالان
درین وقت یاری بسی روح باید
بیاد گل و ارغوان می ستانند
صبا هر صباح از سر کوی جانان
کلاه گلست افسر کیقبادی
دل غنچه چون خوش نباشد که با گل
مشو غافل از عمر و میدان غنیمت
جو خواهد گذشتن همان بگذرا ورا

کسی را که باشد زهی زندگانی
دو وقتند بیرایهٔ شادمانی
صبوح بهار و بهار جوانی
زهی پادشاهی زهی کامرانی
که بر گل کند چون صبا جان فشانی
ز ساقی گل رخ می ارغوانی
همه یاز جان آورد از معانی
بساط چمن دید خسروانی
بخلوت کند عیشهای نهانی
حضورش که یاری عزیزست جانی
دمی خوش برآری و خوش بگذرانی

عشقی بلبلی گفت با من بیاد غنی
همیشه از این پیش دلشاد بودت
تر امدتی بود خرم بهاری
سواکدامین چمن داری اکنون
بد و گفتم آری چنین است و برکس
کنون می دمد باز بوی بهاری
فلک می رود در پی عذر خواهی
در آن باغ خرم که خوش باد خاکش
چو بلبل کنون میکنم تاجداری
چه بلقیس جمشید تخت معالی

گدای عندلیب ریاض معانی
چه بودت که غمگین شدی ناگهانی
بر انداختش تند باد خزانی
ندیم کدامین گل و گلستانی
نماند نعیم جهان جاودانی
بسر سبزی و می دهد مژدگانی
جهان می رود با سپهر مهربانی
اگر بلبلی کردم و مدح خوانی
ز خاک کف پای بلقیس ثانی
چه جمشید خورشید چرخ معانی

سپهر کرم شاه دندی که هست او
سزاوار دیهیم و تاج کیانی

سرای جهان را بتدبیر بانو
اگر نه زحل بر فلک شب همه شب
فرو داری از قلعهٔ منقبتش
خرد چون قلم در صفات کمالت
ایا ایس سرای بزرگی بجمت
که در بارگاه تو از فرط حشمت
ایا شهریاری که از ابر دریا
شده بر خلایق چو اوقات خمسه
بجایست جنت تو بالای گردون

بنای کرم را بتحقیق بانی
کند قصر بام ترا پاسبانی
غلام سپه را بجایش نشانی
فرو مانده از بی سپری و زبانی
نهادی و زودش بجای رسانی
ز دند آسمانها در آستانی
گفت بر سر آمد بگوهر فشانی
دعای تو واجب چو سبع المثانی
که خورشید را میکند پایه بانی

بعهدت صبا شرم دارد گشادن
الا تا نسیم صبا هر بهاری
بهار بقای تو سرسبز بادا

نقاب از عذار گل بوستانی
زمین را دهد کسوت آسمانی
چنان کاسمانش کند گلستانی

زلف شبرنگش که با صبح پر گردان اوست
چشم کافر کیش او پیوسته می دارد بزه
بالبان شکرینش نیست چندان لذتی
مشک چینی نیست تا با چین زلفش دم زند
در بیان در و مرجان گوهری سفت عقل
از کجا جویم دوای درد دل کین درد را
از دل گم گشته ام دارد دهان او خبر
قاصد جانها ست تیر غمزه اش ور باورت
ترک چشمش را بگو تا ترکتازی کم کند
قبلهٔ شاهان عالم انکه از فرط عفاف
انکه از بهر علوی پایه در بدو ازل
بر فراز لامکان فراش قدرش خیمه زد
همت عالی او آن سدرهٔ بی منتهاست
پیر گردون چون تخت برپایش رسید
ای خداوندی که هر جا در جهان اسکندریست
آسمان همت نیست انکه دریای محیط
نوبهار مجلس نیست انکه گلزار بهشت

کوی چوگان دلبری امروز در چوگان اوست
در کمین جان کمانی را که دل قربان
در کمین جان کمانی را که دل قربان اوست
خاک پایش خون بهای چین و ترکستان
روح میگفت این عبارت از لب و دندان او
نوش دارو ی شفا در حقهٔ مرجان
و اندرین معنی گواه من لب خندان اوست
نیست اینک بر دلم بیدا ببین پیکان
خاصه بر ملکی که سلطان دوندی سلطان اوست
سجده گردیان بر گوشهٔ دامان
طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست
تا بد انستیم کین نه شقه شادروان او
گز بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
گفت دوری شد آخر این زمان دوران
خاک درگاه شریف چشمهٔ حیوان اوست
گر گهر گردد لبالب یک نم از باران او
بوی اگر یک وعده بخشد یک گل از بستان اوست

جیست جنت تا زند بار و قضهٔ بزم تو لاف
گیست گردون تا بگردد پایهٔ قدرت رسید
بخت طفل نیست برنایی که چرخ کوژپشت
نیست ملک مقنعت را آن شرف بر روم و چین
داد اضداد جهانرا داد عدلت لاجرم
سر گردد ماند بر یخ فاقه و در دنیا ن
من بوصفت کی رسم جایی که با کل کمال
مهد عالی چون جناب اهل بیت عصمت است
تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان
بالا پوش هفتم چرخ اطلس پوش را
روز مولودت مبارک باد عالم را کر آن

خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان
چون کمان در کشش در قبضهٔ فرمان اوست
گز علوی دین ترا بر قیصر و خاقان اوست
آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست
نوش دارو ی عطایت شربت درمان
در بیابان تصور عقل سرگردان اوست
در جهان امروز سلطان ثانی چنان
آنچنان کاندر نخستین پایه در بان اوست
سقف ایوانت که کمتر هندویش کیوان
روز آنجا دو نظام عالم از ارکان اوست

حور اگر دیده برین روضه کند روزی باز
ای بهار چمن دین روضه بال
بوستانیست که طاوس ملایک هر دم
خم طاقش همه با سقف فلک گردد جفت
جای ماهیست چه جای مه و مهرست که هست
زهره را زهره نباشد که بیامش گذرد
مشک خاک در او خواست که گردد اقبال
خشت ایوانش بر صدره گردون خشتک
آن بزرگی و ضیافات ازین خانه عراق

کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز
وی حریم حرم کعبه برین کعبه بناز
از سر سدره نماید بهوایش پرواز
لب بامش همه در گوش زحل گوید راز
مه فروزان و بهد پایه ز مهوست فراز
تا نیابد ز وکیلان درش خط جواز
گفت در خانهٔ ما راه نیابد غماز
طرز بنیانش بر دامن آفاق طراز
کز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز



خوشش بهاریست بساز ای بت چین ساز بهار — خوشش مقامیست نوا راست کن ای مطرب ناز
تا بکی چرخ مخالف ره عشاق زند — پرده راست کن ای مطرب عشاق نواز
ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل — کار و بار چمن امروز بهر کست و بپاز
نرگس از مستی می پر نهاد پی بخواب — پر بر دامن چو پا کشید پست دراز
غنچه شاهد رعنا همه غنچست و دلال — بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز
بوستان سفرهٔ پر برگ گل از هم بکشود — بلبلا نرا بر سفرهٔ گل داد آواز
باغ را سبزه طرازیده عذاریست مگر — خطی آمد بو یا از عارض خوبان طراز
افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس — چشم نرگس بنگر بر نمط دیدهٔ باز
باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز — از لطافت شده بر جنت اعلی طناز

شاه دنیا جوان بخت جهان بخش که او
در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز

ای که بر می کرده ین گنبد فیروزه صدا — بجز از شکر ایادیش نمی گوید باز
ادب آنست که با حرمت عدلش پس از این — بر سپر جمع بزند پر شمع بگاز
ای زشرم اثر رای تو خورده تب و تاب — دی ز محرم شبدیز تو مه دنگ و تاز
مه بنعل سم شبدیز تو بر کرده سپند — کوه آمد شد از این پیش تن خود بگداز
جز انصاف تو چون ظل همای انداز د — لک بپایاد خندهٔ بر شهباز
آنکه جز بر ره مدحت ننواز د شب و روز — بلبل خاطر او بانوای بنواز
نظر انداز بر این گفته که صنایع شود — گفته اند اینکه نکویی کن و در آب انداز
تا بر پرسرای زبس پرده غیب — عرض خوبان ریاحین کل لعبت باز
قبهٔ خلق جهان باد سراپردهٔ تو — وز شرف پردهٔ سرای فلکش پرده نماز

شبی عنبرین خال مشکین ذوایب — ستیتی از لیلا که مد غالیه اگوا عبث
هوا بعنبر چتر جوانب — فلک از بکو جمع مرجع حواشی
روان در رکاب از کواکب مواکب — در فش بنقش سیاه جش را
شب از گوهر جراغ کواکب — بر او اسپهر گردن گوش کردون
مشارق ز ضو مصابیح ثواقب — مطالع ز نور طوالع منور
شده نور طالع ثریاش غارب — شده جهد صاعد صعود دشمن مقدم
چو بر خاطر روشن انگار سحایب — بنات از بر مرکز قطب گردان
چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب — شهاب از رخ صفحهٔ چرخ ریزان
ز ریخ حوادث ز جور نوایب — درین حال من با فلک در شکایت
ز بعد دیار و فراق صواحب — ز فقد مراد و جفای زمانه
زبانه بجهای سپهر ملاعب — ز تندیدهای جهان مزور
چو اختر ز طالع گشت غارب — فلک همی گفتم از جور دورت
چو اگشت با من ستاره معاصب — چو اکشت با من زمانه مخالف
ببغداد در بلا و مصایب — کنون پنج ماهست تا من اسیرم
گرفتار قومی و قومی عجایب — پریشان جمعی و جمعی پریشان
ندروی دیار و ز طعن اقارب — نه جای قرارم نه بورا عادی
مرا امیر زمان گر به گریه غالب — مرا هر نفس غطه بر غصه زاید
بگفتا که شکر از نعمت واجب — فلک چون شنید این عتاب و شکایت
متقرمتقاصد محل مآرب — که داری چو درگاه صاحب پناهی
باقبال او شو سعید العواقب — کنون عزم تقبیل درگاه او کن
که هر کس که غایب شد او هست خایب — مشو یکزمان غایب از آستانش

فلک با من اندر حکایت که ناگه — بر آمد زکر رایت صبح کاذب
قد چو کمان شبستان گردون — کشید اندر رخ زنقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل — صهیل مراکب عطیط نجایب
رسیدم آمد که از مهیب آن — بینداختی بچه شیر محارب
سموم عموشش وزان در صحاری — حمیم حمیمش روان در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی — جبارش بحدت چو نیش عقارب
مزلزل زمین از ریاح عواطف — مستر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز فرط حرارت بحدی — که چون موم میشد دل سنگ ذایب
چنان شد که شمشیر چون قطرهٔ آب — فروی جکد از کف مرد ضارب
همی باندم اندر بیابان و وادی — گهی بار انبه گهی با شعاب
گهی بر فراز و گه نعل مهر نو — همی سود در دست و پای مراکب
گهی در شبیخ چو اموال قارون — همی بر گذشت از رکاب کایب
بجهد دراندیشه تا کی برآید — ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معالی سپهر وزارت — محیط مکارم سحاب مواهب
برید به آن سپر که از خط کلکش — بگردد یکی موی چون کلک کاتب
وزیر به حق خدای که صنعش — نهد جوهر روح در درج قالب
بتقدیر تدبیر سلطان حاکم — بالای وی نقای رزاق واهب
بتعظیم احمد که با آن جلالت — نگه داشتش در حصار عناکب
بیاری یاران احمد که بودند — ز راه هدایت نجوم ثواقب
که تا شد پیرم ز آستان تو خالی — نشد آسیتین من از اشک غایب
شنایت بکارم در آورده در — بیکبارگی بودم از شعر تایب

بامید مرسوم و عرض مواجب — اگر هیچ جا ده تو گویم ... نیم
مراتب فزاید مرا بر مراتب — دلی چشم دارم که از دولت تو
خدنگ بلا از کمان حوادث — الا تا گشایند خوبان ...
جناب تو باد خورشید حاجب — سرای تو آباد نامید مطرب

تا ز مشک ختنت دایره بر نسترنست — سبزه خط تو آرایش برگ سمنست
از دل مشک و سمن گرد بر آورد ز رشک — گرد مشک که گرد گل و نسترنست
زره جعد تو آحلقه مشکین گرهست — رسن زلف تو آحیز عنبر شکنست
بخت شوریده من جفته تراز غمزه تست — زلف آشفته تو بسته تراز کار منست
خال و خط و دهنت چشمهٔ خضر و ظلمات — رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسنست
یوسف عهد خودی زنجیر سرنگون ترا — یوسفی گم شده در هر شکن پیرهنست
سنبل زلف سر انداز تو عنبر زره است — نرگس ترک کمان دار تو ناوک فکنست
حلقهٔ گوش تو یار به صفای دارد — گرچه ناخالی گوشش شده در عدنست
دل فدای پیر زلف که بر تاتارش — خون بهای چکر نافهٔ مشک ختنست
جان نثار لب لعل تو که از غیرت تو — داغ غم بر دل خونین عقیق یمنست
همه غم شد جهان شکرین تو مرا — تن چار که از آن جو شکر دهنست
تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت — دیدهٔ من شده در خون دل خویشتنست
پیر زلفت قدم چهرهٔ مه پیر د — گویا نعل سم اسب زیر زمینست
آن فلک قدر ملک حد مواکب کب — که زنعل حزم و قمر عزم و عطارد فطنست

آفتاب فلک جاه غیاث الحق و دین
که محمد صفت و نام محمد حسنست

ناصر شرع نبی نایب عدل عمر است
وارث علم علی صاحب خلق چیست

آنکه بر مسند ایوان سخا پادشه است
وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتنیست

آنکه اندر نظرش صورت دنیا و فلک
راست چون پیرزنی در پس چرخ کهنیست

ای که بر خاک درت مهر فلک راست جبید
وی که در درج دلت روح ملک را شکنیست

خرد از بهر حلال تخت مد موش است
دل و جان بر خط و خال و قلمت مفتتنیست

در مقامی که صریر قلمت در نغم است
در زمانی که زبان سخنت در سخنیست

تیغ هر چند که آهن دل و فولاد رگیست
شمع با آنکه زبان آور و آتش دهنیست

تیغ را دست صفر مانده بزیر کمریست
شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگنیست

لطف آن در ثمنیست که در رشتهٔ عقل
مایه و سود جهانش همه در ثمنیست

بصفت رای تو نور است و فلک چون حشمت
بمثل عدل تو جانست و جهان همچو تنیست

جرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستم است
عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتنیست

روبه از تقویت شوکت تو شیر دلیست
بشه از تربیت همت تو پیل تنیست

سگ در ملک از واسطهٔ کلک و کفت
لله الحمد که با رونق نظم پرنیست

دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدفیست
سینهٔ دشمن تو تیغ فنا را مجنیست

سایه از بر که همای کرمت باز گرفت
کاسهٔ چشم و پرش مطعم زاغ و زغنیست

دشمن ار بیرگشی کرد چو شمع از تو چه غم
زانکه آن پرکشیش موجب گردن زدنیست

ملک المدحی از در که عالی تو بست
هر شبی بر فلک از انجم ازان انجمنیست

صاحبا بحر مدیح تو نه بحریست کزان
کشتی طبع رهی را ره بیرون شدنیست

مدح جاه تو نه از ردی و ریایی گویم
که مرا مدح تو در جان چو روان در بدنیست

بیت [illegible] نه بمدح تو بود باد خراب
بیت کان خود نبود بیت تو بیت الحزنیست

حق علیمست که در حب محمد امروز
صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرنیست

ای جبینم همه انوار سعادت تابد
از چه رو زانکه بخاک در تو مفتتنیست

تا سپید است رخ برف و سیاهی سحاب
در چمن موجب سرسبزی پیر و چمنیست

باد آباد ز باد ستم و جور زمان
پرو ماه تو که سرسبزتر از نارونیست

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین
نقش یاقوت نگارد جا ز شیرینی بر نگین

خورده هات هیچ ناید در ضمیر خورده دان
جو لبت نقشی نه بندد دیدهٔ باریک بین

با همه رویت نتابد ذره رو از آفتاب
با گلت جنت ندارد شاخ برگ یاسمین

با هوای خاک کویت بود ما را اتصال
پیشتر زان کامتزاج افتد میان ماء و طین

زلف شستت راست در هر خم فزون از صد کمند
چشم مستت راست بر هر دل کمین بچه کمین

روی پنهان میکند در قلب عقرب آفتاب
چهره ات چون می شود پیدا ز زلف عنبرین

اینچنین اگر چشم در تمنای لبت
خاک کویت را بخون لعل می سازد عجین

مشک در سودای چین زلفت از آهو برید
خود بدین سودا برید ایام ناف مشک چین

همچو جم یا نام آصف بر نگین دارد نگر
خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین

صاحب کافی کفایت آصف جمشید فر
اختر برج وزارت آفتاب ملک و دین

خواجه شمس الدین زکریا آنکه نامش کرده اند
دامن آخر زمان را بر طراز آستین

کان ز بذل یم یمین او برد دایم یسار
یم بدست کان یسار او خورد دایم یمین

دفع یاجوج بلا را حکم او سد یو
حفظ سکان زمانه را پناه او حصن حصین

لطف و طبعش داده باهم آب و آتش را قرار
چین خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین

ای ز سودای سواد نامهٔ مشکین خطت
هم زمان بر خویشتن بپیچیده زلف حور عین

حضرت رای رفیعت رایت مهر و مه رهی
من مطیع کریمت رایت [illegible] کان دفین

عروة الوثقی فتراکت خرد چون دید گفت
اعتصام ملک دین را این سزد حبل المتین

تا نکرد روزی سر رود زه را گلت کفیل
نقش کی بندد که پوشد کسوت صورت جنین

مرکب عزم تو از هر جا که یک تک بر گرفت
آسمان صد پی هماجا ردی مالد بر زمین

جز میان نازک خوبان بعهد دولتت
کس نه بیند لاغری را کو کشد بار سمین

مدگلت گر کند در پای عمارا مدد
موج [illegible] رد کو [illegible] عنبر بدامن بعد از این

با بهار [illegible] پس بطالع بر نیاید آفتاب
گر بهار با طالع نیک اختر باشد قرین

آسمان را کو ز [illegible] زد بالای تو
آسمان ابرو و تو چشمی چه عیبست اندرین

صاحبا با آنکه مهری کرم دارد آسمان
با خردمندان نمی دانم چرا باشد بکین

آسمان لطفی ندارد ورنه کی در دور او
خار کش بودی گل نازک مزاج نازنین

گر جهان پاکیزه گوهر بودی و جوهر شناس
خود نکردی ریسمان در گردن در ثمین

بشه را بخشند [illegible] برقصد پیلان زمان
مور را بندد میان بر کین شیران عرین

گرد ناسخ گین گر کین وز و [illegible] تن
در مزاج [illegible] و طبع [illegible] خویش بین

دوستی صاحب غرض باشد گر در پایان کار
بر کندا یند را بصنعت پوست و آنرا پوستین

این همه بگذار کی شاید که دارد بی نظام
کار و بار چون منی را خاصه با نظمی چنین

دو رها باید بجان گردیدن این افلاک را
تا پدید آرد نظیرم شاعر سحر آفرین

شل من گیرم بدید آورد چون پیدا کند
چون تو ممدوحی فضیلت پرور دانش گزین

دیگر یاکر می برد بر قول من [illegible] خطا
صدق دعوای من آخر خود تو میدانی یقین

گرد با تا کامیم دورش قراری و زمان
هم بر لیفت و ما گرد از این چرخ برین

سین سال ار اگر بیند بجنب کاف کام
روزگار از کام یک یک بر کند دندان سین

بر نمی آید ز ضعفم ناله و بر [illegible]
یا مرا زان غم بباید نالهٔ زار حزین

خیره چر وزه بخت آسمان تا می نهد
سبز خنگ چرخ را هر روز داغی بر سرین

نقرهٔ خنگ تو سن زرین ستام آسمان
رایض امر ترا پیوسته باد از بر زین

شاها انجم چو شرف گنند ایوان حمل
عامل نامیه را باز فرستد بعمل

صفر تخت زر سلطان فلک بر دارد
لاجرم در فلکش نام برآید بحمل

ابر نوروز جو از بحر در آید بهوا
جرم خورشید جو از حوت درآید بحمل

زرده مهر کند قلعهٔ کهسار ابلق
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ابر سر بیضهٔ کافور که در کوه نهاد
گند آن بیضهٔ کافور سرا پر صندل

کار مشکل شده از ره گذر یخ بر ما
تا کر از لطف هوا مشکل ما کرد حل

چمن گل جلوه دهد باد بوجهی احسن
راز دل عرضه کند خاک بنوعی اجمل

باغ مجموعهٔ انواع لطایف گردد
سبزه اش خط و چمن بسط و جویش جدول

نرگس شوخ و گل با تلی امروز بباغ
چون دو چشم اند یکی اشهل و دیگر احول

لالهٔ دل سیه سبز قبا دانی چیست
صورت شام و شفق میلت مریخ و زحل

این همه تیغ خلاف از چه کشیده است چمن
گر چمن را نه سر برگ خلافت وجدل

جوشن موج هوا باد کند در تن آب
مغفر لاله هوا بر نهد بر سر تل

ساقیا رطل بیا بی مده الا که بمن
کی کند در من مخمور اثر می بر طل

هر که از می نکند تازه دل و طبع و دماغ
در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل

خنکا جان و دل غنچه که بر می خیزد
هر صباحیش تر و تازه نگاری زبغل

تو مسران قطرهٔ باران که فرو می آید
آیت دان شده از فیض الهی منزل

گل صد برگ بیاراست بصد برگ بساط
سرو آزاد بپوشید ز صد دست حلل

در هوای چمن باغ علی رغم غراب
شاخ گلها زده انداز پر طاوس کلل

خاک زنگار بر آورد خوشا زنگاری
گرد آیینهٔ دیدهٔ دل را صیقل

ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز
سرخ رویی گل و لاله همی خواهد و ما

بعد تسبیح نهادند جهان عشق و جل
همه سر سبز یا پر و جن و دین ملل

خواجه شمس الحق والدین زکریا که ازو
ضبط ملک و نسق ملکت و قانون دول

انکه بی واسطه پسی سحاب کرمش
وانکه در عهده اسکندر و مثل نکند
ذات او واسطه عقد لآلی نجوم
ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم بچهر
مرکب عزم ترا جرم هلال پست رکاب
بهر سپاه خیالیست کزو اندر سپر ماه
مه کزین مرتبه میداشت سپهرش صد بار
خورده زنبور عسل فضله رشح قلمت
ای که بی مشورت کلک تو در قطع امور
یزک صبح بمشرق نبرد راه دگر
اگر آوازه عدل تو بخورشید رسد
لطف از در دمن روح نباتی آید
داری آن دست که از دست کاک [illegible]
چرخ را قدر رفیعت نه بهیچ مجال
گرد قدر تو غباری به دامن [illegible] استعلا
خصم را خلق خوشت میکشد و نیست عجب
پر شوم عداوت که فتد هم چون [illegible]

بکپسی میوه اچیان ند بشاخ امل
رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل
رای او آینه نقش تصاویر ازل
وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل
موکب جاه ترا خنگ سپهر ست کتل
کر بنعل سم اسبت کندش چرخ بدل
برسم اسب تو هی بت بمعیار حیل
لاجرم نعل شفا آمده در شان عسل
تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل
کر شبی برنکند رای منیرت مشعل
بعد ازین نکپسد از تاج گل آویزه حلل
بچکاند بچکد آب نبات از حنظل
نیزه بستانی و بخشی بسماک اعزل
بحر را طبع جوادت نهد هیچ محل
پیش دست تو عذیری بود این مستعمل
کر شود بوی خوش تو سبب مرگ جعل
زانکه بر کنده و خوش [illegible] دماغش چون بصل

مقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد
بنده میخواست که برای جهان آرایت
خردم گفت چه حاجت که بر و هیچ سخن
خاطر مدرک دستور جهانبان حجاب
جون ببیعت همه اطراف جهان شد مرعی
تا ز تصریف زمان هر سر سالی در باغ
عیش ماضیت که فهرست نشاط و طربست
پایه قدر تو از پایه گردون اعلی

ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل
غرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل
نیست پوشیده ای آخره من اول
دیده روشن خورشید جهان تاب و سل
طرف بنده همانا که نماند مهمل
کل مضاعف شود و نرکس اجوف معتل
باد پیوسته برشک از نعم مستقبل
مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

بیکر این زورق رخشنده بر آب روان
شکل این زورق مگر برجیست آبی کاندر او
باد پای آب رفتاری که رانندش بچوب
معده او بگذراند سنگ خارا با پسک
آب جان او و هر کو آیدش جان در بدن
او کمان قدست و تیر اندر کمان دارد مقیم
دشمن خاکست و هم با خاک می گیرد قرار
نام خود را جای زان می نهد تا میکشد
راست گویی بیت معمورست در زیر فلک
دجله چون دریا و کشتی کوه و بر بالای کوه
ساقیا آن کشتی زرین در دل ما بیار
هر کجا آبی بیابی با شرابی چون حباب

می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان
دایما باشد سعود ملک را با هم قران
آب او را هم رکابست و باد او را هم عنان
لیک آب خوش گوارش در درون آید روان
نا روان گردد تن او از گران باری جان
می رود همواره پران راست چون تیر از کمان
عاشق آبست و لیک از آب میجوید کران
روز و شب بر دوش فرش عرش بلقیس زمان
پایه بانش ظل ممدودیست بر بالای آن
پایه بان ابری و خورشیدی بزیر پایه بان
وانگهان کشتی زر در یای یاقوت روان
گرد آنجا گرد و خود را خوش بر او ریک [illegible]

در دل کشتی کرمیست آن لنگر موسی و خضر
پایه حق انکه ذاتش روی خورشید جمال
ذات او چون ذات عنقا کس ندید اما رسید
ای بمهر دل برستانی تو مهد عزتت
پایه قدر ترا گردون گردان در پناه
پایه جتر تو و خورشید رای روشنت

با حریفی خوش نشین بنشین بشادی یکزمان
روز و شب از پایه خورشید می دارد نشان
صیت او چون صیت عنقا قاف تا قاف جهان
دختران اختران در پرده های آسمان
پایه جتر ترا خورشید تابان در امان
بر جهان باینده و تابنده باد جاودان

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار
جز بزرین زورقی می بگذرانی عمر عزیز
اندران شبها که خیل ماه بردارد سپر
زورق خورشید بیکر کانعکاس جرم او
هست جرم گلشن ترکیب او از چوب خشک
مرکبی چوبین روان با باد در رفتن ولی
رحش از باد شمالست و روان از آب نخ
معده او بگذراند سنگ خارا بی خراب
آب هردم زهلویش بود رنگی دگر
گر درین کشتی گذارد روزگار خود جهان

ساقیا دریای می در کشتی ساغر بیار
زین محیط غم که بروی نیست کشتی را گذار
زینهار از دجله خندق ساز و از کشتی حصار
روز روشن می نماید در دل شبهای تار
لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار
نیست هیچ از رفتن او باد را بر دل غبار
نیست در کشتی جز این خاک و هوایش سازگار
باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
خود همین باشد بعالم غایت حسن جوار
ایمن از جور حوادث بگذراند روزگار

در داکه در گرد سواد بصر خراب
در خانهای چشم من از کثرت نزول
گر انتشار مردم چشم چنین بود

ایام ساخت چشمه چشم مرا سراب
کردند مردمان ز خور و خواب اجتناب
انسان کسی درین سواد نبیند بخواب

در گوش انشست هست ام اکنون و مجتنب [illegible]
چشم کلیست منتفخ از باد پلکهاش
پلک کبود نرگس چشم بر آب من
در خون نشسته چشم و گرینده چون قدح
پرده سرای دیده من گشت تنگ و تیر
گویی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من
نقشی که بر جلید به بندم ز آب چشم
بادام چشم من زده بر پلکها شکر
آثار شکست براجفان من منور
من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان
چشم چراغ ثانی اثنین من بغار
من در دکس بگوش نیارست می شنود
هر دم ز زیر چشم ضعیفم برون جهد
من عیسی ام بنطق و لیکن چو مرغ خویش
پو دا گرفت چشم مرا زان به پستمش
از چشم بسته دست نیارم گرفت باز
در چشم آتش افتد و دود بسر رود
اطراف چشم من همه نم دارد از سرشک
چشم منت واسطه چشم زخم من
با دام چشم از نی بدر به پستی همی کسیت
بر بیت راه نظر آنچنانکه نیست

میستم ز دست مردمکی چند در عذاب
افتاده خار خار بر اطراف او ز با
نیلوفریست کر نکند میل آفتاب
بر روی بسته پرده و نالیده چون رباب
رگها از و کشیده همه کوشه چون طناب
یا خود دو ساغرند زجاجی پر از شراب
حالی بسان نقش جلیدی شود مذاب
لوزینه ایست ریخته جلابش از گلاب
اندر هوای چشم از آن میبرد ذباب
اکنون کر شد بیاد همی جویمش در آب
در رفت و عنکبوت بر وی می تند حجاب
اینک بچشم خویش همی بینم این عذاب
گلگون اشک پس که بر فتن کند شتاب
چشم کند ز صحبت خورشید اجتناب
فی الجمله هست بستن سودا بیان صواب
ترسم برون جهد چو پر اشکم ز اضطراب
کاید بخار معده تاری در التهاب
پیوسته در هوایش از آن نم بود جناب
بال عقاب شد سبب آفت عقاب
چشم خراب من که شد از چشم بد بتاب
ما را بدو امید گشایش بهیچ باب



آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است
ریزان شود چو اشکش از اطراف چشم تو شهاب
در زرده و سپیدهٔ بیضه بعینه
بیدار نیست تو این در چشم یاب
موزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید
با انداز نقود عیش من ادراری چاب
با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز
حقا که نیست نظرا آلا بران جنا
بر رود چشمها ز پرسوز هر شبی
در دم ترانهٔ دگر از نو زند رباب
نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را
دقتی مگر که خون جگر بار داز یحا
ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده ام
از من چه دیده گر باندی درین حجاب
قطعا نمی کند نظر من بهیچ کار
گویی که زنگ خورد حسامیست در غا

چشم و چراغ دیدهٔ معنی کمال دین
ای کرده آفتاب کمالت بخود خطاب

بر خشار خاک تو همه لحظه بر کند
چشم آستین و دامنم از لؤلوی خوشاب
هرچند نظم چشم شکسته است از کلام تو
در شکسته به زبی چشم در دنا
ز اصل نظر جواب سخن کردهٔ سوال
چشم شکسته بسته بیان کرد این جواب

بر پرای کهنهٔ دلگیر دنیی دل منه
رخت جان بردار و جان و دل درین منزل منه
ساحل دریای جان آشوب مرکب است این سرا
جان بتر سیل ز موج دریا پای بر ساحل
حادثه سیلیست خیل افکن گذارش بر جهان
بر گذار خیل سیل افکن بنای گل منه
در جهان اندیشهٔ بنیاد کردن باطل است
هیچ بنیادی بر اندیشهٔ باطل
کودکی بس جاهلست این غیر کارگیش تو
شیشهٔ دل در کف این کودک غافل منه
چون نه دنیا اهل دنیا است دل سوی یسار
گر تو از اهل یمینی بر یسارش دل منه
حالها چون دیده در هر گوشه گردیده ام
جز درون دیده مردم کافرم گر دیده ام

هیچ نقدی در خلاص بوته عالم نماند
صبح نوری در چراغ دیدهٔ آدم نماند
خرمی از تنگی دل در جهان آمد بتنگ
آنچنان کاندر همه عالم دل خرم نماند
روضهٔ جان از پر غمهای شادی تازه بود
تا که از بادی سبزه نکند و غیر از غم نماند
ماه را گو روی در کش کلاه ماتم نیست
صبح را گو دم مزن کافاق را همدم نماند
زهر خندای صبح چون در کام گردون نوش نیست
خون گری ای ابر چون در چشم ما در نم نماند
آسمانا از کف خورشید جام سلطنت
بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند
آلها با درخم نیل فلک زن جامه را
خاصه کت همپایه چون عیسی مریم نماند
روزگارا طاق ایوان فلک برهم شکن
طاق و ایوان گو همان چون کبریا عالم نماند

گر بگرید تاج و سوز تخت کی باشد بعید
بر زوال دولت سلطان اعظم بوسعید

آسمان از جبهه اکلیل مرصع برگرفت
ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت
زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد
بس بناخن چهره بخراشید و زاری درگرفت
آسمانش تختهٔ تابوت از مینا بساخت
آفتابش پایهٔ صندوق در گوهر گرفت
فرش سلطان چون بگسترد آسمان در عرش نعش
حامل عرش اندر آمد نعش سلطان برگرفت
روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت
همچنان از گرد ره رضوانش اندر بر گرفت

پشت ملک جم ز بار تعزیت کم خواست شد
راستی را هم برای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد
ملک و دین را تا ابد امن و امان بدرود کرد
بود از آن جان و جهان جان جهانی در امان
ناگه آن جان جهان جان و جهان بدرود کرد
روز خاور گو سپیده شو که آفتاب خاوری
رفت تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد
اردشیر شیر دل اسکندر گیتی ستان
افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد

لشکر دیوان ز هر سو سر برآوردند این زمان
چون سلیمان دار ملک انس و جان بدرود کرد
زهره گر نیکو زنی در مجلسش بدرود زن
رود را آن نیک زن تا جاودان بدرود کرد

لشکر دیوار چه چون مور و ملخ صف در صفست
هیچ پاکی نیست چون خاتم بدست آصفست

در عزایت چهره آیینهٔ مه تار باد
در فراقت نالهای زیر زهره زار باد
رایت پیروزی افلاک نیل اندود گشت
خنجر شنگرفی مریخ در زنگار باد
ای ز تخت سلطنت در کنج غاری تخته بند
تا قیامت صدق صدیقت یار غار باد
روضهٔ خاکت که دارد تازه پر دیبای کنار
از درود نفخهٔ فردوس برخوردار باد
ملک و دین را گرچه مستظهر بذاتت بوده اند
تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد
گر سلیمان رفت آصف صاحب دیوان اوست
موسی ار بگذشت خضرش وارث اعمار باد

دوستان روز وداع است فغان در گیرید
دل یکبارگی از کار جهان برگیرید
شمع خورشید بآه سحری بنشانید
وز تف سوز جگر بار دگر در گیرید
نیست چون چرخ برین راه بر از اختر بد
راه دل را برین چرخ بد اختر گیرید
اختر از تتق اطلس کحلی بدرید
خانه‌اشان ببلاس سیه اندر گیرید
ای مه و مشتری و زهره و کیوان در خاک
بنشینید هم تعزیت خور گیرید
بلبلان بر پر این سرو سهی بنشینید
هر یکی نغمهٔ از پردهٔ دیگر گیرید
مردم چشم جهان رفته بخوابست ز اشک
خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید
دیده و چهره بران تربت مشکین مالید
خاک شونیزیه را در زر و گوهر گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن
هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عید است سر آن تهنیت شاه کنید
همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید
خادمان شاه بخوابست شما برخیزید
زینت مجلس آرایش خرگاه کنید
آن دو مغننده ما را پر ماست امروز
از سر ماه فغان بر سر آن ماه کنید
شاه را عزم حجازست و ره رفتن نیست
مطرب و مویه گر آهنگ بران راه کنید
قبلهٔ مردمی و کعبهٔ حاجات نماند
حاجیان را بحریم حرم آگاه کنید
آن نبات فلکی بر نعشش تا حشر
میکند مویه گری زهره شما آه کنید
عمر کوتاه و دراز یا امیدش دیدید
بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت بلقیس جهان
گفت کز من ببر این قصه بجمشید زمان

شهریارا طرف یار فراموش مکن
عهد یاران وفادار فراموش مکن
حق بسیار مرا بر تو بر دولت تست
حق من اندک و بسیار فراموش مکن
اثر رای جهانگیر مرا یاد آور
سعی این دست گهربار فراموش مکن
گرچه باریست گران بر دلت از رفتن من
سخن رفته بیکبار فراموش مکن
عهد و زنهار بسی رفت میان من و تو
عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن
دیدهٔ حالت بیداری شبهای مرا
حق این دیدهٔ بیدار فراموش مکن
چار طفلند گرامی ترم از جان عزیز
آن عزیزان مرا خوار فراموش مکن
نوکران من و اتباع مرا بعد از من
خسته و زار و دل افگار فراموش مکن
در نگه داشتن یک بیک آنجت گفتم
همه را نیک نگه دار فراموش مکن

چون در آن حضرت عالی شود این قصه تمام
روی در مجلسیان آر بگو بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید
زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید



برشما باد کر جون باغ و بهار آراییم
برشما باد کر جون باد خزانی گذرد
برشما باد کر جون سرو سهی رقص کند
در مناجات شب تیره جو شمع از پر سوز
بسر شک کهری خاک مرا لعل کنید
حالت روزه و تسبیح مرا ذکر کنید
روزگار همه خوش باد کر تا بعد از من

بزم جون تازه گلستان مرا یاد آرید
بر چمن دست زرافشان مرا یاد
نازش قد خرامان مرا یاد آرید
رقت دیدهٔ گریان مرا یاد آ
بدعای سحری جان مرا یاد آرید
هوس کعبه و عمان مرا یاد آر
روزگار من و دوران مرا یاد آرید

شاه دلشاد نگویی کر چه غم بود ترا
بجز از عمر گران مایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ
دامن پیراهن عمر تو ای یوسف عهد
ماه رویی جو تو در خاک لحد خفته هنوز
جای آبود کر جای تو بود بر دیده
ای بخاک لحد و تختهٔ تابوت اسیر
ای بصد مرتبه پاکیزه تر از آب حیوة
ای بطفلی ز جهان رفته بصد حسرت و درد

زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ
شده جون دامن گل چاک دریغست دریغ
مه و خورشید بر افلاک دریغست دریغ
این زمان جای تو در خاک دریغست دریغ
سرو آزاد و خاشاک دریغست دریغ
بر دل پاک تو خاشاک دریغست دریغ
دل طفلان تو غمناک دریغست دریغ

تا جهانست جنین است و جنین خواهد بود
همه را عاقبت کار همین خواهد بود

جوهر خاص تو شاها غرق غفران باد
جوهر ذات تو در صدف آدم بود
متواتر قطرات مطر رحمت و فضل

خاک پای تو مزین بگل و ریحان باد
سرو بالای تو زیب چمن رضوان
بر سر روضهٔ جنت صفت باران باد

در ترازوی عمل یک درم احسان ترا
آفتاب تو اگر گشت نهان از سر خلق
و کر از باد فنا گشت سیه دودهٔ شمع
غرهٔ صبح سعادت شه و شهزاده اویس
جار نو باوهٔ دولت که جهان هنرند

بر نقود حسنات دو جهان رجحان باد
پایهٔ سایهٔ حق شیخ حسن نویان باد
آفتاب شرف از برج بقا تابان باد
وارث مملکت و سلطنت سلطان باد
ذات هر جار جهانرا جو جهار ارکان باد

ای سپهر آهسته رو کاری نه آسان کردهٔ
آسمانی را فرود آوردهٔ از اوج خویش
آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود
بر زوال آفتابی کو فرو شد نیم شب
زین مصیبت در زمین واقع نگشت از دور تو
زین چنین سرو سهی کو بر کندی ز باغ سلطنت
نیست کاری مختصر کر با حقیقت می روی

ملک ایرانرا بمرگ شاه ویران کردهٔ
بر زمین افکندهٔ با خاک یکسان کردهٔ
زیر خشتی گل بصد زاریش پنهان کردهٔ
ماه را باری دگر شق گریبان کردهٔ
آسمانا زان زمان کاغاز دوران کردهٔ
جشمهای سنگ را جون ابر گریان کردهٔ
قصد خون و مال خلق و قلع ایمان کردهٔ

خطبه را کز نام او محروم خواهد ماندن
بر بساط جمعه زین پس کس نخواهد ماندن

انکه می کردید دور آسمان برای او
آن سر افرازی که تا او بود در دنیا نبود
ای دریغا سرو بالایی که جشم کس ندید
سلطنت دیدی و بابا موی او در عهد شاه
کس جه می دانست کاندر اول روز شباب
ثانی پرویز زین بر مرکب جوبین نهاد

خون کری ای آسمان برای ملک آرای او
هیچ مردی را بدی دست او و پای او
راستی سرو سهی زیر فلک بالای او
بشنو اکنون کریه و در کریه بابای او
بر زمین جون سایه افتد جتر کردون سای او
جون زکار افتاد شد بر جهان پیمای او

خون لعل آید برون از جشمهای کوه اگر
من بدین شادم کر بعد از وی نخواهم زنده ماند

بشنود این قصه گوش صخرهٔ صمای او
ور بس از وی زنده مانم سخت جانی وای او

در جنین ماتم دل شعر از کجا بر من کشود
یا قلم را جون سر و سودای این تحریر بود

روزگارا روزگار دولت سلطان اویس
در نعیم امن بود از دولتش عمر جهان
زان جه کز جاه می افراخت رایت بر سپهر
آه و واویلا که تاریکی گرفت آفاق را
آب اگر در دیده بودی جرخ بی آزرم را
بشنو این معنی کر جن باشد بلطف و صورتش
کاشکی آن دولتم بودی کر پیشش مردمی

یاد کن وان بر خلایق دولت سلطان اویس
جشم گیر ادست جهانا نعمت سلطان اویس
سرنگون کردی کسی جرا رایت سلطان او
کو فروغی ز آفتاب طلعت سلطان اویس
تا ابد بگریستی بر دولت سلطان
یا ملک یا نی بحسن سیرت سلطان اویس
تا ندیدی دیدهٔ من نکبت سلطان او

خاک را می جست کردون تا کند بر سر نیافت
زانکه ز آب دیدگان مردی زمین جز تر نیافت

اول از حسن و دو فاو زندگانی گو بیش
شرح اوصاف تخت از بزم گو یا از رزم
در لباس پادشاهی ذکر درویشی کنم
در کمال زهد از ابراهیم ادهم بیش بود
نی نی ابراهیم ترک تخت کرد اما نداشت
بیش از نیش پادشاه این جهانی گفته اند

یا ز حسن طلعت و فرکیانی گو بیش
وصف سلطانی کنم یا بهلوانی گو
عقل پرسش در دل آرام یا جوانی گو بیش
ابن ادهم من بترک ملک فانی گو
برگ ترک جان کر ابراهیم ثانی گو بیش
بعد از این من شهریار این جهانی گو

باد جشم آفتاب تیره ای جرخ برین
تا نبیند سرو بالایی جنین زیر زمین

تخت [illegible] کر سپید ملک را افسر نماند
بود دمی سکهٔ روی زر از نامش درست
فتنه آمد در جهان دست تطاول بر کشاد
مردم جشم وجود او بود جون از جشم رفت
دود و باغ را نوای عیش بود از بزم او
آتشی در زد جنان مرکش که مردم را بسوخت
بحر و بر سنگ و بر روی زند کف بر زبان

خود جه در خورد است افسر ملک را جون سر نماند
این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر
با که گویم این سخن جون در جهان داور نماند
روشنایی بعد از او در جشم ماه و خور نماند
رفت آب رود و جز خون در دل ساغر نماند
جز لبان و دیدها شان هیچ خشک و تر نماند
میکند افغان که شاهنشاه بحر و بر

پادشاها کحل جشم حور غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

جشم در حال دین و حالت دنیا نکاه
این جه آتش بود و دود دل کر از تا ثیر او
من نمی دانم جه بازی کرد استاد اجل
جون بحر پیراهن خاکست سیمای زاشک
روز در ان قیامت کز بی رفع حجاب
حجت ار خواهند از دانصاف باشد حجتش
یارب آن دارای دین تا هست در دار السلام
ذات نیکو خصلتش کان نور جشم عالمست
تا جمال و ملک باشد قدر و جاه و سلطنت

دین و دنیا را بغایت حال می بینم تباه
جون سواد دیدگان شد خانهٔ مردم سیاه
با حریف دهر کز بازی او شد مات شاه
جون فلک آینهٔ مهر ست زنگار ی از آه
پادشاها زا بدیوان آورد حکم اله
ور بشاهد احتیاج افتد بود عدلش گواه
دار و ار زانی بر ین سلطان عادل تاج و گاه
دامان خویشتن دار د ز جشم بد نگاه
تا بتاج و تخت باشد فر و زیب پادشاه

باد باقی بر سر ریر سلطنت سلطان حسین
انکه او آمد سواد مملکت را نور عین

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده — وی شب چه حالتست که گیسو بریده
از دیدهٔ زمانه روانست جوی خون — ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده
ای اشک گرم رو جری باز ده ز دل — تا چیست حال او که برین رو دویده
ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده — آری مگر تو نیز مصیبت رسیده
ای پرچم از برای چه مو باز کرده — وی چنبق از برای که گیسو بریده
مرغان باغ ناله و فریاد میکنند — ای باغبان چه موجب فریاد دیده
گل جامه پاره میکند آخر بپرس ازو — کز باد صبحدم چه حکایت شنیده

نی نی سخن مپرس که جای ملالتست
دانم که حالتیست ندانم چه حالتست

دیدی چه کرد چرخ ستمکار و اخترش — نامش مبر چه چرخ مه چرخ و چنبرش
بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک — با صد هزار ناز بپرورد در برش
افشانده خاک بر سر خورشید انورست — گردون که خاک بر سر خورشید انورش
شد خار و خاره بستر آن شخص نازنین — کانا رسید ز دیبای ششترش
بگریست تخت بر ایلکان شاه تاج بخش — کاورد فخر گوهر شاهی با فسرش
خط عذار بر ورق چین او تمام — ننوشته ریخت دست اجل خاک بر سرش
در خون لاله ام که چرا در چنین عزا — شد پر پیاله وسودای ساغرش

مگذر بباغ ازین پس و بگذار لاله زار
زیرا که داغ بر دل باغیست لاله زار

شد پرده تیره بر دل و بر چشم روزگار — هم آب دیده دجله و هم باد نوبهار
در کوه سنگ دل نگر از چشمهای او — آب روان دوان شده بر روی مرغزار
در دیده می نیاید ازین آب جز سرشک — بر دل نمی نشیند ازین باد جز غبار

برگرد لاله سبزهٔ نو بر دمیده باغ — داردز خط خط جوانان بیاد کار
مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر — با جامهٔ کبود پریشان و سوگوار
افکندی ای سپهر سواری که مثل او — در عهد گردشش تو نبینی تا دیگسوار
چرخ بلند رنگ نبیند نظیر او — شیری بروز کار و سزبری بروزکار
ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون دل — چندانکه آب ده جگرت هست اشکبار

رسم امارت از رخ عالم بر اوفتاد
تاج سعادت از سر گردون در اوفتاد

گردون بدود خانهٔ عالم سیاه کرد — ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر بنوحه ز مرغ سحر شنید — از تاب سینه زد نفسی سرد و آه
پوشیده آفتاب لباس سیاه شب — از کهکشان و سنبله تربیت کاه کرد
باد اجل چراغ امل را فرو نشاند — وز دود آن چراغ جهان را سیاه
ای چرخ بی حیا بچه چشم و کدام روی — خواهی بروی چهره ایران نگاه کرد
با تو چه یاد کرد آن لطف و سیمیا — کاندر مدار کار تو دلشاد شاه
ای چرخ جار باش خورشید بر کیست — عیسی چو رفت و صد رجان تکیه گاه کرد
چندان گریست مردم ازین غم که چون حباب — اختر بر آب دیدهٔ مردم شناه
ای یوسف امید بنا کام بایدت — زین تخت جاه روی سوی تخت جاه کرد

کان مهر ملکت که تو دیدی بخواب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو چهره ای که بود جهان در امان او — پیوسته بود جان جهانی بجان او
کو صفدری که روز وغا خصم شوم بی — می جست همچو تیر ز دست کمان
کو آن عنان گرای که گوه گران رکاب — جستی گران ز صدمه گرز گران او

آن نامور کجاست که دارد بر آسمان — روی قمر منور نشان سنان او
گویی چگونه کرد دل نازنین شاه — ناکرده تحمل خبر ناتوان او
چرخ ای پیاده رو بدر بارگاه میر — کافتاد شهسوار جهان پهلوان او
ای مرغ نوحه گر شو وای ابر خون گری — بر قامت چو نارون نار وان او
در دو فات گنج حیاتش چگونه برد — کو بخت هوشیار که بد پاسبان او

جان داد یار در هوس یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود همین

ای دل جهان محل قرار و ثبات نیست — دست از جهان بدار که او پایدار نیست
زنهار زینهار مخواه از اجل گزو — کس را درین سرا چه بجان زینهار
مستظهری بمرتبه و اعتبار خویش — هیچست زر فتن دگران اعتبار نیست
دنیا چو شاهدیست گناری گزین از او — گر شاهدان خلاصه بغیر از کنار
صبر و تحملست و رضا چاره با قضا — تدبیر این قضیه بدون زین چهار نیست
در چیز وجود هانا نیامد پست — آن سینه کز خدنگ مصایب فکار
بنشین بر آستان رضا چون هیچ باب — ما را درون پردهٔ تقدیر بار نیست
با بندگان و اوست خداوندگار ما — با کار او مرا و ترا هیچ کار

جان در بدن ودیعت پروردگار ماست
میخواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

سر وار فنا د ظل چمن بر دوام باد — گر گوکب منیر فرو شد ز آسمان
خورشید عمر شه ایلکان زوال یافت — خورشید آسمان سعادت مدام باد
تا روزگار منزل اندوه و محنت است — ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد
دلشاد شاه جم عظمت شاد کام باد

چون نامکنتغا ایلکان زانست یادگار — سلطان اویس وارث و قایم مقام باد
تا روز حشر بر سر واماندگان او — ظل ظلیل جاه شما مستدام باد
آن سرو قد گشت بتابوت تخته بند — قدسش در خت روضهٔ دار السلام باد
روزی هزار بار ز انفاس قدسیان — بر تربتش نثار درود و سلام باد

کوس رحیل می زند ای خفته ساربان — برخیز و راه رو که روانست کاروان
مستی طمع مدار که بی داغ نیستی — کس در نیامدست ز دروازهٔ جهان
شاف فلک مجوی که در دست در عقب — نوش جهان منوش که زهرست در میان
زان لقمه در بنفس که میراندش بقعر — پرهیز زان طعام که می داردش زیان
امن از جهان مخواه که میر اجل در او — هرگز نداده است کسی را بجان امان
دادی اگر جنانکه بدادی زمان کس — اول زمان پادشه آخر الزمان
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک — کو بود خسروان جهان را خدایگان

شاه جهان ملول شد و از جهان برفت
عالم بهم برآمد و او از میان برفت

افلاک را خیام و سرا پرده برکنید — زین پس خیام و پرده سرا را چه میکنید
جمشید بارگاه شرف رفت ازین سرا — آتش ببارگاه و سراپرده در زنید
خورشید چرخ رفت فلک سیه فرو — خاک سیاه بر سر گردون برافکنید
این طاق اطلس از سر افلاک در کشید — خورشید را پلاس سیه در برافکنید
زین پس عطارد ار بنهد دست بر قلم — دست عطارد و قلمش برد و بشکنید
ور ز اهل صبح اگر بنماید بخنده روی — دندانش یک بیک از کام برکنید
ای دل بسنگ خاره آخر فغان بجاست — وی چشم دیده شوخ پرز خون روان کجاست



شهریست بر ز چیرت و غم شهر یار کو — کاریست بس خراب و خدا وند کار کو
هفت اختر و چار گوهر در مصیبت اند — واحسرتا خلاصهٔ هفت و چار کو
شاهی که از لطافت و پاکی همی نشست — زاب حیوة بر دل پاکش غبار کو
او روزگار دولت و روز امید بود — آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو
آن تخت و تاج و سلطنت و ملک را چه شد — وآن قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو
امروز میر بار نداد پست حال چیست — از میر باز پرس و لی میر بار کو

واحسرتا که رشتهٔ دو پیوسته شد
پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

رسم امارت از همه عالم بر او فتاد — تاج سعادت از سر گردون در او فتاد
هر بار افسری ز سر افتاد ملک را — دردا و حسرتا که ازین سر در افتاد
سر میکشید بر فلک از قدر و اعتبار — بگذشت بر ز چرخش و در جبر او فتاد
تا شاه سر ببالش رحمت نهاد باز — بیمار گشت دولت و بر بستر او فتاد
در خطبه دین خطیب فلک نام او نیافت — دستار بر زمین زد و بر منبر او فتاد
دیدست که او ستاد اجل دام می نهاد — در دام او شکار چنین کمتر او فتاد
یک اختر اچه واقعه بود ت که تا کهان — از گردش ستارهٔ شوم او فتاد

تدبیر و چاره چیست درین درد غیر صبر
چون بود بودنی چه توان کرد غیر صبر

بو خاست میر و حضرت سلطان نشسته است — داود اگر برفت سلیمان نشسته است
گر شاه بو شاه نادره قبا د ار جهان برفت — نوشیروان عهد در ایوان نشسته است
جمشید روزگار علی رغم اختر من — در بارگاه ملک به دیوان نشسته است
خسرو ز تخت رفته و شاه جهان اویس — بر جایگاه خسرو ایران نشسته است

مدتی گرد زاهدان گشتم — من شوریده حال شیدایی
دوشم آمد ندای حضرت دوست — کز فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

طرز ترجیع بند من یک سر — راست مانند شاخ نیشکر
گر ببرش تا بپا فرو رفتم — بود بندش ز بند شیرین تر
نوعروسیست خوب روی بر او — بسته از مدح خسرو ی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس — که منور بدوست دور قمر
اوست مقصود دور گردون — اوست محصول سیر هفت اختر
ملک او دور عدل را پرگار — رای او خط غیب را مسطر
باد سیر ستاره اش تابع — باد دور زمانه اش چاکر
آن چنان شعر من به دولت شاه — در مزاج زمانه کرد اثر
کین سخن صوفیان صومعه نیز — ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ماییم کشیده داغ شاهی — مستان شراب صبحگاهی
زاینده دل بمی زدوده — زنگار سپیدی و سیاهی
وز لوح جبین یار خوانده — نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن — در جام جهان نمای شاهی
پرورده بمی مدام جانرا — در جنب محبت الهی

بیماری ما پست تندرستی — درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق و مستیست — در مذهب ما پست از تباهی
من دست ز دامنش ندارم — واه این چه حکایتیست واهی
گر عرض کنند هر دو عالم — بر من که کدام ازین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من — آتش بمن و بما در افکن
غم در دل و جان من زد آتش — ای پیر مغان چه می زنی تن
آن دردی سال خورده پیش آر — کو پیر منست در ...فن
پیر یست ز بی صفایی باطن — یکچند نشسته در بن دن
آلوده بدن چنانکه گشته — از عین صفا روان روشن
پیدا دو جهان نمود ما را — در جام جهان نما معین
من زین خم عیب پوش خمار — خواهم رخ ... چرخ کردن
دامن مکش ای فقیر در خود — از خویش کشیده دار دامن
خود را بدرش فکن چو جرعه — چون خاک درش مباش مسکن
زان پیش که خاک تیره گیرد — ناگاه بخیره دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آن مرغ که هست جاودانه — بالای دو کونش آشیانه
بر قاف حقیقت است عنقا — در خانهٔ ماست مرغ خانه
عشقست که جاودانه او را — از جان و دل است جاودانه

گنجیست نهان درین خرابه — در بیست ثمین درین خزانه
اینجاست دو کون جمع لیکن — مقصود یکیست در میانه
ای ساقی از آن شراب باقی — در ده می باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و کردیم — از ما یی و از منی کرانه
آشوب جهان اگر بخواهی — آن زلف سیه مزن بشانه
گر میل کنی بخون پاک غمزه — گردن بنهیم چون جمانه
فردا که گشنده را شهیدان — گیرند بخون بدین بهانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ و دل و دیده را بیاراست — روی تو بصورتی که دلخواست
با قد تو سرو رست و کژ رست — قد تو و سرو کی بود راست
از مهر تو ماه بی قرار و خواب — در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکسته من — چون آتش و آبگینه پیداست
از خاک در خودم مکن دور — زنهار که خاک من همانجاست
میخانه و کعبه پیش ما نیست — هر جا که دلیست قبلهٔ ماست
گر هر دو جهان شوند دشمن — پهلوی گران نگار با ماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مستست ز خواب چشم دلدار — خود را ز بلا دلا نگه دار
خاصه که ز غمزه در کمین اند — مستان معربدان خونخوار
اول دل و دین بیاد داد دم — تا خود چه رود در آخر کار



سوداي دو سنبل تو دو جبين
معراج پلوک عاشقانست
روزي كه وجود من شود خاک
جون خار ز خاک سر برارم

برسم زده حلقهاي تا تا خوش
كامي بن جاه وكه پردار
وز خاک وجود من دمد خار
تا جون بسرم كذر كند يار

من دامن آن نكار كيرم
وز هر دو جهان كنار كيرم

ما از ازل آمديم سرمست
آزاد ز هر دو كون بوديم
ايمن ز بلا نمي توان بود
از شاخ اميد بر كسي خورد
هر قطره كه هست غرق دريا
روي تو چه فتنها كه انكيخت
عشقت در غارت درون زد
جند از غم آن جهان خورم خون
هر زان نبود كه كر بود بخت

زان باده هنوز نشوه هست
كشتيم بزلف يار پابست
از دام قضا نمي توان جست
كز خويش بريده در تو پيوست
از مايي واز مني خود رست
زلف تو چه تو بها كو بشكست
با عشق تو در نمي توان بست
جند از بي اين و آن شوم پست
هم مصلحت آن كه كر دهد دست

من دامن آن نكار كيرم
وز هر دو جهان كنار كيرم

اميد منست زلف او آه
يكشب دل من بزلف او رفت
در تيره شب آتش رخش ديد
باز از تب آتشين دم كرم

ز اميد دراز و عمر كوتاه
كم كرد در آن شب سيه راه
تابنده جو روي يوسف انجا
زد با من و در كرفت ناكاه

بر قعر مه دو هفته برداشت
دل راه هوا كرفت و مار است
خواهم ره مدح شاه جستن

بكرفت همه جهان بيک ماه
كار دو جهان خواب ازين راه
باشد كه بمين دولت شاه

من دامن آن نكار كيرم
وز هر دو جهان كنار كيرم

حبذا صدر صفه كه بهشت
مي زند نور شمه اش جون صبح
وصف نقش و نكار و ديوارش
از نباتست اصل تركيبش
به نبات جن برامده است
قطعه از بهشت داكه در
جون بتقطيع نظم بيت دمند
نظم اين بيت اكر چه تقطيعست
راست كويي بساط جمشيدست
بسر خويش عالميست كه نيست
شده اين نهاد تركيبش
تا دو شاه كامران بنشست

بهمه بابي از بهشت برين
خنده بر ماه زهره بر پروين
جمن ساده بيكند رنكين
زان نمايد نهاد او شيرين
خودش زان همي كند تحسين
كرد بيتي ز خود فلک تضمين
بست وبر بسته باشد و شيرين
شاه بيتيست بس بلند و متين
بر بسيط هوا بصد تمكين
متعلق باسمان و زمين
از خطاب خلقته من طين
خوانده شس بروز كار شاه نشين

جم ثاني امير شيخ حسن
خسرو كان يسار بحر يمين

اي بخت بوستان جاه ترا
شكل نسرين آسمان نسرين

تا دمد شب بزينت انجم
بر سپهر سرور مسند دو جاه
روزكارت غلام تا بود از مي

طاقهاي سپهر تا تا بين
تا قيامت بكام بنشين
كردكارت نصير باد و معين

ايا سحاب نوالي كه از صرير قلم
ببوي خلق خوشت صبح كاروان نسيم
نماند در همه آفاق ذره كرد و
بكرد كرد سمندت براق جمشيدي
قدر ز اطلس سبز فلک قبايي دوخت
خدايكانا دغيبت آنجه فرمودي
بحا قضيه اسبي كه مير پاينده
سمند سركش تند تو از طريق وفا
ذ پس كرد ره اين وعده كردم اندشه
دعا يا من بتو جون مي رسد كه مهلت

بكوش جامعه جو مدحت شما رسيد
سحر كه از طرف تبت و خطا رسيد
ز انساب دولت پر تو عطا رسيد
اكر جه بود جهان كرد و باد پا رسيد
ولي بقد بزركي تو فنا رسيد
بيار سيد همان دم و لي بيار رسيد
روانه كرد فرو ماند و هيج جا رسيد
بس بياده بي دست و پا جوا رسيد
دو پا برفت ز دست و جار پا رسيد
اكر بمن ز تو جيزي رسيد يار رسيد

زهي اصف صفايي كه از كفايت
جو كلكت دانه مشكين فشاند
قضا با امر و نهيت هم عنانست
ز خاک درکت صد بي كشيده
ز شوق طاعت صدره نهاده
وزيرا كاتب ديوان اعلي

ترا ملک سليمان در نكينست
هزارش جون عطارد خوشه جينست
فلک با صدر قدرت هم نشينست
فلک نور سعادت بر جبينست
اسد داغ سعادت بر جبينست
بكويم راستي مردي امينست

دوري جو داشت ده بغداد واسط
يكي را خود يمين الدين برانست
يكي معطون ارباب شماست
نمي دانم كه دو سم من افسانه
من اين مستوفي نجس نجس را
سزايي مي توانم داد ليكن
باستخلاص او پرواز فرما
سخن را بر دعايت ختم كردم

بجنس كردان يكي را خواجه طاهر
اكر جايا كرده از كذ يمينست
يكي هم قوم ذات اصحاب يمينست
خلل يارسم اين ديوان جنينست
اكر طاهر تراز ما بر معينست
نظر بر خواجه روي زمينست
كه جون شمع زباني آتشينست
كه آمين در دعا روح الامينست

كنار جوص دلا پر كجا تواني كرد
عزيز من در درويشي و قناعت زن
اكر بلند پايي توانكري مهلست

تو از طمع كه حرف ميان تهي افتاد
كه خواري از طمع و عزت از قناعت زاد
سعادت سر درويشي و قناعت باد

هر كه خواهد كه بود پيش سلاطين بر پاي
ادب آنست كه كر تيغ نهندش بر سر
بعد از آن كارش اكر ز انكه فروغي كيرد

مجمع عشش نكريزد ز ثبات قدمي
بايدش داشت زبان كوش بهوش و كمي
كوش وغوره كه نا كه بكشندش بدمي

عاشقي شمع از ان رو جون منست
ور ني عاشق جرا اي علتي
عادتي داري كه هر شب تا به تيغ
سركشي در عشق بازي ميكني

بهره از دست و جشم اشک پاشش
هر شبي بيماريي و صاحب فراشش
سر ببرند نيايي انتعاشش
رو كه بر عاشق حرامست اين معاشش

یا بپوزد که به نشین و بمیر	یا پر خود گیر و حالی زنده باش

ای کریمی که چون نسیم سحر	باغ خلق ترا هوادارم
چون گل و بلبل از عنایت تو	کار با برگ و با نوا دارم
که بدرگه نیامدم دو سه روز	من درین باب عذرها دارم
در پای نهاد بر سر من	من سر در پا کجا دارم
بود در خاطرم که گر روزی	نبود چارپا دو پا دارم
پای نیزم ز دست رفت و کنون	نه دو پا و نه چارپا دارم
اگرم پا نمی دهد یاری	که حق نعمت شما دارم
بر دعا دارم از بجای تو دست	بکنم دست بر دعا دارم
تو بجان از بجای من بجهان	که من اندر جهان ترا دارم

ای دل امروز ترا روز مبارک بادست	که جهان خرم و سلطان جهان دلشادست
خوبرا چون خط دلدار که در دور قمر	همه اسباب خوشی دست فراهم دادست
همه پریشانی و تشویش که جمع آمده بود	لله الحمد که چون زلف بتان بر بادست
آمد از روضهٔ فردوس مبارک بادی	مژدهٔ داد جهان بر ز مبارک بادست
می دمد باد طرب دور بقا میگذرد	ساقیا باده که دوران بقا بر بادست
دامن عمر بغفلت مده از کف که ترا	دامن عمر زکف رفته نیاید بادست
راست شد چون الف از صحت این قرة عین	پشت گوز فلک پیر که مادر زادست
یاد داری فلک آن دور سعادت که ترا	این چنین دور عجب دارم اگر خود یادست
ای نهال چمن مملکت امروز بیال	که گل سلطنت از باد خزان آزادست

باد باقی تن جانش که ز آب و گل او	چاردیوار بقا تا ابد آباد بود

دادند اشتری دو سه نواب شه مرا	شادان شدم از آنکه مرا چارپا بسیست
عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل	کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیست
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت	گفتم گزین متاع مرا دو پرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر	گفتم بلای جانی و ما را بلا بسیست
گفتم تو گربه‌ئی نه شتر گفت چاره چیست	در حیز زمانه شتر گربها بسیست

کرا مجال بود کز زبان همچو منی	حکایتی برساند ببارگاه وزیر
زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند	که ای جناب تو بالاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار	ستاره را همه سمت طاعت تو مسیر
مثال امر ترا چرخ دور فرمان بر	نگین رای ترا مهر نقش پذیر
توئی که صبح ضمیر منیرت از سر عار	فشاند بر رخ خورشید دامن تشویر
نعاد تیر بیان تو در مجاری فکر	چو گوشهای کمان کرده بر زره لب تیر
ز عشق خط روان چلپل قلمت	نسیم آب روان را کشیده در زنجیر
زمانه راست ز بخت تو صد بشارت فتح	که بخت تو همچون مسیح طفل بشیر
مرا ز طالع وارون شکایتیست عظیم	اگر مجال بود شمهٔ کنم تقریر
چهار ماه تمامست تا درین حضرت	میان ببسته چو رمح زبان گشاده چو تیر
عجب در آنکه درین چار ماه یک نوبت	بحال بنده نفرمودی التفات ضمیر
که در رکاب همایون تا درین مدت	چه میکند بچه میسازد این غریب فقیر
ز هیچ شغل که او را در آن بود راحت	ز هیچ کار که او را در آن بود توفیر

حدیث رفته رها می کنم در آن صورت	نوشته بود قضا بر صحیفهٔ تقدیر
کنون در آینهٔ رای عالم آرایت	ببین که کار مرا چیست صورت تدبیر
مرا خدای تعالی بغیر بخت تو داد	فصاحت و هنر و شعر و انشی و تحریر
فصاحت و هنر و شعر را رها کردم	هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر
مرا ز جنس دگر نوکران پیاده شمار	از آنکه باز ندانند شعر از شعیر
ببین که آنچه بدیشان رسید در یکماه	بمن رسید در [illegible] ماه عشر عشیر
بقای جاه تو بادم که هر چه مقصودست	درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

ای خداوندی که در ایام عدلت باد صبح	دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد
گر صبای روضهٔ خلقت وزد در بادیه	بعد ازین خار مغیلان را گل سوری دهد
در طبیعت گر نهد از لفظ عذبت خاصیت	نیش را بر افشان عقرب نوش زنبوری دهد
هر کجا فکرت نهد بنیاد بیتی عقل کل	با همه استادی آنجا تن بمزدوری دهد
صاحبا یکسال و شش ماهست تا هر دم لیم	زحمت خاک جناب جاه دستوری دهد
قرب این حضرت چو روزی کرد ایزد بنده را	خود مباد آن روز کز صدر تواش دوری دهد
لیکن چون شوق دیدار پدر بر ساعتی	بیم آن باشد که جان را جام مهجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهان این بنده را	بهر دیدار پدر یکماه دستوری دهد
شمع بخت باد روشن تا جهان هر صبحدم	شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

ای وزیری که ملک و جاه تراست	از سموات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم	بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ عصر	که چرا باشد ای خلیفهٔ ارض

کرد ایام دولت تو کسی	کرد عای تو باشد او را فرض
نخورد هیچ چیز الا غم	نکند هیچ کار الا قرض

شبی زبان فصاحت زمنهیان خرد	سوال کرد غرض آنکه مدتیست مدید
که بر خلاف طبایع زمانه می بینم	که حصن ملک حصینست و پیه عدل پدید
زوال ظلمت ظلمست و از ستاره بدیع	کمال دولت فضلست و از زمانه بدید
چه خامه ایست که کوتاه میکند هر دم	زبان تیغ که بودی دراز در تهدید
چه عادلیست که از عدل او ممالک را	تنعمیست موفا و سعادتیست سعید
چه صاحبیست که اصحاب دین و دولت را	ز تیغ و خامهٔ او حاصلست وعد و وعید
جواب داد خرد کآفتاب دولت و دین	که ماه رایت او خلق راست چون مه عید
هلال غرهٔ دولت جمال طلعت ملک	غیاث دین محمد محمد بن رشید

خسرو دیم یمین امیر علی	صورت رحمت علی علیم
ای مزین بمدحت اقلام	وی مرفه بدولت اقلیم
هم جناب تو با ستاره قرین	هم عدیل تو در زمانه عدیم
بر عقولت بمرتبه تفصیل	بر سپهرت بمنزلت تعظیم
در دمت معجز بیان مسیح	در کفت قوت بنان کلیم
در زمانت ز فتنه نا پیدا	مادر روزگار گشته عقیم
آتش خنجرت چو شعله کشید	زهرهٔ بحر آب گشت از بیم
بحر را گر دهمت در خاک	لاجرم گوهرش بماند یتیم
حاتم طی ترا کمینه غلام	صاحب دولت ترا کمینه ندیم

خسروا بنده اسبکی دارد
اسبی از لاغری جنانک برد
کند چشمش به بنهای کلاغ
آسمان در زمان نزو دشش
او جو مردار مرده کند یده
خود نشستن جو زاغ بر مردار
پیش بیطال بردمش گفتم
گفت کین کار کار جبار پست
مکرت رحمت علی کبیر
تا درین دور دایره کردار
باد قسم مخالف توعت

پخت پست و قوی ضعیف و سقیم
گر نشیند مگس شود بد و نیم
کند چشمش بر بنهای قدیم
داغ کرده بنار ابراهیم
من جو زاغی بر و نشسته مقیم
طوطیا زا ظلافتیست عظیم
بدوایش مرا بده تعلیم
گوست یحیی العظام و هی رمیم
برهاند ازین عذاب الیم
نشود نقط قابل تقسیم
باد خط متابع تو نعیم

دیدن خواجگان بلایی بود
ناگهانش بعلت ... رمدی
رفته و در کنج خانهٔ تاریک
بنده پسال دیگر ار باشد
روشنایی جزین نخواهد بود

بنده عمری از آن بلایی جست
دولتی داد اتفاقی دست
دیده در بست و از بلا وارست
پیش این خواجگان که اکنون هست
پیش ازین طرف بر نخواهم بست

در ره بغداد کز ... جانبی
داشتم اسبی کر انر رفتار او
اندکی زر بود ا ... د

نار افتاد در باری آمدی
بر دلم ... غباری آمدی
آن قدر کاندر شماری آمدی

زر نماند و من در ریگ ... بماند

هم نماندی گر بکار ... آمدی

شاها و زرای تو امینان امیر ... ند
بودند بران عزم که مرسوم رهی را
هر کیسه که من بر کمت دوخته بودم
ز خلق ببندند ز خدا آنچه خدا و ند
چون قاعدهٔ رسم مرا شاه نهادست
موقوف رسانیدن پروانهٔ عالیست
مانند اسبی که در راه ... ند
در دولت و شاهی ابدالدهر بمانی

بی وجه مراد بی خود جند دوانند
امسال نرانند و کنون نیز برانند
یک یک بدرند و شب و روز درانند
بخشند بدعا گو دگران باز ستانند
برداشتن رسم تو ایشان نتوانند
وجه من و یک جو نرسد تا نرسانند
مرسوم دعاگو و بنفر ما که برانند
تا دولت و شاهی ابدالدهر بمانند

تاج بخش خسروان شاهی که آب تیغ او
پایهٔ او را زین زر بر پشت صبح اشهبست
جم سیارا از شهاب تیغ او یک پر توست
چون بیاض خوب رویان از سواد جبین زلف
نوبت کوشش خودش کوپه در گوشش پسی
... تو پایه صدر منصب جمشید را
دست حکمش تا بصدر قدر پا را فکنده است
چرخ بالا دست کو دارد جهان زیر نگین
خسرو بلقیس ثانی که مهد عصمتش
کرده در حق من احیایی و تنها حق من

جویبار مملکت پیوسته سبز و خرم است
قمر او را داغ کین بر ران شام ادهمست
گر زخار از ریاض طبع او یک شبنمست
عکس صبح نصرتش تابان ز شام پرچمست
شادی افزاتر ز صوت نغمهٔ زیر و بمست
بیش دست مسندش دست تواضع بر همست
عدل را انصاف باز افتاده دستی محکمست
روز و شب گردان در انگشتش بسان خاتمست
در جناب قدسی بس بالاتر ز مهد مریمست
نیست بر من بلکه بر مجموع خلق عالمست

نایبان یک نیمه زر دادند از آن نیمی برات
باز میخواهند و چه داده را بعد دو ماه
نیست بر من حبهٔ باقی و بر دیوان مرا

بر وجود تقدمه یعنی که و جهی ... هست
کافرم زان وجه اگر باقی مرا یک درهمست
متلفی باقیست باقی رای عالی حاکمست

خدایگانا جو شد اشارت کر ... رسی
کان بنده بند انکه بعد جندین گاه
بخاک پای عزیزت که گر تاب سیاه
ولی بحکم قضا جز رضا چه جاره کند
اگر چه رفتن او ... چه دیر ترکشید
بسیار کار من امروز زانکه ... ترسم

بلک بار پس بتحصیل وجه زر برود
ز در گهت بچنین کار مختصر برود
اشارت تو بود جون قلم بسر برود
جو هست حکم قضا کو بدین قدر برود
کنون که می رود آن به که زود تر برود
که گر دو روز بماند یکی دگر برود

بر بتان حسن و جوانی مفروش
بی زرت کار میسر نشود
حلقه‌ای زر چه زنی بر در دوست

ای جوان گر چه بغایت خوبی
گر تو صد یوسف بن یعقوبی
آهن سرد چرا می کوبی

جون پسر باز بلا باز شود بر یعقوب
باش تا دولت ایام وصال آید باز

حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
بوی پیراهنش از مصر بکنعان شنود

گر سر برگ کلاه فقر داری ای عزیز
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه

چار ترکت باید اول تا رود کارت ز پیش
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

تا ما کوس زمانه تا بیید ... پدر
دین محمد لا ... وردی افلاک را بخود
دلشاد باش کز صدف فطرت وجود

آیین حمل و وضع و لادت نهاده است
آرایش از جواهر اجرام داده است
پاکیزه جوهری جو تو هرگز نزاده است

هیچ نیست نسبت مردم
شرف در بجوهر خویشست

هر کسی را بنفس خود شرفست
نازپاکی جوهر صدفست

پادشاها صبوح دولت تو
بنده امروز پنج روز گذشت
نه کسی میرسد بفریادم
جه دهم شرح لطفهای بجل
پر من از جفای او گل شد
بسته از بنده راه خود صد بار
گرد بیداد و داد دشنام
بخت نیکت بمنتهای امید

متصل با صباح محشر باد
تا برین در همی زنم فریاد
نه یکی میکند نه علم یاد
آن نکو سیرت فرشته نهاد
که بگویم گاه از و نکشاد
لیک یک بار راه بنده نداد
داد ای پادشاه عادل داد
برساناد و چشم بد مرساد

ای خسرو ای کرد است و دل کامکار تو
شیران رایت تو هژبران رزم را
آیات فتح را زبان سنان و تیغ
اقبال تا بدامن جاه تو چنگ زد
آب از هوای لطف تو دیوانه می شود

کار جهان به تیغ جهان گیر میکنند
در مرغزار بادیه نخجیر میکنند
پیوسته اولیای تو تقریر میکنند
جیاد نار نار تراز زیر میکنند
زان دست و پای آب بزنجیر میکنند

مقصود قمریان قاری دعای تست / زان نالها که در شب شبگیر میکنند
خورشید طلعتا و ز رای تو وجه من / اکنون به ماه رفت که تدبیر میکنند
در کار بنده خورد و بزرگ آنچه راستیست / تاخیرها نموده و تاخیر میکنند
انعام شاه و حکم امیرست و من غریم / وجه نیست دادنی به چه تاخیر میکنند
اکنون بلطف خویش از ایشان سوال کن / تا خود درین قضیه چه تقریر میکنند
بازار کلک و تیغ تو همواره سبز باد / تا کار ملک راست ترا از تیر میکنند

محیط کوه وقار آفتاب بحر وقار / کر آسمان بزرگی داختری دادی
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم / به تیغ و کلک تو برداشتی و بنهادی
ز دست خیل سخایت که غارت کان کرد / نشسته است که در حصار بولادی
خدایگانا یکبارگی بیفتادم / ز ضعف حال و تو با حال ما نیفتادی
کنون زمانه کر شاکر درای توست / برای اقامت نه هست بنیادی
ز خانهای عناکب خلل پذیرترست / ز در کر تو جدا میکند باستادی
قبول کرده از بنده کش کنی آزاد / بجان خواجه که دی شب نخفتم از شادی
پس از غلامی ده ساله گشته ام راضی / ز بندگیت بیک سطر خط آزادی
بسان سوسن اگر بنده را کنی آزاد / بصد زبان کنم از بندگیت آزادی
همیشه تا که جهان جهانیان باشند / پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

آصف ثانی رشید الحق والدین انکه هست / آسمان عکسی ز رای عالم آرای شما
زان سبب بالای گردون خم شداند صدر قدر / کز بعکس راستی بنشست بالای شما
هر کجا عزم تو پای مردی آرد در رکاب / چو رکاب آنجا که دارد در جهان پای شما

آمد تو یی کز استعداد باب ارباب هنر / تربیت بود است و بخشش رسم آبای شما
وان منم کز گوهر نظم مزین کرده است / کردن و گوش شما را مدح بابای شما
با وجود آنکه استعداد و استحقاق من / روشن است امروز بر آینهٔ رای شما
از برای خورده ز جستن آزار من / پس عجب میدارم از طبع گهرزای شما
حاصل دین و پریرم همچنین تا جار ماه / صرف شد در وعدهٔ امروز و فردای شما
سخت بی برگم بسان امروز کارم زانکه نیست / پیش ازین ما را پر و برگ تقاضای شما
آنچه انصاف است از آمد شد خجل گشتم خجل / من ز خاک آستان آسمان سای شما
از قدمهای خود اکنون من خجالت میبرم / هم بران صورت که زین پیش از کرمهای شما

ای شهنشاه جوان بختی که در معراج جاه / شهسوار همتت تا قرب او ادنی براند
بر براق همت چون دید گردون در عروج / بر زبان صد بار سبحان الذی اسری
از نشان پایهٔ قدرت نشد آگاه وهم / گرچه صد منزل برون زین طارم اعلا براند
بر نشست امروز دست خامه ای کرده ما / بی توقف بر سواد عالم فردا براند
در پناه رای عدل رعیت پروردت / گله گرگ کهن را بره تنها براند
آسمان قدرا خداوندا دعا گو میکند / بحر مقصود یار ردیف شعر خود عدا براند
تا شنیدم از زبان صادق القولی که شاه / بر زبان سی عقد صد کانی بنام ما براند
با دل خود گفتم ار چه پیش ازین بوده است طبع / دولت شه باد چندان این قدر حالا براند
بنده زان شادی سلطان راند نام بر زبان / این سخن را بارها با هر کسی هر جا براند
بلکه براوراق چرخ تیر بر بالای چرخ / ثبت کرد این مبلغ و بر جمع پر بالا براند
دوش گفتند یکی از نایبان حضرتش / مبلغی کم کرد از آن باقیش بر ابنا براند
گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او / ابر با دار داد و بحر را اجرا براند

آن

نیست قلب لشکر دشمن ز رستمان گراو / زو توان انداخت بعضی را و بعضی را براند
بسایهٔ شه بر سرم باد اگر هر کو بر سرش / سایهٔ شه بود و دولتهای بستونی براند

یک حدیثم یادگارست از پدر / کای پسر چون حاجتی افتد
همت از صاحب دلی کن التماس / پس بصاحب دولتی بر ا گنجی

نظام و اسطرا عقد گوهر آدم / کر پلک ملک ز رایش گرفته است نظام
رهی بدیدهٔ ادراک دوربین دیده / هم از دریچهٔ آغاز چهرهٔ انجام
بدست پایه منیرت عنان اشهب صبح / بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام
قلاده منت طوق گردن گردون / جواهر سخنت عقد زیور ایام
جو فضل عقل صفات ذات تو خاص / جو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام
جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع و شریف / حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام
بدور شحنهٔ عدل تو در زمانه کسی / بغیر خون صراحی نریخت خون حرام
خیال تیغ تو گر در ضمیر کاه ربا / گذر کند شود کش بر ز خون لعل مشام
سپهر مرتبه شاها ز حال قصهٔ خویش / حکایتی بجناب تو میرود اعلام
مرا بفضل الهی و دولت شاهی / گذشت مدت سی سال روزگار بکام
نبود در سر من جز هوای مطرب و چنگ / نبود در دل من جز نشاط باقی و جام
بحید از کف ناگهان عنان مرام / ربود توسن ایام ابلق بد رام
کمان چرخ مراد نهاد پر چون تیر / ز خانهٔ خودم افگند دور دشمن کام
ببارگاه رفیع تو التجا کردم / که هست قبلهٔ ایام و کعبهٔ اسلام
بهوای خدمت شاه ارچه نیستم لیکن / شدم بحکم اشارت ز زمرهٔ خدام

ولیکن از سبب انکه نیست چون دگران / مرا بعادت معهود اسپ و زین و غلام
نه بر قبای حریم مدحیست طراز / نه برکت رواتم معرفت لجام
نیابتی که نباشد امید حاصل نان / عنایتی نه که گردد مزید شهرت عام
درین دیار ز بی حرمتی چنان شده ام / چه خود نمی دهدم هیچکس جواب سلام
ضرورتست بسوی عراق کردن روم / مرا جو نیست ببغداد و جه سفرهٔ شام
نه نوائیم امروز چون شکسته رباب / مرا نه قوت آهنگ ره نه پیاز مقام
حدیث وام چه گویم که آب بر لب شط / نمی دهند بوامم که خاک بر سر وام
بلخ عیشی از آن پر گرفته ام چون می / که گرد چون عنب عصر پای مال لیام
دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت / نه بر امید عطا و توقع انعام
ولیکن این قدر از راه عجز میگویم / گرای زمانه بدست تو بازداده زمام
مرا ز روی عنایت چنان بدار که من / بحضرت تو نیارم ملالت و ابرام
بهمتت شود آسوده خاطرم ز هموم / بدولت شود آزاد گردنم از دام
مرا اگر آتش فکرت جو مشک سوخت جگر / روا مدار که کارم جو عود باشد خام
کمان مبر که دعا گو ز حق بیادبی / بدین فسانه زبان تیز کرده ام جو حسام
اگر چه بی جهدم آتش زبان چون برق / ولیکنم ز حیا آب میچکد ز مشام
همیشه تا که برافلاک دایرند نجوم / مدام تا که برارواح قایمند اجسام
مباد جز بهوای تو گردش افلاک / مباد جز برضای تو جنبش اجرام

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر / داشتی مایه در چکانیدی
کر عیال کف تو گشتی آن / از گدایش وارهانیدی
بی تو گر نیستی مدار جهان / چرخ گرد جهان نگردیدی

دوشش کفتند در دپایی مپت	خواجه راکاش بنده نشنیدی
در دچشمش اکر امان دادی	آمدی پای خواجه بوسیدی
بنده کر دیدهٔ ر مد دیده	لایق دیدن شما دیدی
بپرو دیده آمدی پشت	دیده بر پای خواجه مالیدی
دیدهٔ خویش را دوا کردی	در دپایش بدیده برچیدی

خدایکان وزیران ملک آصف عهد	زمی نهاده نهاد تو عدل را بنیاد
غبار ادهم کلک تو عنبر اشهب	غلام بلتوی خلق تو سوسن آزاد
ز صنع تربیت رای بنده پرورتست	عجوز کبیر فلک را نزاده دارد یاد
کر از شمامهٔ خلقت صبا اثر یابد	شود بنفشه محزون جو کلکزار شمشاد
زبان لاله ازان شد معنبر آلوده	کر او حکایت خلق تو میکند با باد
خدایکانا احوال من ز دور فلک	بصورتیست که احوال دشمنان تو باد
اولاغکی دو سه زین پس داشت بندهٔ تو	بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد
کنون تصور آن میکند که بر تابد	بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده ما تم از حیرت	تو شهسواری اسبی بمات باید داد

ای وزیری که فلک حلقه بکوش در تست	خود فلک را چه دری بهتر ازین می باید
پرتو رای تنها دید خود کفت ترا	چه مبارک سپری بهتر ازین می باید
تو امان جون ز غلامان کمر بسته تست	بر میانش کمری بهتر ازین می باید
خواست تا جلوه دهد وصف تو طاوس ضمیر	لیکنش بال و پری بهتر ازین می باید
صاحبا خاطر وقاد قدر قدرت تو	باد عاکو قدری بهتر ازین می باید

[illegible]

ز بیر جهان دیده کردم سوال چه سرمایه سازم که سودم دهد کفت	که بهر معیشت ز مانی بضاعت اکر می توانی قناعت قناعت

دی مرا در یادی کز مکرمت	ابر دستش آب دریا می برد
بوشتی دادون سر برون کرد	کیوه بخشید و دپا می برد

همنشین بدان مباش که نیک	از بدان جز بدی نیاموزد
خار آتش فروز سوختنی	کز کل جاه و شوکت اندوزد
عاقبت بر کند دل از صحبت	ورنه پای کل آتش افروزد
خار کاتش بدو بود زنده	آتش کشتنیش می سوزد

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود	زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان
میر فخر الدین مبارکشاه کز تعظیم و قدر	فخر دارد در زمان او زمین بر آسمان
خلق او را معجز عیسی مریم در نفس	دست او را قدرت موسی عمران در بیان
کر کلیم الله بعر خود بجوبی داد روح	هر دم انکشتش مرکب میکند در نیروان
آفتاب از روشنی بارای او دم زد مکر	آفتاب و خاک را افتاد تیغ اندر میان
صاحبا من کوهری بودم ز دریا آمده	جون خریداری ندیدم لاجرم کشتم کران
عزم آن دارم که اکنون باز باد یا روم	چشم آن دارم که بکشایی ز پایم ریسمان
چشم کوهر ما یسمی سیه کیر آمده	سوی دار الملک بغداد از سواد خاک کان
مدت ده سال اندر بو تهای انتظار	روزکارم آتشی دادو دو دامتحان

عاقبت بکداخت اجزای وجودم جون کو	خالص و صافی شدم وقت خلاص این زمان
جون درم آواره کردان در جهانم تا دهم	شهرت آوازهٔ اچیان سلطان در جهان

ای کریمی که شود پشت کژ کردون راست	کر خطابش بمثل بندهٔ ما فرمایی
روز خورشید بکرداند اکر یکبار نی	کار اقلیم فلک را بسها فرمایی
ذره کر ذرهٔ از خان تو در یوزه کند	قرص خور در حق آن ذره عطا فرمایی
خسروا قول رسولست که العده دین	دین من بنده مهمان بکرا دا فرمایی
وعدهٔ دادی تو ای خسرو آفاق مرا	وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

ای صاحبی که صاحب دیوان جرخ را	در مجلس تو منصب بالا نمی رسد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند	حکم قضا بصاحب جوزا نمی رسد
دریا چه جوش می زند از جود خود مکر	صیت مکارم تو بدریا نمی رسد
امروز در بسیط زمین با وجود تو	آیین سروری دکری را نمی رسد
یکدم نمی رود که ز دریای لطف تو	صد کاروان عنبر سارا نمی رسد
جم زینتا بحضرت اعلی آصفی	احوال عجز بنده بمانا نمی رسد
بکذشت جار مه که ز دیوان روز بیم	یک جو بوجه رایت اجرا نمی رسد
زیر کبودی فلک اچیان نمانده است	یا خود برات رزق زبالا نمی رسد
کارم رسیده است بجایی و آن جه جایی	جایی که هیچ جازم ازان جا نمی رسد
از ابر قطرهٔ بکف ما نمی فتد	وز باد راحتی بدل ما نمی رسد
کفتن دروغ راست نباشد همی کند	هیچم بقرض خواه و تقاضا نمی رسد
با این نظام حال و مثال و فراغ دل	هر کاه جود طبع تو با ما نمی رسد

انتقام عالم اخلی خویشم مدد فرمود	زاچیان دیکری یا نه کدا صلا نمی رسد
داعی بیاده است و کران بار و ناتوان	هر روز از ان بمجلس اعلا نمی رسد
صیت تو از ثری بثریا رسیده باد	پیوسته تا ثری بثریا نمی رسد

سپهر فضل و مهر شمس دین کردور قمر	جو از غبار درت توتیا نخواهد کرد
صفاو نیت صدق تو صبح اکر بیند	ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
نوید باد بهاری ببوی نافهٔ مشک	بعهد خلق تو فکر خطا نخواهد کرد
حمایت رای تو کویی ز روی لطف هنوز	نظر بحال پریشان ما نخواهد
در تو ملجا فضلیت و بنده جز بد رت	بهیچ جای دکر التجا نخواهد کرد
اکرچه این قدرم خود محققست که کس	بسعی کار خلاف قضا نخواهد
کرفتم اکه دعاکو برای پاس سپر	حدیث جامه و اسب و قبا نخواهد کرد
قراضه کرد درین مدت از سپاهان نان	ستانده است رهی تا قضا
یقین بدانکه عزیم شلع پای شرم	بهیچ راه رهی را رها نخواهد کرد
محقری که بهنگام متر رستاه روز	بوجه هیچ معامل وفا نخواهد
روا مدار که حاجات بنده را بکسی	کنی حواله که دانی روا نخواهد کرد
جهان بکام تو باد اکر بنده تا زنده	بود همیشه بجز اینت دعا نخواهد کرد

بهارستان رفیع خدایکان جهان سپاره لشکر خورشید رای کردون قدر	سپهر کوه وقار آفتاب بر عطا پکند رایت جمشید ملک دارا را

خدایکان سلاطین امیر شیخ حسن
که باد حکم مرادش همه روان و روا

(۱۷۰)

کمینه بنده و داعی درکشش پیمان
برسم تذکره از حال خویشتن دو سه فصل
یکی که مدت ده سال می رود تا من
قوافل دعوات از دل و زبان مسند
ز فاضل صدقات تو بود در دیوان
سه سال شد که از آن کرده اند بعضی کم
بپس از ملازمت ده دوازده سال
معایش دگران از فواضل کرمت
مرا ز مرحمت خسروانه ات امروز
گر از مواجب من آنچه قطع فرمودند
دگر تغیر و تبدیل ره بدان ندهند
گر تا بدولت شاه از سر فراغ درون
دویم جو دخل رهی کم شد و زیادت خرج
قروض شد متراکم ازین سبب بر من
بخاک پای تو کز فرط ازدحام عیال
اگر جنانک مرا کاری بفرمایند
قضای قرض کنم و ز بلا شوم ایمن

بپس از وظیفهٔ ارسال محامد کیا و دعا
بود عرض ضمیر منیر غیب نما
درین دیار زبان برگشاده ام بثنا
رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مسا
بنام بنده ازین پیش مبلغ مجرا
وزان کمی شده افزون شماتت اعدا
بپس از رسالهٔ پنجه قصیدهٔ غرا
زیاده گشت مراکم بو اشد بس [illegible]
اشارتیست توقع بجانب وزرا
کنند اضافت مرسوم بنده و قطعا
بهیچ وجه و سبب نایبان استیفا
نقود عمر کنم صرف در دعا و ثنا
بخرج بنده نمی کرد وجه دخل وفا
زمانه شد متطاول ازین جهت برما
بحال خویشتنم نیست یک زمان پروا
که وجه قرض توان کرد از آن قضیه ادا
که باد جان و تنت ایمن از قضا و بلا

ای جهان بخشی جوان بختی که اصل فضل را
نوعروس تازه روی فتح را در روز عرض
با عیار جوهر رای جهان آرای تو

بر جنابت در جهان امروز استظهار نیست
جز زخون دشمنت گلگونه بر رخسار نیست
آفتاب زرفشان را گرمی بازار نیست

کیست آنکو با تو یا پروین ندارد دایره
خود گدا مین ذره است از خاک درگاهت که آن
درچنین ملکی که هر کس را که بینی غله اش
در عراق امروز کشتی نیست کان از بحر گشت
کار کار کارهای گندمست امروز و جو
من ز بی کشتی جو کشتی ام که بر خشک او فتد
از پی زرع غم فدای جند ده کار است کیست
کدخدایم اکنون با سبت اطفال و عیال
ده فدان باید متیم کردنم یا حنت و مشت
این جه یکشرمی و ابرامست سلمان تن بزن
غله می خواهی ز درگاهی که در گاه کرم
علف گاو و زرای عمارت جون کنی
آسمان کز ثور دارد گاو تخم از سنبله
دولت مخدوم باقی باد باقی بنده را

کو بکار خویش پیر کردان تر از پرکار نیست
متوتیای دیده بخت الوالابصار
گر ز صد کر نیست افزون کم ز صد خوار نیست
جون سرای خصم ناهموار تو هموار
لاجرم یک جو ندارد هر که گندم کار نیست
کم جوی در دست و یکمن غله در انبار
در عراق اکنون کسی کو را فدا ده کار نیست
صورت احوال من جون بار و جون سرار
ور نباشد منت و مشت از پی و ازکشش جاره نیست
شد غرض معلوم شه را حاجت تکرار
هر دو عالم را بکامی پیش او مقدار نیست
کز زراعت هر کر از نیست بر خوردار
زان ندارد حاصلی کش درهم و دینار نیست
جز دعای دولتش مقصود ازین اشعار نیست

ای ز حیای گهر پاک تو
دولت طفل تو کر خواهد دمید
روز نخستین که ز مادر بزاد
ساختش از اطلس گردون قماط
روح امینش ز پی سده گفت
باد قرین تن و جانت مقیم

غرق عرق زادهٔ بحر عدن
تا ابدش بوی لبان از دهن
دایهٔ لطف و کرم ذوالمنن
داد ز پستان سعادت لبن
انبته الله نباتا حسن
وز دم سحرگاه اویس قرن

دور تو با دور فلک متصل

عهد تو با عهد ابد مقترن

گر یا گوشش کن گفتار نغزم
سوالی میکنم فرما جوابی
فقیری را اگر در بغداد پیری پس
نهال مکرمت برکش بخشد
سخن باشد متاع او و لیکن
جو تدبیرش بود اینجا جوابی
بناجارش بباید رفت ازینجا
سوالی دیگرم هست از خداوند
روا باشد که در دیوان سلطان
جرا باید کرد اوراق احسان

که جون من نغز گفتاری نباشد
گزین عیبی و زان عاری نباشد
بود نان خوار و غمخواری نباشد
بصدر دولتش باری نباشد
متاعش را خریداری نباشد
سخن را روز بازاری نباشد
جو غیر از رفتنش جاری نباشد
بگویم گر دل آزاری نباشد
بنام بنده دیناری نباشد
مرا مرسوم و ادراری نباشد

خسرو عادل علاء الدین والدنیا علی
شمهٔ از رنگ و بوی مجلس اخلاق تست
نور ملک از شمع رای تست ورایت بارها
در صف هیجا دفش موی دوزت از نهیب
از شکوه نعل گلگون پاره ات صد پاره کوه
کان ز دستت خاک بر سر میکند یعنی گر او
جشم دریا از طعن رحمت خون اگر بارد رواست
خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم

ای که گردون طوق امرت عقد گردن کرده است
آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است
موی ها را بر تن بدخواه سوزن کرده است
صدره خارا جو گل صد پاره برتن کرده است
آب دریا بر دو قصد خون معدن کرده است
نان ربان بازی گر او با تیغ جوشن کرده است
قله قاف قناعت را نشیمن کرده است

روز گاه تغاین گندم نمای جو فروش
طالعم شیراست و عمری بشت بر من کرده بود
من بعون تربیت میدارم از لطفت طمع
باد باقی در جهان پروری مالک رقاب

طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
وین دم از روی عداوت روی در من کرده
آنچه با سلمان علی در دشت ارزن کرده است
تیغ پر سر برت که قطع بیخ دشمن کرده است

شاها مرا باسبی موعود کرده بودی
اسبی سیاه و پیرم دادند و من برانم
آن اسب باز دادم کاسبی دگر ستانم
اسب سپید بادم رنگی دگر نیامد

در قول پادشاهان قیلی مگر نباشد
کاندر جهان سپاهی زان پیرتر نباشد
بر صورتی که کس از آن پیر خبر نباشد
آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

بلقیس ثانی ای که بصد پایه رای تو
لطفت باستین کرم پاک می کند
خورشید مهر تست که در جان جرخ تافت
نام کنیزکی تو بر خود نهاد در گل
شاها امید بود که خواهم بدولتت
اسبیم پیر و کوته و کاهل همی دهند
جون کلک مرکبم سیه و پشت واغ و است
از بنده محترست بسی سال و راستی
اسب سیه نخواهم و خواهم بدولتت
ور نیست خنگ نیک بفرمای تا مرا
ظلت ظلیل باد که گیتی بدولتت

بالای دست رابعهٔ آسمان نشست
گردی که گرد دامن آخر زمان
کو هر حدیث تست که در طبع کان نشست
زان بر سریر سلطنت بوستان
بر مرکب بلند جوان روان نشست
اسبی نه آنجنانکه توانم بران
جلی مرکبت بر اسبی جنان نشست
گستاخیست بر زبر محترمان
بر خنگ باد سرعت آتش عنان نشست
اسبی جنان دهند که بر وی توان
در سایهٔ مظلهٔ امن و امان نشست

ای سکندر دولتی کاو صاف مدحت دم بدم / می کشاید از زبان چشمهٔ حیوان مرا
تا قصابستان برای دولت را اساس ساخت / بلبل دستان سرای آن پرابستان مرا
در زمانت ابر میگوید بآواز بلند / نیست کاری این زمان با قلزم عمان مرا
شهسوار همتت چون عرصهٔ عالم بدید / گفت دشوار است جولان اندرین میدان مرا
مصطفی خلق و تا من مادح حضرتت / گاه میخواند فلک حسان و گه سلمان مرا
خسروا از روزگار بی پر و پایان برس / تا چرا امیدوار آخر بی پر و پایان مرا
تا ز خوان نعمت او لقمهٔ نان میخورم / می چکد صد قطره خون از سینهٔ بریان مرا
قصه با هر کس که گویم سر بگرداند ز من / کرده است القصه دور چرخ سرگردان مرا
مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن / تا بلطفت حل آن مشکل شود آسان مرا
قلت مال و منال و کثرت اهل عیال / قرض دار و بی نوا کردند ناکامان مرا
جای در ایران زمین بر بنده تنگست این زمان / یا بسقسین رفت باید یا بهندوستان مرا
من که زر در غرهٔ مه میکنم چون ماه قرض / سلخ ماه از بی زری باید شدن پنهان مرا
من که چون شاخ از بیم جامه باید خواست وام / در شتا بی برگ باید بودن و عریان مرا
جو بجو از من بوجه مکسب زر بستدند / وجه مرسومی که مجرا بود در دیوان مرا
بعد ازین از من جوی حاصل نخواهد گشت اگر / بر کشند از بن چو کان یکباره خان و مان مرا
هر یکی گوید که زر بستانم و دندان ز تو / ای عزیزان کاشکی بودی زر و دندان مرا
پایمالم کرد خواهند این خداوندان مال / خسروا بهر خدا از دستشان بستان مرا
یا بوامی یا بانعامی بهر وجهی که هست / رحمتی فرما که زحمت میدهند ایشان مرا
باز چو امروز در یابم که فردا بامداد / هر که خواهد جست خواهد یافت در زندان مرا
مصطفی را همچو موسی گوید بیضا نما / وز کف فرعون دانی نفتد چو نیلی بستان مرا

باد دعای قدسیان پیوسته بادا جان تو / وین دعا پیوسته خواهد بود ورد جان مرا

خسروا خاک درگه تو مرا پست / از غبار در در نیکوتر
بی لقایت چو چشم بی نورم / چشم در عین نور نیکوتر
لیک در حالتی چنین که منم / غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشم بدست دور از تو / چشم بد از تو دور نیکوتر

الا ای آفتاب مشرق فضل / کتابت مهر تو اندر جان ما هست
عنان تا تافتی بر جانب روم / جهان بر چشم من چون شب سیاهست
بامید قدومت انجمن‌ها / همه شب دیده چون انجم براهست

ای خداوندی که هر روز از درت / مژدهٔ فتحی دگر می آیدم
درگرفت از دولتت کارم چو شمع / این زمان پروانهٔ می بایدم

ای شهی که غبار سپاه منصورت / عذار فتح بخط معنبر آراید
سپهسوار همت تو گوی ماه در میدان / بسرعت از خم چوگان ماه بر باید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایت / بیک دو ماهش برج حصار بگشاید
شها گردش گردون شکایتیست مرا / که ذکر آن بچنین مختصر نمی شاید
منم که مریم فکر مسیح خاصیتم / بمدحت تو همه ساله روح می زاید
بنور دولت تو همتیست سلطان را / که نور خواستنش ز آفتاب عار آید
اگر ز تشنگیش جان بلب رسد حاشا / که پیش بحر بخواهش که آب آلاید

چو پای صبر کشد در گلیم درویشی / پر تجرد او ترک آسمان پیماید
حطام فانی دنیا بدان نمی ارزد / که طوق منت آن گردنی بد پاید
طمع نمیکنم و خود چه سود از آن طمعی / که مرد را بر د آب و نان نیفزاید
توقعیست ز لطف توام که بهتر ازین / بحال من نظر التفات فرماید
بقای عمر تو بادا که بنده تا بجهان / بغیر عمر تو چیزی دگر نمی باید

ای جهانگیری که وقت رفتن و باز آمدن / موکب نصرت عنانت در عنان پیوسته است
کرده پیهم عدل تو صدبی که تا گوشه گیر / پا خنه شمشیر را گلگ تو دایم دسته
دین بنا تا مدتی شد کز سواد حضرتت / مردم چشم چو اشک من کناری جسته است
چون خیالت کس نمی آید برش برسرم / خواب دست از من بآب دیدهٔ من شسته
تا رگ چشم از پی آزار من برخاسته / تا سواد دیده‌ام در خون من بنشسته است
هم عفا الله اشک من کز عین مردم زادگی / در چنین غرقاب دست از دامنم نگسسته
تا بگوش عز و شرف کوس عزت میرسد / هوشم از تن رفته و مسکین دل از جا جسته است
جان من بر بسته است اینک بلا رامیت بار / دل بکلی از تعلقهای تن وارسته
دیده سرگردان و حیران مانده است از خستگی / گرچه با این خستگی او نیز هم بر بسته است
دیرتر گر می رسد چشم بگرد مرکبت / خسروا معذور فرما زانکه چشمم خسته است

چو در بار جاجی کمان رفت شاه / تو گفتی که در برج قوس است ماه
دو زاغ کمان با عقابی سپه / بیک شست دیدم در آورده پر
نهادند سر بر سر دوش شاه / ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشود خسرو گره / ز هر گوشه بر خواست آواز زه

سواران تیر گرد پستی آمد بدر / بسوی بوته شد راست مانند زر
چنین دست و بازو و تیر و کمان / ندیدست چرخ و ندارد نشان
شها تیر در دست تدبیر توست / سعادت روان در پی تیر توست
بعهدت زکس ناله برنخواست / بغیر از کمان ور بنالد رواست
که در عهد انصاف شاه جهان / نکردست کس زور جز بر کمان

ای خداوندی که از دریای خاطر دم بدم / در ثنایت عقدهای در مکنون آورم
از کمال فسحت ملک تو چون رانم سخن / نقصها در ملک جمشید و فریدون آورم
خسروا انگاشت روزی چند در دیار من / روی بر عادت بدرگاه همایون آورم
گر نیاوردم بحضرت در دسر معذور دار / من که درد پای دارم درد سر چون آورم
هر زمان بحر عروس مدحت از کان ضمیر / قطعهٔ چون قطعهٔ یاقوت بیرون آورم
در دعای دولت و عزت که بادا جاودان / هر سحر که روی در محراب گردون آورم

ایا شمع جمع و چراغ ملوک / چو پروانه چند تابم دمید
شما عین لطفید و دریا وجود / چو او عدها چون سرابم دمید
گناهی نکردم خطایی نرفت / چه موجب که چندین عذابم دمید
مرا گر تب محرق انتظار / جگر سوخت یک شربت آبم دمید
بیک شربت تربیت قانعم / و گر نیست شربت جوابم دمید

تا ز مادر زاده‌ام یکدم نبودم شادمان / آدمی را بدترین وضعی ز مادر زادن است
خود چه برخورداری از عمری توانم یافتن / کاولش خون خوردن است و آخرش جان دادن است

از صفا در چار رکن عالمست این صفه طاق / هست طاق فلک با رفعتش یک چار طاق
گر نظر بر شمسهٔ سقفش کند آفتاب / در رواق آسمان چون پایه بان افتد نطاق
همت سلطان رسانیدش بجایی کین زمان / شد ز ادراک علوش طاق اندیشه طاق

پایهٔ رحمان معز الدین والدنیا اویس
کز برای بندگیش آسمان بسته نطاق

آنکه گر گردون نگردد در شعار بندگیش / از پی گردون گردان برکشد این سیر طاق
تا غلامی حریم بارگاه او کنند / کرده اند اقبال و شادی هر دو با هم اتفاق

زهی گذشته بیکبارگی جفای فلک / نمی‌شود نفسی منقطع بلای فلک
قبای اطلس چرخ از چه بافتند که مسیح / نمی‌درد ز کهن میشود قبای فلک
بهر غمی که ازو می رسید بروی زمین / نمی رسید بزمین از نشاط پای فلک
زبس که بر سر من گشت آسیای سپهر / سپید شد سرم از گرد آسیای فلک
کبود گشت بیکبار گردن گردون / ز بس که همت ما عار زد قفای فلک
طفیل ناپست فلک همتی بکار آریم / چرا شویم بهر حاجتی گدای فلک
شدند سیم تنان خاک و خاک شد زر و سیم / یقین بدان که همینست کیمیای فلک
کسی چو ابسرای فلک فرو آید / کان برد که فرود آمد این سرای فلک
بجو هوا و بهر سو کبوتر دل را / رها مکن که عقابیست در هوای فلک

ای امیری که شه سوار ظفر / با تو پیوسته هم عنان باشد
باسوار سپهر اگر گویی / کر مرا بعد ازین بران باشد

سر که فتح در حدیث آید / تیغ تیز تو اش زبان باشد
خسروا خواستم ز شاه اسپی / که بنور رکاب آن باشد
که بنور رکاب من گردد / گر نه پای تو در میان باشد
باد نوعی که دایم اقبالت / از مقیمان آستان باشد

خسروا یاد می کنم هر دم / بر سر تخت خسروی سوگند
که بهمراهی مواکب شاه / هست چون دیده ام دل اندر بند
چشم زخمی رسید و ناگاهم / در چشم ز راه دور افکند
خواستم تا کنم بدیده و دل / خدمت منع کرد بخت نژند

دل بکلی ز خویشتن برکندم
دیده را بر نمی توانم کند

بجاب حضرت میمن پادشاه روی زمین / برقعه که ز خطش زلال از آن بچکد
سواد شعر مرا التماس کرد از من / کنم بدیده سوادی که آب از آن بچکد

اگر عذار تو از آفتاب تاب یافت / کان مهر که عذارت در آفتاب بسوخت
ولی چو در رخت افتاد آفتاب ز مهر / جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

خواجه از فرط بزرگی همچو کوه شد از دماغ / لاجرم هر بزرگان کو نجنباند ز جای
راستی وضع بزرگی گر حق دارد که او / چون ببیند کودکی از دور برخیزد ز جای

خداوندا چنین ملکی که از آب و هوا خاکش / ز دا آتش در درون صد بار آب زندگانی را
بهند و رایگان افتاد ازو بستان بترکی ده / که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

نگاه کن شمس الدین و خواجه مرجان را / یکی مقابل رستم یکی مشابه زال
بزور مردی و انصاف مرد و یک رنگند / ولی ازین بنگین دانه زندان بجوال

از ماست بکاهست راست چون موی تنم / گویی که برون آورد این موی از ماست

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را / بگل رضوان براندازد فردوس اعلی را
وگر سرو سرافرازد ز جنت پایه بردارد / دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را
بهار عالم حسنست دل و جان تازه می‌دارد / برنگ اصحاب صورت را ببوی اصحاب معنی را
فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بی دل / دلی چون کوه می باید که بر تابد تجلی را
ورای پایهٔ عقلست طور عاشقی ور نه / کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی / که بنمودی شب دیجور نور از طور موسی را
بیانا رسر زلفت که هست آن حلقهٔ سودا / نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیی را
اگر نقش رخت طایر نبودی در همه آشیا / مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را
بوجه خوش دهانت تا نشد پیدا ندانستم / گزین رو صحبت بکت مائو رشید عیسی را
اگر زاهد برد بوی از نسیم رحمت لطفت / چو گل بر هم درد صد نو لباس زهد و تقوی را
چو لاف عشق زد سلمان هوس دارد که بر باد / بهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده / خلقی بجستجویت رو در جهان نهاده

با باد بو هم بجز بوی تو هر سحر گر / کلها شنیده بویت خود را بباد داده
زنجیر بان زلفت گردد تو حلقه بسته / شوریدگان مویت بر یکدگر فتاده
سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل / مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده
مایم بسته دل در یاقوت دلگشایت / باری بخنده بگشا تا دل شود گشاده
ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان / رحم آر در بیابان بر تشنهٔ پیاده
سلمان رخش بیازی شهمات کرد عقلت / بازی نگر که داده باز این حریف پیاده

هر که از خود خبری دارد از وی خبرست / عشق جایی نبرد بی که ز هستی اثرست
مرد هشیار منم کم خبر از عالم نیست / وین کسی داند که ز عالم ما با خبرست
بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد / گرد آن کوی هر آنجا که نهی پای سرست
جان درین منزل خون خوار ندارد خطری / هر که او راغم جانست بجان در خطرست
جان من هم نفس باد سحر خواهد بود / تا ببویت نفسی در تن باد سحرست
خاک باد اپر من گر سر افسر دارم / تا بخاک کف پای تو مرا تاج ورست
مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد / عشق بازی صفت مردم صاحب نظرست
آخر آن خار که بر ره گذرت بسپندم / بر دل من چه پسندی که ترا ره گذرست
زاهدان باز بغلاتشی و رندی مکنید / عیب سلمان که خود او را بجهان این هنرست

ما روی دل بخانهٔ خمار کرده ایم / محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیالهٔ دردی هزار بار / خود را گرو بخانهٔ خمار کرده ایم
[illegible] چو عکس ز [illegible] بهار پند / خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
[illegible] رفته ایم بار بار چو عود [illegible] / جانها نثار بر سر بازار کرده ایم



ساقی تیست در ره غم دیده دل بار
کسی ببوی وصال تو تازه دارد جان
هزار نقش بدستان برآورم هر شب
ز غصه شد جگرم خون چو مشک و می‌ترسم
بدام آهوی چشمت که من گرفتارم
حدیث زلف چو زنجیرت ار کند سلمان

گر چه خیال تو غیری در اندرون آید
که همچو گل بهوات ز خود برون آید
بدان هوس که نگارم بدست چون آید
گر گرنفس زنم از غصه بوی خون آید
اگر فتند بمثل شیر نر زبون آید
مپیچ در سخنی کز سر جنون آید

دل من زنده میگردد ببوی وصل دلداران
الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید خوبان را
شبی احوال بیماران بپرس از شمع مونس دل
مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل نوشینت
بهشیاران مده می را بمستان ده که در مجلس
صبا از کوی او بویی بجان کری ده ای‌نک
بهر یک موی چون سلمان گرفتاریست در بندت

دماغم تازه می‌دارد نسیم وعده یاران
کرتا کی ذره پیمان کردند در کویت هواداران
که بیمارست و می‌سوزد همه شب همچو بیماران
بده کامی که در تلخی سر آمد عمر میخواران
قدح خون در جگر دارد مدام از دست هشیاران
نشسته بر سر کویند جان بر کف خریداران
بگیرد دامنت ترسم شبی آه گرفتاران

هر کس وار او پسر خوان وصال خود مران ما را
کنار از ما چه میجویی میان بگشا دمی بنشین
از آنم قصد جان کردی که من بر گردم از کویت
تو زوری میکنی بر ما و ما خواهیم جورت را
رقیبان در حق ما بد همی گویند و کی هرگز
جواهر صنعتی وجود ما سر گنج [illegible] ز سودایت

نه مهمان توایم آخر بخوان روزی بخوان ما را
باقبالت مگر کاری بباید زین میان ما را
معاذ الله که بر گردم چو گردانی بجان ما را
کشیدن چون کمان تا چند [illegible] استخوان
توانند از نکورویان جدا کردن بدان ما را
چه غم گر چون قلم گیرند مردم در زبان ما را

پیر عشق از پی طریقت بحقیقت
من چو بقدح پر نکنم دیده چو نرگس
هر سر نبرد پر غم عشق به پایان
بسیار خیال خرد و دین همه ای دل
گر خلق [illegible] که رانند ز شهرم
ای کرده نهان رخ ز گران جای اغیار
روز رخ و زلف چو شبت پرده سلمان

آن زنده دلانند که در ژنده نهانند
افسرده اگر زین خاک لحد باز نشانند
این شیوه چو از هیچ سر و پایان نتوانند
کین هر دو بیک جرعه می ناب بمانند
ما نیز بر آنم که همه خلق برانند
بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
بسیار در این روز و شب روز درانند

با آنکه آبم برده یکباره دست از ما مشو
تا کی ببوی عنبرین زلف خوب برگشت
من پیشه رندی و عاشقم و زهد و تقوی تا رغم رد
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحبدلان
از موی فرقی تا میان فرقی نباشد در میان
باپیروکردم [illegible] گفتی که ای کوته نظر
تا [illegible] بسته از زلفت حکایت میکند
شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه ام
سلمان [illegible] رشوا از غیر او بیزار شو

باشد که یکبار دگر باز آید آب ما بجو
آشفته باشم در بدر سرگشته باشم کو بکو
بدگوی را در حق من گو هر چه میباید بگو
دل گوی میگردد ترا میلی اگر داری بگو
با دلک بینی هر دو را گر باز بینید مو بمو
کو ماپست میگویی چو من رو در چمن پیش سروی بجو
آیینه بردار تا روشن بگوید رو برو
دود دلش سر برگرفت از آن آتش هم آمد فرو
یکدم زبان کن مدعی او را بما نایاب و

همیشه نرگس مست ترا بیمار می‌بینم
جهان بر چشم من گردد از سودا سیه هر دم
حدیث سوزناک دل از آن با شمع میگویم

ولی در عین بیماریش مردم داری می‌بینم
گر چشم نازنینت را چنان بیمار می‌بینم
که بر بالین خود او را شبی بیدار می‌بینم

ز باد اری وزد بر من نسیم دوست می یابم / باب ای میارسم در وی خیال یاری می بینم
ز شربت خانهٔ لطفت دوایی کن که با دردت / دلی پست ضعیفم را قوی بیماری می بینم
نشان طاق ابروی ترا بیوسته می پرسم / خیال سرو بالای ترا همواری می بینم
ز باغ حسن خود برخور که من در سایهٔ پردت / جهانی را ز باغ عمر برخورداری می بینم
رخت آیینه‌ای چیست و حسنت صورت معنی / من آن صورت نمی بینم در آن رخساری
درون روشن سلمان که هست آینهٔ عشقت / بحمدالله که آن آینه بی زنگاری می بینم

برافشان آستین تا من ز جان دامن برافشانم / برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره می رقصد دلها در هوا امشب / خرامان کرده چرخ آتو پیرای ماه تابانم
بزن رامی بسبک مطرب ز روی لطف بنوازم / بده رطل گران ساقی ز دست خویشم بستانم
که امشب صبحدم سردی کند در مجلس گرمم / بآتش سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم
دل من باز میگردد بگرد لعل دلخواهش / نمی دانم چه میخواهد دگر باز این دل از جانم
شکاران کمان ابرویم اینک داغ او بر دل / علامت گو مزن تیرم که با من داغ سلطانم
اگر تاجم نهی بر سر غلام حلقه در گوشم / وگر بندم نهی بر پا اسیر و بنده فرمانم
برو عاقل بده پندم که من دیوانهٔ بندم / نصیحت دیگران اکن که من مدهوش حیرانم
اگر بر آستانش پا نهاد از بیخودی سلمان / مگیر ای مدعی بر من که پا از سر نمی دانم

شبهای فراقت را اگر سحری باشد / وین نالهٔ شبها را روزی اثری باشد
از دیده اگر آبی خواهیم بصد گریه / آبی ندهد ما را کان بی جگری باشد
بی خبرم ای دل ای باد گذاری کن / بر خاک درش باشد کانجا خبری باشد
دانی که گر از بند سودای سر زلفت / آن را که بهر مویی بر دوش سری باشد

مشتاق حرم کوشو محرم سخن نه / باشد که از آن خانه در کعبه دری باشد
حاشا که فرود آییم تا با سر کویت / از میکده گر ما را عزم سفری باشد
چون زلف ببالایت سلمان سر و جان ریزد / گر یک سر مو جان زایشت خطری باشد

پری از سر ندارد با ما سر مهر و وفاداری / بترک سر بگو آنکه بیا که پای ما داری
بسر باید سپرد این ره توان صنعت کجا دانی / ز جان باید گذشت اول توانی طاقت کجا
چو می بر لب ز پیمان جان اگر کام از لبش جویی / چو گل بر باد ده خود را اگر برگ هوا دارا
بعهد حسن او کم جو نشان حسن عهد از ما / برو بلبل چه میجویی ز گل بوی وفاداری
بپرهیز از هلاک تن بقای جان اگر خواهی / مندیش ای ز پر دار اسپر دار البقا
مس تن بکار خود دست شد ز تاب مهر رویت زر / تو خود مسکین نمی دانی که با خود کیمیا داری
دل و جان شرط است باختن سلمان در ره جانان / اگر جان و دلی داری بیا آخر چرا دا

من حیران نه آن صیدم که از قید تو بگریزم / بکوشش میکشم خود را که در فتراکت آویزم
مرا هر زخم شمشیرت نشان دولت تیز است / ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیز
پس از من بر سر خاکم گرت روزی گذار افتد / بیا یکدم هوایت من چو گرد از خاک برخیزم
نه جایی اگه در کوی وصال یار بنشینم / نه پایی اگه از دست فراق دوست بگریزم
چنان بر صورت شیرین من شوریده مفتونم / که در خاطر نمی آید خیال ملک پرویزم
جو آب آشفته جان برکف دوانم تا کجا پردی / بقد قامتت بینم روان در پای آویزم
برو زاهد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ / منم پروانهٔ عاشق که از آتش نپرهیزم
ز چندین گفتهٔ سلمان یکی در گوش کن باری / ز از گوهر کم است آخر حدیث گوهر آمیزم
سخن در گوش بسیاری بماند لیک بعد از من / بسی در گوشها ماند سخنهای دلاویزم

جان شیرین گر قبول چون تو جانی بود / کی بجان باز ماند هر که را جانی بود
آب چشم و جان شیرین را کجا دارد دریغ / هر که او را چون خیال دوست مهمانی بود
از خیال غمزهٔ غماز کافر کیش او / هر زمانی بر دل من تیرباران بود
تیر مژگان و کمان ابرویش هر کس که دید / بی کمان داند که با آن کیش قربانی بود
با خیال روی و مویش عشق باز در روز و شب / هر کجا تابنده ماهی در شبستانی بود
با ملامت یار شو گو از سلامت دور باش / هر که او در عاشقی خواهد که سلمانی بود

در مسجد چه زنی میکده اینک در باز / خیز و رندانه قدم در نه و خود را در باز
مست رو بر در خمار که رندان خراب / نکنند از پی هشیار در میکده باز
تا نمازی نکنی خرقه بدردی قدح / چون صراحی نتوان پیش صنم بردن نماز
بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست / راه کوته کن و بر خویش مکن راه دراز
گشتهٔ عشق تبانیم زهی عشرت و عیش / مفلس کوی مغانیم زهی نعمت و ناز
مجلس خلوت انس است و عیان پرست / مطربان پرده در و غمزهٔ ساقی غماز
هوی صوفی چه کنی کامده زرقست و فریب / نای پستان بشنو کز پر شوقست و نیاز
خون قرابه بریزید که خون ریختنیست / خون آن باده که پنهان نکند جوهر راز
نزبانی که نداند بجز از سوختگان / میکند شمع بیان ز سر سوز و گداز
حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب / بهوای دل خود میکند آخر پرواز
اگر عقل و دل و دین برد و تاراج برفت / کو تو بازای که ما آمده ایم از سر باز
بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز / در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

غمزهٔ سرمست ساقی بی شراب / کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب می آید ولی / خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تنگ شد بی پسته ام بر ما جهان / تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست / ماه رو یا روی خوب از ماهتاب
گر خطایی کرده ام خونم بریز / بی خطا کشتن چه می بینی صواب
گل ز بلبل روی می پوشد هنوز / ای صبا برخیز و بردار این حجاب
عقل بر می تابد از زلفت عنان / عقل را با تاب زلفت نیست تاب
چشم از لعلت حکایت میکند / میچکاند راستی در خوشاب
آب بگذشت از سر سلمان و او / همچنان وصل تو میجوید در آب

آب چشم راز دل یک یک بهر دم باز گفت / عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت
پردهٔ عشاق را بر داشت مطرب در سماع / گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت
آتش سوز غمش چون سینهٔ بریان نیافت / گوهر راز دلم چون دیدهٔ گریان نسفت
تا خم ابروی شوخ او به پیشانیست طاق / در سر زلفش دل من پا پریشانیست جفت
دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند / تا از این خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از نالهٔ شبهای من بیدار باش / کین زمان شبهاست تا از نالهٔ من کس نخفت
در صفات عارضت تا نقش می بندد سخن / کس سخن نازکتر و رنگین تر از سلمان نگفت

بحق صحبت دیرین که تا از صحبتت دورم / ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
ز اول بی بصد زورم کشیدی چون کمان در خود / چرا اکنون بصد زاری چو تیر انداختی دورم
مرا از صحبتت ایام دور افکند و می دانم / که گر صد عذر از این آرم نخواهی داشت معذور

کرم دو نرخ بود مپکن دهر یاد تو شکنیم
تمنا یای وشاهد برون برد از دماغ و دل
خواب چشم مستت یا نصیحت کی قبول افتد
بدو چشم او بطان مکن دعوی مستوری

ورم جنت بود ما وا بود حسن تو منظورم
خیال نعمت ظلم هوای صحبت حورم
برو ناصح کر من مستم بیا ساقی کر مخمورم
من از دور ازل مستم کر میکوید کر مستورم

تو نی روی و من خسته بازی مانم
تو باد پای عزیمت جو بادی رانی
تو آفتاب منیری کر روی زی سپرم
شکسته بسته زلف توام روا داری
بدست لطف عنان اکشیده دار کر من
زنای عزم وزجای نشست در منزل
دریغ روز جوانی کر می رود عمرم
توان ... کر کنی کاه کاه ... ترا

چکونه ای تو توانم عجب همی مانم
من آب دیده کلکون جو آب می را
فتاده بر سر ره من پیاده می مانم
فرو کذاشتن آخر چنین پریشا
ز پای بوس رکاب تو بازی مانم
بمانده ام ره بیرون شدن نمی دا
فسوس عمر کرامی کر می رود جا نم
بنامه یاد من این نانوشته می خوانم

از صبا سنبل او دوش بهم بر می شد
در هوای شکن زلف بهم بر شده اش
ای دل و دیده نمی رفت خیالت کر مرا
دهن از یاد تو جون غنچه معطر می کشت
آهم از سینه جو عیسی بفلک بر می رفت
بنشینم کر فناقت بقلم شرح دهم
بکلم پای فرو رفته و جندانکه نغم

وز نسیمش همه آفاق معطر می شد
دیدم احوال جهانی کر بهم بر می
با دل و دیده خیال تو برابر می شد
سینه از ذکر تو جون صبح منور
اشکم از دیده جو قارون بزمین در می
شرح میدادم و طومار بخون تر می شد
می زدم دست بسر پای فرو تر می شد

روز اول کر سر زلف ترا سلطان دید
دیدکش جان و دل و دیده دران پری شد

داشتم روزی دلی بر من بسی بیداد از و
ناله و فریاد من رفت از زمین بر آسمان
از پی دل جند کردم کاب رویم ریخت دل
دل زدست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد
خانه چشم بدو و دل سیه باد اکر چیست
می نشاند باد بر درد دل جو اغ عمر من

رفت و جز خون جکر جیزی دکر نکشاد از و
ناله از دل میکنم فریاد از و فریاد از و
دست خواهم شست ازین دل هر چه باد ابا داز و
حال دل دیدی که آخر بر جه افتاد از و
خانه صبر من مسکین خراب آباد از و
حاصل عمرم نکر جون می رود بر باد از و

بر منت ناز و عتاب ارچه بغایت باشد
جور معشوق همه وقت نباشد رعنا
من نه آنم کر شکایت کنم از دست کسی
جاره ای کن کر مرا صبر بغایت برسید
پادشاهی چه عجب کر ز تو درویش نوا
روز مهر تو نهایت نپذیرد کر مرا
خاک پای تو بجان می خرم ار دست دهد
در بیابان تمنا همه سرکردانیم
نیست این بادیه را حد دین ره پایان

حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
وقت باشد کر هم از عین عنایت
خاصه از دست تو حاشا چه شکایت باشد
صبر پیداست که تا خود بجه غایت با
نظر مرحمت و چشم عنایت باشد
مطلع هر غزلی صبح بدایت با
اثر دولت و آثار کفایت باشد
تا کرا سوی تو توفیق بدایت با
این چنین بادیه بی حد و نهایت باشد

شب فراق ندارد روز وصل پیدا نیست
تطاول سر زلف تو و شبان دراز

عجب شبی کر دان شب امید فردا نیست
چه داند آنکه کرفتار بند و سودا نیست

غم ملامت دشمن ز هر غمی بتر ست
بدر بدست خودم تو به مید بدوین کار
خدنک غمزه کذر میکند ز جوشن جان
ترا نیست بر سر من جای تا سرم بر جاست
حدیث شوق جو زلفت دراز کشت و دران
خیال زلف و رخت ... بر ماست
من از طبیب دوای عشق برسیدم

مرا ملامت هجران دوست تنها نیست
بدست و پای من رندی سر و پا نیست
اکر ترا سر صبر نیست ما را
دریغ عمر عزیزم کر پای بر جا نیست
بجان دوست که یک موی زیر و بالا
کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست
جواب داد کر سلطان بجز مدارا نیست

جان زندکی از چشمه نوش تو دارد
ای دانه و دام دل ما حلقه و کوشت
دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود
رنکی کر سمن یابد از اندام تو یابد
از نیش نیندیشد و از زهر نترسد
این جوشش خون جکر و غلغل سلطان

دلبستکی از سنبل کلپوش تو دارد
بازا کر دل خسته من دوش تو دا
وامشب سر زلفت طرف دوش تو دارد
بویی کر صبا دارد از آغوش تو دا
هر کس کر هوای لب جون نوش تو دارد
زانست کر دیک هوس جوش تو

قدی ... بیابان فراقت بو یم
رفته بر باد و از باد ترا می برسم
آتش ابروی تو میخوانم و کر میخوانم
کر چه کوی سخن اندر خم جوکان منست
دیکران در طلبت کر ننشینند ز پای
خلق کویند کر خو باز کن از می سلطان

یاد ماغی کر ز باغ تو نسیمی بو یم
غرقه در آتم و در آب ترا میجو
صفت روی تو میکویم و خوش میکو یم
وصف جوکان سر زلف ترا جون کو
من کی از پای نشینم کر بسر می پو یم
جون کنم باز کر با شیر فرو شد خو یم

دردی سر ... امید بد عقل مشوش دماغ
ای دم مشکین صبح شمع سحر بر فروز
ای سخن کرم من ز سر جان لتیست
فکر توام در دلست ذکر توام در زبان
بی سخنی نیست این دیده مردم برا
ناله رسول دلست کر تو قبولش کنی
شعر تو سلطان همه قوت دل عارفست

کو قدح یک فروغ و زهمه عالم فراغ
تا بنشیند دمی باد دماغ هوا
ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ
شور توام در سرست بوی توام در دماغ
بی نظری نیست این غلغل بلبل بباغ
ور نکنی حاکمی نیست بر و جز بلا
تا ندهی زینهار طعمه طوطی بزاغ

بر کویش هوس داری هوس را بشت پای زن
طریق عشق میجویی خرد را الوداع کو
جو آراید غمش خانی کر باید خوردن آنجا خون
ز بازار خرد سودی نخواهی دید جو سودا
صبوح می پرستانست هان ساقی شرابی ده
مرا تیر تو سخت آید کر بر بیکانکان آید
غمش دریای بی پایان دمار ادستکیر کای

درین اندیشه یک رو شو دو عالم را قفایی زن
بساط قرب میخواهی بلا را مرحبایی
دلا تنها مخور جان را بزیر لب صلایی زن
بکوی عاشقی در رو در عزلت سرایی
بچارهٔ بی نوایانست هان مطرب نوایی زن
جو زخمی می زنی باری بیا بر آشنایی
کذشت آب از سر سلطان چه پا ... دست و پایی

دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد
نرکس چشم خوشت کر جه جو من بیمارست
رسن زلف تو و رشته جان من و شمع
خون چشم من از ان ریخت که تا ظن نبرم

چشم مست تو بهر کوشه خرابی دارد
هم خوشا نرکس مست تو کر خوابی دارد
هر یک از آتش رخسار تو تابی دارد
کر بر ش مردم صاحب نظر آبی دارد

حال ضعف دل سودازده خود بطلب — کفت سلمان و تمنایی جو لبی [illegible]

آخرت روزی ز سلمان یادی بایست کرد — خاطر غمگین او را شادی بایست کرد
عهدها کردی که آخر هیچ بنیادی نداشت — روز اول کار بر بنیادی بایست
داد من یک روزی بایست دادن بعد از آن — هر چه می بایست از بیدادی بایست کرد
اشک من از مردم چشم نزاد آخر ترا — رحمتی بر اشک مردم زادی بایست
گر تو چون آینه رو بر روی او میخواستی — بندگی حضرت دلشادی بایست کرد

ز عشق و زلف و رخسارش غمی دارم شبا روزی — مرا صبح وصال او نمی گردد شبی روزی
نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما — که با یاد جمال او شبی ما می کنند روزی
ز مجلس شمع را پا تا بیرون گوشه بنشان — که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی
بجز در پای سروت مباد هیچ پرهیزی — بجز بر خاتم لعلت مباد هیچ پیروزی
بسوز گریه چون شمع بخواهی کشت در هجران — بیکدم می توانی کشتن مرا چندین چه می سوزی
قبای عمر کوتاه است بر بالای امیدم — مگر با نازی و وصلی شبی بر دامنش دوزی
اگر زخمی زنی بر من جانم بر دل آید خوش — که بر گل در سحرگاهان نسیم باد نوروزی
چه خواهی کرد سلمان چون بهجران صرف شد عمرت — مگر وصلش بدست آری و زان عمر نواندوزی

می برد سودای چشم مستش از راهم دگر — از کجا پیدا شد این سودای ناکامم دگر
دیده می بندم ولیکن عکس خورشید بلند — در درون می افتد از دیوار کو تا هم د
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — تازه میگردد هوای هر سحر کامم دگر
زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت — بعد از اینم زندگانی پس نمی خواهم دگر

همچو خاکم بر سر راه صبوری معتکف — باد بر بوی تو خواهد بردن از راهم دگر
نیست در من آتشی روشن نمیدانم که چیست — این قدر دانم که همچو شمع میکاهم
یار گندم گون که خرمن سوز سنبل بوی من — جو بجو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر
پیا تیا ز آب زان یک جرعه بر خاکم فشان — تا نگر در خواهد گرفتن آتشین آهم د
در ازل خاک وجود ما بمی گل کرده اند — منع می خوردن مکن سلمان با کراهم دگر

عشق تو بود بر من روزی که من نبودم — گم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری — سیل محبت آمد ناگاه در ربود
من جان نازنینم در داده تن بقالب — اینجا بیاد گشتم آنجا مدام بود
سرمایه دو عالم در باختم بسودا — سودم همین که عمری سر برده تو بودم
زین بخت خفته هرگز کاریم بر نیاید — کاری از و نیاید بسیارش آزمو
خاکم بباد دادی از دل بشو غبارم — در آتشم فکندی غافل مشو ز دودم
از خانقاه صورت رفتم بدیر معنی — چون یافتم گزان در کاری نمی گشود
انوار حسن جانان در جام باده دیدم — اسرار پرده جان ز آواز نی شنودم
دلق کبود سلمان کردم بباده گلگون — کین رنگ ازرق چندان رنگی نمی زدودم

خواب مستی کرد چشمت در خمار افتاده است — زلف شکسته پریشان روزگار افتاده است
چشم بیمار ترا میرم گرد هر گوشه — چون من بیمار کش هزار افتاده
عشق بیچاره تو در دیشی و جور روزگار — صعب کاریست این و ما را هم چار افتاده است
کار و بار افتاده کار نازی بین کاه کاه — خاصه کار افتاده گر کار و بار افتاده
پایی از ره عزت می نه ای عزیز — زانکه سرهای عزیزان بر گذار افتاده است

قد سروا پای تا نازت در میان باغ چمن — راستی خوش بر کنار جویبار افتاده است
جمله ذرات وجودم غرق بحر غیرت اند — زان میان این اشک خونین بر کنار افتاده
حال سلمان گر کسی پرسید بگو در کوی دوست — بی نوایی بی زری بی روزگار افتاده است

روی تو آب چشمه خورشید می برد — لعلت بخنده پرده یاقوت می درد
گر بنگرد عروس جمالت در آینه — خود بین شود مر آینه آن به که بنگرد
چون مجمر از درون نفسی گرم می زنم — بر بوی آنکه لطف تو دامن بگسترد
بگریست زار مردم چشم من از غمش — لیکن چه سود کو غم مردم نمی خورد
دین را کنم فدای سر زلف کافرت — گر زلف کافر تو بدین سر در آورد
گفتم بجوی دل بکف آرم وصال او — بسیار از این بگفتم و او دم نمی خورد
سلمان تواند از سر دنیا و آخرت — بگذشت لیک از سر کوی تو نگذرد

ز شراب لعل نوشین من رندی نوا را — قدحی گر چشم مستت بخمار گشت یارا
ز وجود خود ملولم قدحی بیار [illegible] — برهان مرا زمانی ز خودی خود خدا را
بخدا اگر خون رز را بدو عالم ار فروشند — بخریم و هر دو عالم بدهیم خون بها را
ببر از ره بردی بنوای بی دل من — ببرت که بار دیگر بپرا همین نوا را
من از آن نیم که چون نی اگرم زنی بنالم — که نوازشیست هر دم زدن تو نی نوا
دل من بیار بنه در شکنج بند زلفت — بکشش که در دل شب اثری بود دعا را
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین — بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را
همه شب خیال رویت گذرد بچشم سلمان — که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

ای در هوای مهرت ذرات کون فردی — وی از صفای چهرت جنات عدن وردی
خورشید بر امیدت چون پایه زرنشینی — گردون بجست و جویت چون دیده هر زه گردی
چرخ کبود خرقه از اشک عاشقانت — دامن کشیده در خون هر آفتاب زردی
خاک وجود عالم گر جمله باد گردد — حقا اگر نشیند بر دامن تو گردی
از باده های لعلت در هر سری خماری — وز فتنهای چشمت در هر طرف نبردی
معشوق در دو عالم چون فرد شد بخوبی — عاشق نشاید الا از هر دو کون فردی
هر روبهی نیارد در راه عشق رفتن — در راه عشق باید مردی و شیر مردی
سوز تو دارد این سر درد تو دارد این دل — در هر سریست سوزی در هر دلیست دردی
پر دست آهم از غم گرمست سینه از دم — سلمان کشیده زین پیش بسیار گرم و سردی

بخرابات مغان مست و بهم برزده دوش — میکشیدند مرا چو سر زلف تو بدوش
دیدم از باده نوشین لب نوشش لبان — بزم رندان خرابات پر از نوشانوش
عاقلا پند من بی دل مدهوش مده — می بمن ده که ندارم سر عقل و دل هوش
نفس راست روا نرا چون نی آورده بلب — آتش سوختگان را چو می آورده بجوش
در خرابات مغان دلق مرقع نخرند — برو ای خواجه برو دلق مرقع مفروش
جامه ازرق و لباسات درین ره هیچست — آشکارا چه کنی خرقه قبا پاز و بپوش
قصه حال پریشان من امشب ز غمت — بدرازی چو سر زلف تو بگذشت ز دوش
آتش شوق رخت چو صفت سلمان — آب رو ریخته بر خاک در باده فروش

عاشقان سر کویت همه جان بازانند — مکپان شکرستان تو شه بازانند
نظری بر صف مستان فکن از گوشه چشم — تا بدانی که بهر گوشه چه جان بازانند

پر سودای تو تنها من مسکین را نیست
داغ بر سوختگان نه که بدان معتاد اند
خانه در کوی مغان مسطلبیدم گفتند
همه را دست بیوسیدن پایت نرسد
رازت از خلق نهان میکنم اما چکنم
صوت بلبل چکنی منطق سلمان بشنو

مایه داران جهانم همه اسباب ز انجمه
ناز بر دلشدگان کن که بدان نازا
رو که در کوچهٔ ما خانه بر انداز انند
خنک آنان که بدین پایه سرافرازا
رنگ رخساره و خون مژه غماز انند
تا بدانی که بدین کل چه خوش آوازا

هر مختصر چه داند آیین عشق بازی
آن شیر دل که خود را در عشق کشت روزی
بر یاد یار جان ده کانیست زندگانی
ای کعبهٔ حقیقی بنمای رخ که ما را
زلفش بباد داده سرهای بی قراران
عمریست زلفش می خواهمش همیشه
گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را

کی در هوا لکس را باشد مجال بازی
در دین عشق بازان باشد شهید و غازی
در پای او سر افکن کینست سرفرازی
کاری نمی گشاید زین قبلهٔ مجازی
چشمش خواب کرده دلها بترک تازی
وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی
سلمان گر بر نیاید کاری چنین بیازی

دل ز وصل او نشانی بی نشانی میدهد
جز بپیرنگ لاله رنگم در نمی آید بچشم
جو هر فرد دهانش طالبی دیدار را
نرگسش در عین مستی دم بدم چشم مرا
زنده گی از بادی یابم که او در کوی دوست
دیده بر ره صبا دارم که از خاک درش

جان بدیدارش [illegible] میدهد
کو نشانی زان [illegible] میدهد
بر زبان جان جواب لن ترانی
ساغری از خون لبالب دوستکانی میدهد
می شود چاره وانجا زندگانی میدهد
می رسید و گرد راهم ارمغانی میدهد

زخم شمشیرت ترا میرم که در هر ضربتی

جان سلمان را حیوة جاودانی میدهد

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده ام
از حدیثم بوی جان امروز می آید که من
بر خلاف جام می کو جان بتلخی می دهد
در لبم شیرینی جانیست و در سر شور عشق
حال مستی شب دوشین ز چشم یار پرس
بر امید انکه روزی بر سر من بگذرد
روز دیوان جزا در جمع خاصان مرا
کر سلمانی بترک شاهد و می گفتن است
عشق را سلطان طریقی به ز بدنامی مدان

شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده ام
دوش بی تشویش تن در صحبت جان بوده ام
جان شیرین داده ام چون شمع و خندان بوده ام
آری آن شیرین دهان را دوش مهمان بوده ام
ای رقیب از من چه می پرسی که حیران بوده ام
سالها بر درگهش با خاک یکسان بوده ام
آبروی این بس که خاک پای جانان بوده ام
کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده ام
بشنو از من این که عمری در دیوان بوده ام

جانم رسید از غم جان کو بجانان کی رسد
حالم صبا گر بشنود حالی رسول من شود
کردم غمش بر جان گزین بادش فاصد جان ازین
مه روی آن رشک قمر از گل بصد ره تازه تر
من دور از آن جان و جهان مجوستی ام بی روان
ای دل بداغت منتظر در دتا درمان مضر
سودای وصل و مراندیشه باشد خطا

۲

ور زانکه گذشت این هم گذشت آخر بپایان کی رسد
لیکن چنین کوی رو دامان و خیزان کی رسد
جان گر چه باشد نازنین هرگز بجانان کی رسد
رفت و که داند تا دگر گل با گلستان کی رسد
ور غم رسید این تن بجان کو یا تن جان کی رسد
دلها بر آتش منتظر تا نوبت آن کی رسد
سلمان بدست هر گدا ملک سلیمان کی رسد

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی

پر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی

جواب آشفته میکردم بهر سو تا کجا تا کر
نمی داند طبیب آخر دوای درد عاشق را
طریق عشق بازانست چشم دوست جانبازی
مرا جان و بمن تا کی توانم زیست دور از تو
چرا امروز کارم را بفردا امیدی وعده
ز زلفش دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان

سعادت در کنار ما نشاند سرو بالایی
ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانا
بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشایی
تن مسکین من جایی و جان نازنین جا
بپرس از امروز بیداری نخواهد بود فردایی
پریشانم نگه دارم سر هر لا پر و پا

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم بخواب دیدن زلفت چگونه باشد
گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصور
گفتم که زلف و رویت بنمای تا به بینم
گفتم خواب کشتم در دو چشم مستت
گفتم لب تو دیدم صد جان بیت او را
گفتم که روز سلمان شب شد ز تار زلفت

گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب
گفتم بخواب جانا گفتا بخواب بینی
گفتا که در دل شب [illegible] آفتاب
گفتا که هر که بینی مست از شراب بینی
گفتا مبصری تو در لعل ناب
گفتا اگر برویم تا آفتاب بینی

سنبلت را چون صبا بر گل مشوش میکند
باد در وقت سحر بوی تو بیرون دهن
لعل جان بخش لبت جانهای مسکین از لطف
توبه و زهد ریایی نیست کار عاشقان
زان شراب ناب بی غش ده که اندر صومعه
دیدهٔ تر دامنم تا بی زند نقش بر آب

بر خمی زلفت مرا نعل در آتش میکند
باد و وقتش خوش که او وقت مرا خوش
جمع می دارد ولی زلفت مشوش میکند
ساقیا می کین فضولی عقل سرکش
صوفی صافی بیوی جرعه دلخوش میکند
خاک کویت را بخون هر شب منقش میکند

نام و ننگ و عقل و هوش و صبر و دینم شد حجاب

ترک من باز اگر سلمان ترک پرستش میکند

من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام
من هر چه دیده ام ز دل و دیده تا کنون
اول کسی که ریخته است خون چشم من
ای آه من مرا بهمه خلق فاش کرد
عمری بدان امید که روزی رسم بکام دل
عشقش بجان خریدم قصدم بجان کند
سلمان صفت شراب غم عشق خورده ام

گاهی ز دل کنم گله گاهی ز دیده ام
از دل ندیده ام همه از دیده دیده
اشکیست کش بخون جگر پروریده ام
او را گناه نیست منش بر کشیده
سودای خام پختم و سهم نارسیده ام
بر جان خویش دشمن جان را گزیده
لیکن ز باغ وصل تو یک گل نچیده ام

وصلت بزر خریدن سهلست اگر بر آید
در کار بی نوایان گر یک نظر کاری
در جان هر که گیرد از سوز عشق آتش
آتش نهاده ما را رخ متاب از ما
با خاک آستانت دایم و بس که ما را
نومید تا نگردی زین در که گر امیدت
در صبر کوش سلمان کین کار عشق جانان

جان میدهم درین باشد مگر بر آید
کار من و چو صد من زان یک نظر بر آ
تا سوختن چو شمعش او ل ز سر بر آید
از من نعوذ بالله دودی اگر بر آ
کاری اگر بر آید زین ره گذر بر آید
این بار اگر نیاید باری دگر بر آ
کار دلست هرگز کی بی جگر بر آید

دل بدوست خویش زلفت ساخت جای خویشتن
دیده بر ره ریخت خونم آنکه من زین ره گذر
ای که جای توست دل گر بدلم رحمی کنی

صید سرگردان بدام آمد بپای خویشتن
دامن در دارم اینک خون بهای خو
کرده باشی رحمتی و انگه بجای خویشتن

من سزاوارم بخون دیده و دل لاجرم / در کنار خویش می‌بینم جزای خویشتن
شمع سان پشت بخواهم سوخت سرتاپا که من / در فنای خویش می‌بینم بقای خویشتن
در خطا با خاک پایت خود فروشی کرد مشک / لاجرم آمد سیه رو از خطای خویشتن
درد خود با هر که گفتم گفت اگر دانستمی / چارهٔ [illegible] خود می‌برد سلمان بجای

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن / پیرایهٔ جان از لب جانانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستی و ندیدی / باشد که توان یافت ز میخانه طلب
مقصود درین ره بتصور نتوان یافت / برخیز و قدم در ره مردانه طلب کن
عاشق چو مجرد شد و دل کرد بدریا / گو در دل دریا شو و دردانه طلب
در کوی خرابات گرم گشته بیابی / رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن
ترک غم و شادی جهان غایت عقلست / پر رشتهٔ این کار ز دیوانه طلب
ای دل تو اگر سوختهٔ منصب قربی / پروانهٔ این شغل ز پروانه طلب کن
عشاق طریق ورع و زهد ندانند / زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن
سر سخن عشق تو در خاطر سلمان / گنجیست نهان گشته بویرانه طلب

دل اگر بار کشد بار نگاری باری / ور کسی یار گزیند چو تو یاری باری
بامیدی که برآید ز تو کاری باری / دست شستیم بنقد از همه کاری باری
بنده‌ام گر تو بهیچم نشماری مشمار / من که باشم که در ایم بشماری باری
ما پس زلف تو داست زمن لاغر تر / در نیفتاد بدام تو شکاری باری
گرچه صد بار غمت خاک مرا داد بباد / نیست بر خاطر من از تو غباری باری
باد تا بار غم عشق کشیدیم و هنوز / تنگ شدیم چو هجران تو باری باری

گر گرفتار تو برانست که من صبر کنم / بی وصال تو مرا نیست قراری باری
گر بجهد سلمان ننهادی قدمی / بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

آخ این درد دل من بدوایی برسد / آخ این نالهٔ آتشگیر بجایی برسد
آخ این سینهٔ دلگیر غم آباد مرا / روزی از روضهٔ غیب صبایی
بردرت شب همه شب ناله کنم همچو جرس / تا بگوشم مگر آواز درایی برسد
بجز از عمر چه شاید که نثار تو کنم / گر بعمری چو تو شاهی بگدایی
پای را باز مگیر از سرم ای دوست که دست / گر بهیچم نرسد هم بدعایی برسد
سر پابوس تو دارم من و هیهات کجا / بجنان پای چو من بی سر و پایی
رویم از دیده بخون تر شده می‌دانستم / که بروی من از این دیده بلایی برسد
با جفا خو کن و با درد بساز ای سلمان / کین نه دردیست که هرگز بدوایی

چه نویسم که دل از دست فراقت چه کشید / یار نادیده‌ست این دیدهٔ غم دیده چه دید
بامیدی که رسد در تو دل خام طمع / سالها دیگ هوس پخت و بآخر نرسید
قصهٔ این دل دیوانه درازست مپرس / که دران سلسلهٔ زلف پریشان چه کشید
قصهٔ راز تو مردیم و نگفتیم بکس / بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید
عاشق صورت توست آینه وین صورت / چیست در چهرهٔ آینه چو خورشید پدید
پر زلف تو مرا توبهٔ سالوس شکست / چشم مست تو مرا پردهٔ ناموس درید
جرعه در دور تو رسمیست که نتوان انداخت / خرقه در عهد تو عیبیست که نتوان پوشید
دشمنان گر همه کردند زبان همچون تیغ / نیست ممکن که مرا از تو توانند برید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان / حال دل در قلم آمد ز قلم بخون بچکید

ای غبار خاک کویت توتیای چشم من / کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ کار / راستی را روشن و خوبست رای چشم من
من ز چشم خود ملولم کاشکی برخاستی / از درت گردی و بنشستی بجای چشم من
هر کجا دردیست باشد در کمین جان ما / هر کجا گردیست گردد در هوای چشم
تا خیالت آشنای مردم چشم منست / هر شبی در موج خونست آشنای چشم من
ای صبا گر خاک پای او بدست افتد ترا / ذره‌ای زان گوش داری از برای چشم
می‌زند چشم ره ترا آنچنان کاندر عراق / رودها بربسته از پرده‌های چشم من
گرچه چشم بسته است اما پر شکم می‌رود / باز میگوید بمردم ماجرای چشم
چشم سلمان را منور کن بنور خود که چیست / روی تو آیینهٔ گیتی نمای چشم من

در زلف خویش پیچ و از دل ما بپرس / حال شکستگان بکمند بلا بپرس
وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را / ما را که گشتهٔ بجدایی جدا بپرس
حال شکستگان همه فی الجمله باز جو / چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس
خونم بریخت چشم تو کو از خدا نترس / آخر چه کرده‌ام ز برای خدا بپرس
خون می‌رود میان دل و چشم من بیا / بنشین میان چشم و دل ما ماجرا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد من / در گیر شمع را و ز سر تا بپا بپرس
جانا بیاد وصل تو بر باد داده‌ایم / ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
کردم سؤال دل ز خود گفت ما از آن / بیگانه‌ایم این سخن از آشنا بپرس
تو پادشاه وقتی و سلمان گدای تو / ای پادشاه وقت ز حال گدا بپرس

عباس قلی
ماشاء الله

گر چمن نرگس سرمست تو بیند در خواب / چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو
وصل تو از همه رویی شده مستور از من / سر سلمان بدو عالم شده مشهور از تو

مستی و عشق از ازل پیشه و آیین ماست / دین من اینست و بس گفت که در دین ماست
خاک در مصطبه زآب خضر بهترست / چشمهٔ نوشین او جرعهٔ نوشین ماست
رندی و می‌خوارگی قسم من امروز نیست / عادت دیرین دل پیشهٔ پیشین ماست
کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد / گنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست
نقش نگار جهان هیچ مبین در میان / کانچه نظر میکنی نقش نگارین ماست

کسی که قصهٔ درد مرا نمی‌داند / ز لوح چهرهٔ من یک بیک فرو خواند
حدیث شوق بطومار اگر فرو خوانم / بجان دوست که طومار سر نپیچاند
بیا که مردم چشمم سرشک گلگون را / بجست و جوی تو هر سو چو آب می‌راند
تاب دیده بگردانم از جفا دل تو / که آب دیدهٔ من سنگ را بگرداند
نکوییت بتو می‌ماند از عزیزی عمر / که عمر اگر چه عزیزست هم نمی‌ماند
بآرزوی خیال توام خوش آمد خواب / که آب دیدهٔ من بر نشش نشوراند
گرفت دیدهٔ من آب و دل در آن تشویش / که گر خیال تو آید کجاش بنشاند

عاشق پرست طاعت باد و دنیا کار نیست / کعبهٔ صاحب دلان جز خانهٔ خمار نیست
روی زرد عاشقان چون می‌شود گلگون بمی / گر رخ خمار رنگی ز لعل یار ریخت
زاهدی گر می‌خورد عیبی بتقوی کو بجز / لاابالی را سر سودای این بازار نیست
از سر من باز کن ساقی خود را کین زمان / با خیالش خلوتی دارم که با کس بار نیست

ما با میدش دل بیمار خود خوش می کنیم
شمع ما گر پرده برمی دارد از روی یقین
حال ی خوابی چشم من چه می داند کسی
دامن وصلش بجان از دست دادن مشکلست
دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیرتش

گرچه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست
در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست
کو جوا ختر بر شبی تا صبحدم بیدار نیست
ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست
گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

خیال یار می بینم ندانم یا وصالست این
جمالش لن ترانی گر تجلی میکند هر شب
وصال گل بسی از سالی زمانی وان زمان نازک
دلا گر آرزو داری هوای منصب عالی
طبیب اول نظر میکرد سوی حال بیماران
بدرویشی پری دارم کر در چشمتم لیکن
کسی را گر تمنایست در خاطر که سلمان را

وصالش چون منی هرگز کجا بیند خیالست این
مرو از جای خود ای دل که انوار جمالست این
زما کن ما جرا بلبل چه جای قیل و قالست این
ز سرو قامتش بگذر که حد اعتدالست این
کنون گر ما نمی پرسد نشان آنچه حالست این
پر اندر پیش میدارم چه جای انفعالست این
بر دو دوست در خاطر تمنای محالست این

دل از عکس می لعل تو در جام افتاد
جام تمام ز نقل لب تو نقلی کرد
خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید
باد زنار سر زلف تو از هم بگشود
عشق برگشتن عشاق تناول می کرد
سوسن اندر چمن آزاد ی سرو تو میگفت
صنم چین بجمال تو تشبه میکرد

عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
راز پر بسته خم در دهن عام
آدم آمد زپی دانه و در دام افتاد
حد شکست از طرف کفر در اسلام
اولین قرعه که زد بر من بد نام افتاد
نار و ن را زچه در لرزه براندام
نام معبودی از آن روی بر اصنام افتاد

عشقم از روی طبق پرده تقوی برداشت
دوش سلمان بقلم شرح فراق تو نوشت

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد
آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

بتازیانه قهرم بران سری که برانی
مرا که پر زده همچون قلم بماندهٔ آخر
بآتشم بنشاندی سزار بار چه باشد
نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم
حدیث زلف و دهان تو جز با تو بگویم
صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم
حدیث من که چو زلفش سراسرست پریشان
طبیب در سر بالین آمده که علت ما را
بباد زلف تو شبهای تیره میگذرانم

من آن نیم که بهیچ عنان اگر تو برانی
هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
که ساعتی بنشینی و آتشی بنشانی
بیا بیا که ندارم بغیر ازین نگرانی
که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی
بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی
فروکشی پر موی بگوش او برسانی
علاج درد دل آمد توان علاج ندانی
شبی بپرس که سلمان چگونه میگذرانی

نیست آرام دل آنرا که دل آرامی هست
بر بنا گوش اگر دانه از ده
بساقی امشب سر آن جام لبالب دارم
نام اندر ورق هیچکسان گو بنویس
عود اگر دود کند بر سر آن دامن بوش
حالم از باد سحر پرس که از صحبت او
بفدای تن و اندام چو گلبرگ تو باد
صبر و آرام ز سلمان چه طمع می داری

خرم آن دل که در وصبری و آرامی چیست
مشو آشفته که از غالیه هم دامی
کاغوانده مرا نیز سرانجامی چیست
این قدر پس که در آن نامه مرا نامی
تا ندانند که در مجلس ما خامی چیست
جان بیمار مرا پیش تو پیغامی
هر کجا در همه آفاق گل اندامی چیست
تو برانی که مرا صبری و آرامی چیست

زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
از غالیه رقمی زدهٔ بر گل و شکر
بر پا غ عیشم زدهٔ سنگ ولیکن
زد زخمهٔ عشق تو ره بر من قلاش
من پیر چو قلم بر خط سودای تو دارم
از دود دل سوخته زنهار حذر کن
شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان

وقت من شوریده بهم بر زدهٔ باز
بر مه زدهٔ طعنه و در خور زدهٔ باز
امروز همه بر گل و شکر زدهٔ باز
با تو چه توان گفت که ساغر زدهٔ باز
آری صنما راه قلندر زدهٔ باز
با آنکه من پیر زده را سر زدهٔ باز
کاتش بمن سوخته دل در زدهٔ باز
دریاب که بر صید کبوتر زدهٔ باز

حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام
هر سحر کامی ببویت در چمن
خویشتن را در میان مردمان
یک ورق بر گل ز حسنت خوانده ام
هر کجا سرو سهی را دیده ام
از تو چون نرگس پرم در پیش باد
چند گویی کار سر بازیست عشق
رندم و صوفیم می خوانند خلق
جنت الماوای سلمان کوی تست

باز می بینی چه سودا کرده ام
رفته ام گل را تماشا کرده ام
همچو اشک خویش رسوا کرده ام
بلبلان را مست و شیدا کرده ام
یاد آن قد دل آرا کرده ام
پیش سرو ار سر بپا لا کرده
رو که من بسیار ازین ها کرده ام
نام نیکو بین که پیدا کرده
لاجرم کوی تو ماوا کرده ام

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش
اعتباری گو ندارد اعتباری گو مباش

کار و بار روز بازار جهان هیچست هیچ
ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی
گر سپهر از پای بنشیند بخاری گو مخیز
عارفان از نعمت دنیا و عقبی فارغند
گر نخواهد ماند جان بر خاک بادی گو مدم
صد هزاران بلبل خوش گوست در باغ وجود

کار اگر اینست ما را کار و باری گو مباش
گر نباشد گلخنی بر ره گذاری گو مباش
ور زمین از جای برخیزد غباری گو مباش
گر نباشد این دو ما را هیچ عاری گو
ور نخواهد رفت سر بر دوش باری گو مباش
گو نباشد چون نوای سلمان هزاری گو

دل برد دلبر و در دام بلاش انداز د
خوش کمندیست سر زلف گره بر گرهش
هر کجا مرغ دلی بال گشاید فی الحال
بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست
عاقل آنست که در پای تو انداز د سر
چشم فتان تو هر جا که بلا انگیز د
هر کجا در دیده انداخت دل آواره بو د

دل ما برد ندانم بکجاش انداز د
وه چه خوش باشد اگر بخت بجاش
بکمان خانهٔ ابروی هواش انداز د
در پی قافلهٔ باد صباش اندا
پیشتر زانکه فراق تو ز پاش انداز د
ای بسا پر که در آن عرصه بلاش
که بر دچارهٔ سلمان که دواش انداز د

هر که با عشق آشنا شد زحمت جانم بر نتافت
هر دماغی که هوای خاک کویش برد بوی
پرتو دیدار جانان تافت بر جان در ازل
در خرابات آمدم از کنج مسجد زانکه وقت
دل ز غوغای ی سودای عشق آمد بتنگ
عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او

درد بر درد محبت بار درمان بر نتافت
از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتا
دیدهٔ جان پرتو دیدار جانان بر نتافت
انتظار وعدهٔ جنات رضوان بر
بود ملک مختصر حکم دو سلطان بر نتافت
تافت جان در عشق و در روی از شمع تابان بر نتا

هر جفا و جور و بیدادی که بود از بهر دوست
میشوم خاک تو بر من هر چه آید پاک نیست
قصهٔ زلف تو میگفتم رخت در تاب شد
بر نمی تابد دلم بر تافتن روی از حبیب

دل تحمل کرد لیکن بار هجران بر نتافت
بر زمین نیامد جز کاه آسمان کانا بر
بود نازک دل سخنهای پریشان بر نتافت
فی المثل گر دیگری بر تافت سلمان بر

من خیال یار دارم گر کسی را در دلیست
چشم عیار تو بقصد خواب هر شب تا سحر
عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر
بر نمی دارد حجاب از هودج لیلی صبا
ما ز دریاایم همچون قطره و دریا ز ما
رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجبست
تا توان جان را بجان دادن رسانیدن بلب

گر خیال او شوم خالی خیالی باطلیست
در کمین مردم چشمست و مردم غافلیست
در چنین حالت طریق پارسایی مشکلیست
تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقلیست
لیکن از ما در میان ما حجابی حایلیست
ناتوانی را که باز افتاده در آب و گلست
یکدمی جان خوش برآ کین آخرینت منزلیست

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن
خلوت جانان که آنجا یار جان نازنین
سوز او چون شمع در جان گیر و از جان رخ متاب
جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی
شاهد خلوت نشینم هر ببیند از نقاب
در درون آتشین صد راز دارم سر بمهر
بر گذرگاهی که باد صبح غمازی کند
من نمی خواهم حیوة از منت آب خضر

چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن
بر نمی تابد کجا بر تابد آخر بار تن
محو او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن
دوست میدارم ببوی وصل یوسف پیرهن
تا من و او بر نخیزد از میان ما و من
آه دود آلود خواهد گفت یک یک با سخن
کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
خضر وقتم ساقیا آب حیوتم ده دهن

ساقی از مستی عوالم کو شراب نیستی
پیش ازینم جای در خمخانهٔ نابودی مدام

جام مستی در ده و بنیاد هستی بر فکن
باز عطار را گریبان میکشد حب الوطن

لعلت نهاده با جان آیین می پرستی
لعل چو نقشت روح الله است کرده
چشم از کمالات کی در آفتاب گردش
گر نیستی دهانت گویا بهستی آ خود
سرو بلندت از من تا بر گرفت پایه
شیخم بطعنه گوید مست و خرابی از می
گر دیگری ز دستش سر در نهد بعالم

چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی
در دور چشم مستت احیای میپرستی
بر روز بوده شب را دوزد از دو پستی
ما را نشان که داد هی از نیستی و هستی
چون پایه از بلندی افتاده ام به پستی
مستم بلی عوالم لیکن از می الستی
سلمان تو چون توانی رفتن که پای بستی

بر دمد صبح نشاط از مطلع جان غمخور
ای دل پر گشته دور غم نباشد پایدار
پای در میدان عشق از می نهی مردانه نه
خود پرستا از غم ناموس دامن گیر شد
محرم یارست باد صبح و اینک می رود
گر پرت خود در سر سودای زلفش می رود
تاقت از آتش رویش بخواهی سوختن
هیچ کاری از کعبه و بتخانه نگشاید ترا
آب چشم از پر گذشتم باز گوید کو بگو
تو باز می کردن و غم خوردنی تا بکی

وین شب سودا بپد روزی بپایان غمخور
گر غمی پیش آیدت هم بگذرد زان غم مخور
از بلای سر بترس از آفت جان غمخور
لاابالی شو ز خود دامن برافشان غمخور
پیش او گر قصه داری بگو هان غم مخور
زان پری موی مکن خاطر پریشان غمخور
بر تو روزی گردد این آتش گلستان غم مخور
گرد کوی یار گرد از گفت و گوی ایشان غمخور
انکه آب از پر گذشتش گو زباران غم مخور
آشکارای شادی نوش و پنهان غمخور

روزگار غصه در دوران شادی در گذشت

دور دلشادیست باز امروز سلمان غمخور

باد سحر از کوی تو بویی بمن آورد
دلهای ز خود رفتهٔ ما را که غمت داشت
هر درد که جان از قد و بالای تو بر چید
دلها شده بودند بیکبارگی از جای
شد دیدهٔ یعقوب منور به نسیمی
در باغ نگر بزم صبوحست که گل را
آن قطره عرق نیست که در عارضت افتاد

جانهاش فدا باد که جانم بتن آورد
آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد
آمد بتنم باز و یکایک بمن آورد
لطفت بسلامت همه را با وطن آورد
کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
عطار سحرگاه بدوش از چمن آورد
آبیست که باروی گل و یاسمن آورد

چشم پر مست خوشت فتنهٔ هشیارانست
در خرابات خیال تو خرد ماره نیست
حال بیماری چشم تو و رنجوری من
دارم آن پر که سری در قدمت اندازم
شرح بیماری شبهای درازم که دهد
در هوا و هوس سرو قدت سلمان را

هر که شد مست می عشق تو بیمارانست
یعنی او نیز هم از زمرهٔ هشیارا
داند ابروی تو کو بر سر بیمارانست
وین خیالیست که اندر سر بسیارا
چون خیال تو که او مونس بیمارانست
دیده ابریست که خون جگرش بارانست

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب
سایهٔ سرو تو کرده پایهٔ تختم بلند
عشق رخت دولتیست باقی و باقی فنا
پیر جهالت بعقل در نتوان یافتن

صحبت گل را رها کرده ببویت گلاب
نرگس مست تو کرده خانهٔ عقلم خراب
خاک درت شربتیست صافی و عالم سراب
خود بحقیقت نجست کس بچراغ آفتاب

گرچه رخت در حجاب می رود از چشم ما
طوف عذار از نقاب باز نما یک نظر
دولت دیدار را دیده ندانست قدر
پر در سر افراز من پایه ز من بر مگیر
ای تو من خواب و خور این چه تصور بود
ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت
خاطر سلمان ازین خرقهٔ ازرق گرفت

پرده نمی در دحسن رخت ای حجاب
ور چه کسی بر نبست طرف از وجه نقاب
میطلبد لاجرم نقش خیالش در آب
ماه جهانتاب من چهره ز من بر متاب
سینهٔ عشاق و خورد دیدهٔ مشتاق و خواب
ما بهوای لبش در سر می چون حباب
خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

ترا آنیست در خوبی که هر کس آن نمی داند
برخسار تو می گویند می ماند گل سوری
نمی یارم رخت دیدن که چون می بیندت چشم
شب یار و شمع پیشت امشب بده پروانه تا خادم
برافشان دست تا صوفی بپایت سر در اندازد
قرار ما اگر خواهی تو با باد سحرگاهی
ببوی از سر کوی تو جان میدهد سلمان

خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمی خواند
بلی می ماندش چیزی و بسیاری نمی ماند
ز معنی می شود قاصر بصورت بازمی ماند
ندارد شمع را بر پا برد جایش بنشاند
در دامن کشان تا دل ز جان دامن برافشاند
قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند
متاعی بس گرانست این بدین قیمت که بستاند

عاشقان را از جمالش روز بازار امشبست
حلقها بر بسته جانها کرد رخسارش چو زلف
عود در مجلس دمی خوش می زند ای هم نفس
عاشقان با بخت خود شب زنده دارند امشبی
پای دار ای شمع و منشین تا بسر خدمت کنیم

لیلة القدری که میگویند بیدار امشبست
قدسیان را نیز کوی روز بازارا
ای نی ای نی وقت انفاس شکر خوار امشبست
زانکه در عمر خود آن شوریده بیدار
کار من اینست و ما را بخت بیدار امشبست

گر بزد او وعدهٔ دیدار جانان میدهند / عارفان او وعدهٔ فردا و دیدار امشبست
جنس فرداییست نقد دین من امشب می / ی فروشم کان بضاعت را خریدار
زاهدان یکدم مجالی جون کنم تدبیر جست / جون بس از سالی مجال صحبت یار امشبست
گفته سلطان کر پی ایثار پایش می کنم / گر سر ایثار داری وقت ایثار

بر هر ورق ز چمنش نقشیست تا که خواند / در هر سخن ز رازش رمزیست تا که داند
از نام او نشانی دادن کرا زهره دارد / وز روی او فروغی دیدن کرا می توا
شبها ز جان من شد پابست قید زلفش / قیدم نمی کشاید بازم نمی رها ند
جانم فدای یاری کاب حیوة لطفش / هر دم هزار جانرا بر خاک می نشا
زلفش جو مشک بیزد بر آب نقش بندد / لعلش جو جرعه نوشد بر خاک جان فشاند
من کیستم که کردم گرد درش همین بس / کاید صبا ز کویش بویی بمن رسا
اشکم که می گزیند منزل بخاک کویش / یا خون گرفت او را یا خاک می دواند
ای عمر و زندگانی روزم گذشت و حالم / داند کسی که روزی ای عمر بگذرا
عمر مرا نماند جیزی بزندگانی / زین زندگی چه حاصل بگذار تا نما ند
زین دلق صورتم بس کو پیر دیر معنی / تا جان من بجای زین جامه وا ستا
سلطان شنید نامت زد دست در گریبان / حل تا بنیک نامی پیراهنی درا ند

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی / یک روز نگفتی که مرا هست غلامی
محروم ز دیدارم ای خود ز تجلی / وز جون تو کلیمی شده قانع بکلا
گر پیر روم در سر کار تو جو پرکار / بیرون ننهم با تو من از دایره کامی
تا خال ترا هندویم و زلف ترا صید / آزادم و فارغ ز همه دانه و دا

خراب کرده آن جشم مست فتانیم / شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانیم
دوستی دل ما یار بود و ما را دل / نمی دهد که دل از دست دوست بستانیم
جو جرعه ایم بکف بر نهاده باقی عمر / بدان امید که بر خاک پایت افشانیم
عذار و زلف تو در شان حسن و زیبایی / دو آیت اند که ما صبح و شام میخوانیم
هزار بار جو پرکار در غمت ما را / اگر ز دست رود سر تا قدم نجنبانیم
ز خون دل مژه ام دوش ما جرایی راند / بعینه همه امروز بازش می بینیم
حدیث جشمهٔ کوثر ز ما مپرس که ما / بجز روایت خاک درش نمیدانیم

در ازل با تو مرا شرط وفاداری بود چت / با پر و زلف تو نیزم پر و کاری بود چت
بیش از آن دم که دمد خط شب از عارض روز / از رخ و زلف توام لیل و نهاری
ای کناری و میانی ولی پیوسته / در میان من و تو بوس و کناری بود ست
در جهانی که نه گل بود و نه باغ و نه بهار / از گل روی توام باغ و بهاری
زین همه نقش مخالف که برانگیخته اند / شد یقینم که غرض عرض نگاری بود ست
ای گل روی تو در جشم من از باغ وجود / هر چه آمد همه خاشاک و خاری بود
بر من این عمر که در وحشت و غفلت بگذشت / بدو جشم تو که خوابی و خماری بود چت
ای دل از ما چه بریدی و نشستی در خاک / مگر از رهگذر ماست غباری
تن بوزت بنهادی و نیامد سلطان / هیچ یادت که مرا یلدو و دیاری بود چت

آن پری جهره که ما را نگران می دارد / جشم بر ما و نظر بر دگران می دارد
رایگان در قدمش جون زر و سیم انداختم / هر جه ابر من شوریده گران می دا
زیر لب میدهدم وعده که کامت بدهم / غالب آنست که ما را بزبان می دارد

دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد / گفت کای پیاده هنوزت غم جان میدارد
ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس / تا جرا این همه فریاد و فغان میدارد
خبرت هست که در باغ خیالت همه شب / جشم من آب گل و سرو روان میدارد
رفته بود از پی قلاشی و رندی سلطان / جشم پر مست تواش باز بران میدارد

جهان جان بگرفتی بحسن عالم گیر / جهان جه باشد و جان جیست هرجه خواهی گیر
ترا هزار اسیرست در کمند دو زلف / مرا مران و یکی گیر از آن هزار اسیر
اگر بهیج نگیری تو صید را جه کنم / گرفت بر طرفت تست نیست بر نخجیر
دل من از پی زلفت نمی رود جایی / بکار رود دل دیوانه پای در زنجیر
نشاط عشق تو امروز نیست در دل من / حلاوتت فرو رفته جون شکر با شیر
تو پادشاهی و من بندهٔ قوی عاجز / تو آفتابی و من ذرهٔ عظیم حقیر
بهیج طعنه نخواهم گشتن از تو نفور / بهیج زخم نخواهی کردن از تو نفیر
مرا ز روح شکیبست و نیست از تو شکیب / مرا ز عمر گزیرست و نیست از تو گزیر
مپرس حال دل من ز اشک خونین پرسیس / که اشک حال دل از دیده میکند تقریر
زبان عذر ندارم و لی هنوزم هست / امید عفو که لطف تو هست عذر پذیر
خدنگ غمزه ات از جان گذشت سلطان را / هنوز هست بدین دل نشانهٔ از تیر

نصیحت میکند زاهد مرا هردم بمستوری / برو زاهد تو حال ما نمی دانی و معذوری
خیال جشم مستش را اگر در خواب خوش بینی / عجب دارم که برداری سر از مستی و مخموری
بدین صورت که من در خواب مستی ام عجب دارم / اگر بیدار گرداند صدای نفخهٔ صوری
دلی و همتی مردانه باید عشق بازانرا / که نتوان کرد شهبازی بپر و بال عصفوری

شب وصلش جراغی از فروغ صبحدم دارد / جه حاجت روز روشن را بنور شمع کافوری
نپرسی هر گزم روزی که آخر جون ای سلطان / ازین تنهایی رنجوری و زین شبهای دیجوری

دل از نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل / دیده و پای دل بیجاره فرو رفت بگل
هر جه جز نقش تو در دیدهٔ دل می آید / علم الله که خیالست و خیالی باطل
غیر کوی تو اگر باغ بهشتم بخشند / سر فرو نایدم الا که بدین سر منزل
هر نصیحت که کنندم همه جون تیر آید / بر دلم سخت و لیکن ننشیند در دل
ناصحا جند بیهوده مرا پند دهی / پر سودازده را پند جه سودای عاقل
غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش / باز پرسید ز نظاره کنان بر ساحل
پردهٔ صبر و دل و هوش برافتاد کنون / نیم جانیست میان من و جانان حایل
مشکل کار من آن طرهٔ مشکین کر هست / که گشاید بجز از باد صبا این مشکل
نتوان خفت از آن غمزهٔ جادو ایمن / نتوان بودن از آن طرهٔ هندو غافل
ریخت بر خاک سیه دیدهٔ تر دامن من / آبرویی که بخون جگرم شد حاصل
خون دل بر رخ من می رود از شادی آن / که دلت هست بخون دل سلطان مایل

ای داده در د عشقت ما را بجان جدایی / مشکل کسی ز دردت یابد بجان رهایی
دل خواست تا برآید با عشق بر نیامد / مرد از رفته باشی ای جان اگر بیایی
در هجر شد ز یادت پیوند با تو ما را / ما با توییم یارا پیوسته در جدایی
جشم براه تا کی آید بمن رسولت / ور تو خود آیی آن خود لطفی بود خدایی
در ما بهر باقی بنگر که نور جشمی / پر با شادمانی بگذر که عمر یابی
ما دم نمی توانیم آمد بکوی وصلت / غیر از در فقیری یا از ره گدایی

دو شتم زنجیر وحدت آمدند اکه سلمان	پیخود خوام در ماکر مرد آشنایی

بزنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم	گر خود را چون بزنجیر سر زلفت در بندم
ز دست دوست میگریم ولیکن رغم دشمن را	چو ابر نوبهاری در میان گریه میخندم
بگویت چون صبا با آنکه جا نهاده ام عمری	بگردی از در ت راضی ببویی اگه خورسندم
تو دل در بند آن داری که جانم در کمند آری	بحق دوستی جانا که من دایم در آن بندم
زکوه محنت سلمان غم فرهاد کامی دان	گر کراو کوکند از جا من بیچاره جان کندم

ما ز دراو دور چنین وز دو با مش	باد سحری میگذرد باد عوامش
تا بر گل روی از کله اشش نام نهادند	مرغان ز هوا روی نهادند بدا
ای مرغ ز دام پر زلفش خبرت نیست	گستاخ از آن میگذری بر در و بامش
روی تو بهشتیست که شهدست لبانش	لعل تو رحیقیست که پیچیت ختا
آن روی چه رویست که با این همه شوکت	شد شاخ ریاحین بهمه روی غلامش
و قیمتیست که سلطان سراپرده انجم	در مملکت حسن زند پیک بقا
وصف مه روی تو و مهر دل پیمان	ای بس که بگفتیم و نگفتیم تمامش

صوفی ز سر توبه شد با سر پیمانه	رخت و بنه از مسجد آورد بمیخانه
هر صورت آبادان کز باده شود ویران	معموره معنی دان یعنی که چه ویرانه
پیوند به توبه زان می کر بود ساقی	در دور ازل بر ما پیموده به پیمانه
در صومعه با صوفی دایم سر می خوردن	ناصح پر خم بر کن بر نه سپر افسانه
ما را کشش زلفش در حلقه بی کیشان	زنار کشان آورد از گوشه کاشانه

با قیمت سر زلفش صد دانه جوی ارزد	زنهار که نفروشی آن دانه بصد دانه
برهم شکنم سر دم از دست تو زنجیری	زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع پری دارم بر باد هوا رفته	جانی و بخود میچش پروانه چو پروانه
زاهد بد عاشقی خواهد دگری دنیی	هر کس بی مقصودی سلمان بی جانانه

ای عمر رفته باز نمی آیی از سفر	وی بخت خفته هیچ نداری ز ما خبر
از بوی تو هنوز نپیچیت با صبا	وز رنگ تو هنوز نشانیست در قمر
پر می زنیم بره سودای وصل و هیچ	از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بعد ازین	ما یم و آه سرد و لب خشک و چشم تر
رفتی و در پی تو ز تنهاست دل و بس	جان عزیز من روانیست بر اثر

میکند غارت صبر و دل و دین سودایش	آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش
گر دل و جان من دلشده بودی بر جای	کردمی در دل و جان جایش و بودی جا
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود	برود لیک نماند اثر سودایش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی	گر ز اخلاص حکایت نکند سیما
خواب ما را ز خیالش نبود آسایی	بعد از آن هیچ ندیدیم ز خواب آسایش
دست در دامن او میزنم و میکشمش	تا بر غم سر من سر ننهد در پا
عجب آنست که در بزم ریاحین گل را	زیر شمشاد نشانند و تو بر بالایش
در پی باد صبا چند رود سرگردان	دل ببوی شکن طره عنبرسا
گر خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم	گرنه بوی سر زلف تو کند رسوایش
هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست	غالبا رغبت جنت نبود فردایش

در شب تیره زلفت دل سلمان گم شد	شمعی از چهره برافروز و رهی بنمایش

نوبهار و عشق و مستی خاصه در فصل بهار	میکند بنیاد مستوری و مستوران خراب
غنچه مستور صاحب دل نمی بینی که چون	بشنود بوی بهار از پیش بر دارد حجاب
بوی عشرت در بهار از لاله می آید که هست	در دلش سودای عشق و در پرش جام شراب
دور باد از نرگس صاحب نظر چشم بدان	کو چو چشمت بر نمی دارد سر از مستی و خواب
مدعی منعم مکن در عاشقی زیرا که نیست	عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان پیچ و تاب
چشم ترکش جان بیغما برد و جان کری برد	ترک سرمست مو بد را که میگوید جواب

تا بمبارکی غمش خیمه زدست در دلم	غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم
حیرت من نگر که من بی دل و یار در جهان	ان بی یاری روم یار نشسته در دلم
ای دل نامراد من کام دل و مراد جان	خود حکی تو بوده من ز تو سخت غافلم
منزلتی زیادت از قطع علائق جهان	نیست و هست اولین منزلی از منازلم
پرده چو بر نمی توان داشت ز پیش چون کنم	کار خراب تر شود ترسم اگر فرو هلم
گر چه چو رشته شدم پیر ز تو بر نتافتم	رشته عمر من اگر بگسلد از تو نگسلم
همچو گل تو از کلم رست چنانک گر شوم	خاک و کلم کنند بو بوی تو آید از کلم
ای پر سبزی اگر نیست چه منقصت	نام قبول خویش نه بر من که مقبلم

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت	چون جام گرامی بدن روز اعادت
از غمزه بستان داری و در گوشه ابروقند	چون نیست بقصد آمده یا بعیادت
هر نیست مکن در دل و جان من و آن مهر	همچون مه نو روز بروز است زیادت

در قید چه داری بستم صید رها کن	او خود بکمند تو در آید بارادت
گو تیر بلا بار که سهم ندارم	تیری که زند دوست بود سهم سعادت
با خون جگر ساز دلا زانک بریدند	بر خون جگر ناف تو از روز ولادت
در صومعه عمری بامید تو نشستیم	کاری نگشود از ورع و زهد و عبادت
من بعد برآنیم که گردد در خمار	کردیم و نکردیم ازین مذهب و عادت
بی فایده سلمان جکنی سعی و تکاپوی	چون بخت نباشد نه بد سود جلادت

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد	خاطر از ره گذرت بهره غباری دارد
دیده در خلوت وصل تو ندارد باری	کار کار دل تنگست که باری دارد
غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست	غم من نیست از آن غم که شماری
دوش صد بار به تیغ مژه ام زد چشمت	که بگوشه چو من کشته هزاری دارد
گله کردم دهنت گفت که هیچ کرا و	مست بود امشب و امروز خماری
عالمی غرقه دریای هوا و هوسند	هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
زین میان خاطر آسوده کسی راست که او	دامن دوست گرفتست و کناری
بحری جوشد و جز باد ندارد در کف	صدف آورده بکف در و قراری دارد
پای یاد از پی آن هر نفسی می بوسم	که بخاک سر کوی تو گذاری
نیست در کوی تو کاری دیگران را لیکن	با سر کوی تو سلمان سر و کاری دارد

مستوری ایام تو معذور نباشد	هر چند که این ممکن و مقدور نباشد
ما قوت رفتار نداریم اگر یار	نزدیک تواند قدمی دور نباشد
مستی او کرد که مرد ره او زیاد	اول صفت آنست که مستور نباشد



تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده‌ای
ای بسا شبها که با محنت بروز آورده‌ام
از بخاری چشمهٔ خورشید را آشفته‌ای
مه‌رخان چین بهندویت خطی داده‌اند
گرچه جان بخشیده‌ای از بستهٔ تنگم دلی
مردم چشم جهانی بینت اگر خوانم رواست
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده‌ای
یا کنار چشمهٔ حیوان بمشک آلوده‌ای

روز را در دامشکین شب پرورده‌ای
تا تو بر رغم دلم یکشب بروز آورده‌ای
وز غباری خاطر کلبرگ را آزرده‌ای
زان سیه کاری که با خورشید رخشان کرده‌ای
شد نه عناب لبت [illegible] که خونم خورده‌ای
زانکه در چشم منی وز چشم من در پرده‌ای
برگ سوسن بر کنار نسترن پرورده‌ای
یا غبار ره که صاحب لب بسترده‌ای

عشقت بقول مدعی پنهان نشاید داشتن
غم با من و من با غمش خو کرده‌ایم ای مدعی
من بر خط سودای او بنهاده‌ام سر چون قلم
زانرا که باید ساز کار آب و هوای چشم و دل
اول بران نقشی که چیست از دل بخوناب جگر

پر چشمهٔ خورشید را نتوان بخاک انباشتن
لطفی بباید کردنت ما را بهم بگذاشتن
ورنه که بردارد سرم پر بر نخواهم داشتن
سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن
باید فرو شستن دگر نقشی برو بنگاشتن

نیست یکساعت سر من خالی از سودای عشق
عالم از خودی شود زیر و زبر بار دگر
عاشق و مست الستم خورده در عهد ازل
عشق بازی کسوت رندان عالی همت است
همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود

تا چه آرد عاقبت بر سر مرا غوغای عشق
ما علم خواهیم زد بر طارم اعلی
در غم پرورد درد جام جان افزای عشق
مردم دونرا نزیبد کسوت والای
چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق

تا مثال عزل عقل از ملک دل برخوانده‌ایم
هر یکی را با یکی میلست و ما را میل دوست
عاشقی و عقل با هم صورت ناممکن است
این چنین کاندر جهان عشقت براورد دست

تا کشید دست بر منشور ما طغرای عشق
هر کسی را در جهان رایست و ما را ای
یا مقام عقل کنجد در پرت یا رای عشق
چو بسر سودای سلمان کرد دارد پای

ای سر خم زلف تو تماشاگه جانی
دل گوشهٔ ابروی تو بگرفت زهی دل
از حال تو در دیدهٔ ما چیست خیالی
ای سرو روان بر طرف ما گذری کن

زنجیر سر زلف تو بر پای جهانی
کو گوشه بگیرد ز جهان سخت کمانی
وز مهر تو بر چهرهٔ ما چیست نشانی
تا جان همه در پای تو ریزیم روانی

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم
دریاب که زد کار جهانی همه برهم
در نامه چو من شرح فراق تو نویسم
خورشید بلندی تو و من پایهٔ خاکی
چشم تو بدل گفت که مست منی ای دل
گنجیست روان جام می عشق و طلسمش
بر سوختن و مردن من شمع دل افروز
روزش بسر آمد سحری گفت که سلمان

بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
چشم تو و عذر بشرع اینت که مستم
خون گرید و فریاد کند خامه ز دستم
آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
دل گفت که مستم من و از روز الستم
برداشتم آن گنج و طلسمش شکستم
خندید بسی امشب و من می نگرستم
برخیز که من نیز بروز تو نشستم

حاصلی زین دور غم فرجام نیست
گرچه دوران خوشست ایام چیست

در جهان دوری چو دور جام نیست
خوشتر از دوران عشق ایام نیست

روز حسن دلبران تا شام هست
بامداد عاشقان را شام نیست

ساقیا جامی که ما را پیش از این
ترک نام و ننگ خاص و عام

کار خام ما لبت سازد می
زانک کار پخته کار خام نیست

فاسقان بدنام و صالح نیک نام
عارفان را در میان خود نام

تا چه خواهد شد مرا فرجام عشق
ظاهرا عشق مرا فرجام نیست

نار میگوید بآواز بلند
قصهٔ ما حاجت پیغام

پیش ما باری ندارد هیچ کار
هر که صاحب درد در آشام نیست

جان سلمان تا نسیم دوست یافت
از هوایش چون نسیم آرام نیست

ضیافت میکند هر دم بشیرینی لبت جان را
هزارش جان فدا بادا چنین دارند مهمان را

بسی حق نمک دارد لبت بر سینهٔ ریشم
نخواهد رفتن آن شور از سر مجروح بریان را

خطت خان ملاحت را بسبزی میدهد رونق
که بی سبزی نمی باشد نمک آرایش خوان را

بپوشان روی در مجلس که تا برهم زدی مژگان
بهم بر می زند چشم تو مستوران و مستان را

صبا از چین زلفت جان بدامن می برد هر سو
نمی دانم که از زلفت صبا چون می برد جان را

صبحدم بوی سر زلف تو می داد نسیم
یاد میداد مرا از نفس عهد قدیم

خبر صحت پیمان تو میداد بمن
گرچه باور نکند عقل خبرهای سقیم

می رسانید سلامی ز تو آهسته بدل
کرده بیچاره در اثنای سخن جان تسلیم

چون رساند سخن بتو قاصد جایی
که بجایی نتوانست رسانید نسیم

بی خیال تو درین حال که دارد سلمان
هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم

با خیال تو مرا بخت ندیمست امشب
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

پای ازین دایره بیرون ننهم یک سر موی
گر مرا پای چو پرگار کنند از دو نیم

بچه امید نهد پای درین راه کسی
که بجان باشدش امید و ز سر دارد بیم

که سلامت طلبی زآتش رویش سلمان
بگذر زانکه در آتش نتوان بود سلیم

بدر پردهٔ گل چون تو بگلزار آیی
نرود سرو ز جا چون تو برفتار آیی

حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته کنی
تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار

تن بیمار من از پای در آمد چه شود
گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی

اگر ای صوفی از آن لب بچشی چاشنی
جان فشان رقص کنان برده خمار

دعوی زهد توان روز پسلم دارم
گر روی بر سران کوچه هشیار آیی

قدر بالای ترا همت والا داند
تو کجا در نظر کوته اغیار آیی

می رود باد صبا با سر زلفش گستاخ
هر وای باد مبادا که گرفتار آیی

مدتی تا نشوی منکر سلمان که تو نیز
زود باشد که چو من بر سر این کار

نوه زنان آمدم بر در میخانه دوش
نوه مستان شنید باده در آمد بجوش

مدتی خوش می دید به پیچید سر
زاری چنگش بزور آمد و بگرفت گوش

رند خراباتیش داد شرابی گران
هر که خورد جرعهٔ باز نیاید بهوش

مطرب مجلس بساز پردهٔ ابریشمیت
تا کند ابریشمت جبهٔ پشمینه پوش

هر که بصبح ازل جامی ازین می کشید
در عرصات کشیده رود اقیامت بدوش

من ببوی تو هوا خواه نسیم سحرم
کو ز بوی تو خبر دارد و من بی خبرم

تو بصورت ز منی غایب و معلومست
که خیال تو جا میکند اندر نظرم

دورم از شمع جمال تو ولی نزدیکست
گر چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم

خبرت نیست که در کوی خرابات مغان
با خیال تو همه شب بمناجات درم

غنچه وارم دل ازین خرقه بتنگ آمده است
کو هوایی که زنم دست و گریبان بدرم

دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان
من سر پای در قدمت می نهم و میگذرم

جگرم خون شد و از دیده برون رفت و برفت
اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم

عاقبت هم بکند نالهٔ سلمان اثری
کی کند کی که آن دم که نماند اثرم

ترک چشمت بکند ترک خرابی تا کی
قصهٔ درد دل خویش بسلطان ببرم

یاد دوست من از باغ ارم یاد نیارم
در جنت فردوس بود دوست نظارم

از دست رقیبان نزدم در بر دوست سر
من خاک در دوست بدو دشمن نگذارم

پرورده بخون جگرش بودم چون اشک
از دیدهٔ من رفت و نیامد بکنارم

بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من
زین در نتوانند برانگیخت غبارم

در نامه همه شرح فراق تو نویسم
بر دیده همه نقش خیال تو نگارم

یارب چه دلست آن سنگین که نشد نرم
از یارب دلسوز من و نالهٔ زارم

کو دولت آنم که شبی با تو نشینم
کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم

گویند که سلمان سر و جان در قدمش باز
گر کار بسر می رود اینم بسر کارم

گر وصلش بمن بی دل شیدا نرسد
دستگاهیست که هر بی سر و پا را نرسد

نتوان کرد بشمشاد قدش دست دراز
گر از آن باغ بما غیر تماشا نرسد

دل ره کعبهٔ مقصود گرفت اندر پیش
رفت بیچاره ندانم که رسید یا نرسد

همه فریاد دل من رسد از دور بیار
یار خود هیچ بفریاد دل ما نرسد

دل ز جا رفت و دگر بار بجا وا نرسید
آه اگر این دل دیوانه بجا وا نرسد

عشق تلخست ولی تا نرسیدست بکام
نه بهر میوه حلاوت بکسی تا نرسد

سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب
سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد

کام سلمان تو اگر میدهی امروز بده
مده اش وعده مبادا که بفردا نرسد

آه اگر حال دلم حضرت سلطان شنود
تو بهر حال چنان کن که بدانجا نرسد

دل شکستهٔ من تا بکی حزین باشد
دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد

هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین گوشه اش کمین باشد

حدیث من نشنیدی بهیچ حال کسی
که نشنود سخن دوست حالش این باشد

مرادیست پریشان و چون بود مجموع
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد

دلم ربودی و گر قصد جان کنی سهلست
گرامضایقه با چون تویی بدین باشد

براستان تو ده یا دلی تواند زیست
که در بجای پرتیکش در آستین باشد

بر آرزوی رخت هر گیا که بعد از من
ز خاک من بدمد و روده یاسمین باشد

چو سر ز خاک برآرم هنوز چون صبحم
صفای مهر تو تابنده از جبین باشد

مرا که روی تو امروز دیده ام فردا
چه التفات بدیدار حور عین باشد

خیال لعل لبت بر سواد دیدهٔ من
مصورست چو نقشی که بر نگین باشد

فدای یار کن این جان نازنین سلمان
چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

بصنوبر قد دلکشت اگر ای صبا گذری کنی
ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی

چو رسی بکعبهٔ وصل او نکنی مقام و زکر دره
ز سر دعا نفسی زنی ز سر صفا گذری

اگرت مجال سخن بود از زبان منش بگو
که چه باشد ار بوصالت این شب تیره را سحری کنی

بزیارتی چه شود گر بسر خاک ما قدمی نهی — بعیادتی چه زیان دهد که بحال ما نظری کنی
بسحری وصال تو از خدا بدعای شب طلبیده ام — نگرای سحر نفسی زنی نگرای دعا اثری
خجلم که چون برت آورم می لعل و اشک و کباب دل — اگر از درون خراب من طلبی بما حضری کنی

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن — پر اشک را بچه جانبی دوانیدن
صبا ببوی تو چندان دویده بود که دوست — نداشت تا بسحر که مجال جنبیدن
جمال روی ترا تاب دید دیدهٔ من — نمی توانم ازین رشک دیده را دیدن
بیاد روی تو خواهیم غرقه کردن خاک — بنیک نامی پیرامنی درانیدن
بهیچ باب زکوی تو باز گشتن نیست — که نیست کوی ترا راه باز گردیدن
بهیچ سر زمنی ای عمر نازنین و بیا — که چیست عمر مرا وقت پای پیچیدن
بغیر برگ گلت کان نمی توانم چید — بهیچ روی مرا نیست برگ گل چیدن
حدیث خاک درت را نه چشم سلمان پرس — که کار اوست درین باب در چکانیدن
همی رسد سخن من بهر کران آفاق — ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

غمزهٔ بیمار یار از ناتوانی خوشتر است — قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگرست
چشم بیمار تو در خوابست و ابرو بر سرش — ای بسا بیمار کش بیوسته بالینی بر سرست
زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را — مدتی شد کارزوی شربتی زان شکرست
سنبلت تا تکیه گه بر لاله و گل میکند — عاشقان را خار بالینست و خارا بسترست
جان بیمار صبا بوی سلامت می رسد — من نمی دانم چه بویست اینکه بس جان پرورست
آفتاب بالحمدالله که نیکو طالع است — پادشاه ما بنامیزد همایون اخترست
جون هلالش هر زمان جاه و جلالی از نوست — جون صباحش هر زمان نور و صفایی دیگرست

نالهٔ شبگیر سلمان عاقبت شد کارگر — بخت بیدارست و دولت یار و همت یاورست

با سر زلفت شب دوشین سر و کاریم بود — زو جمالت شب همه شب روز بازاریم بود
آتش روی ترا با خرقهٔ صد جو تو شمع — می پرستیدم که زیر خرقه زناریم
پیش ازین نادیده رویت بود تقوی کار من — دوش میدیدم که در کار خود انکاریم بود
غمزه ات چندانکه می زد بر دل من نیش نیش — کافرم گر زان یکی بر مو دل آزاریم
از هوای شکر لعل تو جوئی در تنم — یک نفس باقی و باقی نالهٔ زاریم بود
من بامید طبیبی رنج خاطر می کشم — گو بخاطر نمی آرد که بیماریم بو
از خیالت شکرها دارم که در شبهای هجر — یار سلمان بود و الحق مهربان یاریم بود

نه تنها بر سر کوی تو ما را بار می افتد — که هر روزی در ان منزل ازین صد بار می افتد
ببویت باد شبگیری جنان مستست در بستان — که چون زلفت ز مستی بر گل و گلزار می
باشک مردم چشم شماتت کم کن ای دشمن — چه شاید کرد مردم را ازین بسیار می افتد

باد سحر از بوی تو دم زد همه جان شد — آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
جانم بهوای سر زلف و رخ خوبت — آشفته علی الرئس علی الوجد دوان
بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری — خاکی بسپرد ترا ز باد خزان شد
خاک از نفس باد صبا بوی خوشت یافت — بر بوی تو بر روی هوا رقص کنان
تا بر در میخانهٔ جان لعل تو زد مهر — در مصطبه ها رطل می لعل گران شد
پر چشمهٔ حیوان بدهانها تو تشنه — گرد از نظر مردم ازان روی نهان
گفتم بدل ای دل مرو اندر پی زلفش — نشنید سخن عاقبت اندر پی آن شد

جان بر سر بازار غمت دادم و رستم — نقدی که سره باید کردان رسته بران شد

چیست باد آن دل که از تیر جفایش خسته نیست — رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست
گرد دایی نیست ما را گو بدر دیده مدد — ما بخار خشک می یازیم اگر گل دسته
آب خوبی و لطافت تا بجویش می رود — دفتر چین چمن را یک ورق ناشسته نیست
شکل ماه نو خم ابروی او را راستی — نیک میداند در نعل ماه نو بیوسته
گردن شیران برو به بازی آرد در کمند — طره اش کز بند و قیدش هیچ صیدی جسته نیست
مشک را سودای زلفش چون بجوش آورده است — نی سبب خون جگر بر ناف آهو بسته
راستی از پهلو قدش طرفه تر در چشم من — هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست
زهره بر چنگ این غزل بر قول سلمان می زند — خسته باد آن دل که از تیر جفایش خسته

از پی دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت — جست و لا یعقل بکوی یار بر خواهم گذشت
جان سپر کردم به پیشش پیش از آن کاندر غمش — بگذرد تیر از سپر من جان سپر خواهم
عمر من در کوی او تا یکدم آسا دای رقیب — چند کویی در گذر یکدم که در خواهم گذشت
از هوا باد سحر جان میدهد در کوی دوست — در هوا داری من از باد سحر خواهم
بعد ازین من بر خط سودای خوبان چون قلم — گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

اهل دل را بخرابات مغان ره ندهند — رخت تن را برابر دهٔ جان ره ندهند
سخن پیر مغانست که در دیر کسی — که سبک در نکشد رطل گران ره ندهند
خارج از هر دو جهانست خرابات آنجا — تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند نخست — تا بر سند ازین نام و نشان ره ندهند

ادب آنست که هر دل که بود منزل یار — هیچ اندیشهٔ اغیار بدان ره ندهند
راز وحدت شنو از نالهٔ مستان که چو نی — راز گویند و سخن را بزبان ره ندهند
راه سلمان بخرابات ندادند چه شد — همه کس را بخرابات مغان ره ندهند

ای جان نازنین من ای آرزوی دل — میل منست سوی تو میل تو سوی دل
در آرزوی روی تو دل جان همی دهد — وا حسرتا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته ام پر دل را بصد گره — تا بوی راز عشق نیاید ز بوی دل
جانا بیاد باد صبا میدهم که او — می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید — با روی دوست خود نتوان دید روی دل
دیگر بدیده دل ندهم من که آب چشم — هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان اگر ز اصل دلی نام دل مبر — جان دادنست کار تو بی گفت و گوی دل

از کوی مغان نیم شبی نالهٔ نی خاست — زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست
ما در پی آن راه روانیم که [illegible] را — هر دم بنمایند بانگشت ره راست
من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم — کانجا که تویی کعبهٔ ارباب دل آنجاست
خواهم که بر دیدهٔ من بگذرد آن سرو — تا خلق ندانند که او بر طرف ماست
بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم — با ماش چنین تنگ نشستن ز کجا خاست
بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز — کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست
جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد — از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست
از عقد سر زلف و رقوم خط مشکین — حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست
عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش — بر بود کنون مانده و مسکین تن تنهاست

هر زمان عشقتش سر از جای دگر بر میکند / شورشی اندر سر هر سودایی دگر میکند
با کمال خویشتن بینی نمی دانم چرا / هر زمان آیینه را با خود برابر می کند
صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی / هر کسی با خویشتن نقش مصور میکند
سینه ام بر آتش است و دم نمی یارم زدن / زانکه گر لب میگشایم شعله پر بر می کند
جان همی سوزد مرا چون عود و از انفاس من / بوی خوش می آید و مجلس معطر میکند
در فراقش می نویسم نامه و از دست من / خامه خون میگرید و خط خاک بر سر می کند
شرح سودای دل ریشم سواد نامه را / چون سواد چشم من هر دم بخون تر میکند
بوی انفاس نسیم از خاک کویت می دهد / زان روایتها که باد روح پرور می کند
گر عشقت مجرد ساخت سلمان را چه شد / کوی عشقت این سکندر را قلندر میکند

ترک چشم تو که با تیر و کمان میگردد / بنشان کرده دلی در پی آن میگردد
هر که پر گشته چو گان پی زلف تو شد / بر سر کوی تو چون گوی بجان
آنکه پرسید نشان تو و نام تو شنید / در پی وصل تو بی نام و نشان میگردد
با کجا دو تو توانیم رسیدن که فلک / در پیت پی سر و پا گرد جهان
بارش پشت پر زلف تو بدوش از بن گوش / می کشم دایم و پشتم چون کمان میگردد
نیست محتاج بیان قصه که خود پیدا درون / همه بر صفحه احوال عیان
ساقیا رطل گران خیز و سبک می گردان / می بین که کار طرب از رطل گران می گردد
زایر کعبه که او گرد حرم می گردید / این زمان گرد خرابات مغان
شعر پاک پر از خالص سلمان نقدیست / که بنام تو در آفاق روان می گردد

بی نیازی که با خدا دارید / گر دلم پیش ازین نیاز آرید
من نیازارم ار تو نازاری / من نیازارم ار تو ناز آری
دل من برده ز دست مده / چه شود گر دلی بدست آری
ای ز زاری عاشقان بیزار / عاشقان چون کنند بیزاری
بخت خود را بخواب می بینم / کاشکی دیدمی به بیداری
من افتاده بر توانم خواست / از سر جان اگر دهی یاری
بوی زلف تو گر مدد نکند / بر نخیزد صبا ز بیماری
ما نیالایم در تو گرد نظر / نظری کن بما اگر یاری
باز دل پس نبود سلمان را / عشق در می خورد به پرکاری

م

ره خرابات ده ساله خورده پیر ما / کس نمی داند بغیر از پیر ما تدبیر ما
خاک را خاصیت اکسیر اگر زر میکند / ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما
ما گر از دور ازل مستیم و عاشق تاکنون / غالبا صورت نبندد بعد از این تدبیر ما
من غلام هندوی آن سرو آزادم که او / بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما
بر شب زلفش گرای باد سحر یابی گذر / گو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما
ما بسوز از آتش دل عالمی می سوختیم / گر ز آب چشم ما می بود دامنگیر ما
ای که میگویی مشو دیوانه زلفش بگو / تا بجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما
خدمتی لایق نمی آید ز ما در خدمتت / وای بر ما گر نبخشایی تو بر تقصیر ما
گفته سلمان که من خود را فدایش میکنم / زود تر زنهار کافات در تاخیر ما

دی دیده از خیال رخش باز مانده بود / گلگون اشک در طلبش گرم رانده بود

افتاده بود دل بخم چین زلف او / شب بود و ره دراز هم آنجا بمانده بود
دل رفته بود و ما پی دل تا بکوی دوست / بردیم از آنکه ره همه ره خون فشانده بود
دل دیده خواست تا بر دخون گرفته بود / جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود
می خواستم که جان عزیزش کنم نثار / نقد عزیز بود و لیکن نمانده بود
در خط شدم ز خال سیاه مبارکش / کش پیش لب بطره سلمان نشانده بود
خالش بجای خویش گرفتم نشسته بود / بیگانه خط نامه سیه را که خوانده بود

لا او بای وار دستی بر جهان خواهم فشاند / هر چه دامن گیر دم دامن بران خواهم فشاند
دامن آخر زمان دارد غبار حادثه / آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند
از سر صدق و صفا چون صبح خواهم دم زدن / و اندران دم بر هوای دوست جان خواهم فشاند
پای عزلت بر سر کون و مکان خواهم نهاد / دست همت بر رخ جان و جهان خواهم
همچو گل برگی که حاصل کرده ام از عمر خویش / بار خ خندان و خوش بر دوستان خواهم فشاند

چندان فتاد ما را کار از شراب خوردن / کز ذوق آن ندارم پروای آب خوردن
بر یاد خوبرویان می می خورم و الحق / ذوقی تمام دارد بر گل شراب خوردن
ترکان چشم مستت آورده اند رسمی / از خون شراب دادن و ز دل کباب
از مستی صبوحی قطعا نمی توانم / یک جام می چو عیسی با آفتاب خوردن
می را حساب فردا خواهند کرد و غم / زامروز تا بفردا می بی حساب خوردن

هزار دیده می بینم که می بیند ز هر سویی / دریغ آید مرا الحق بهر چشمی چنان رویی
چو کار افتاد با بختم نهفتی روی و موی از من / ببخت من ز مستوری فرو نگذاشتی مویی

نمی ارزد بدان خونم که پا عذرا بیالایی / تو بنشین و اشارت کن بچشمی یا با برویی
من آن باشم که بر تابم عنان از سوی او حاشا / همه خلق جهان سویی اگر باشند و من سویی
خطایی دانم در چشمش بآموخت آهو / که چشم شیرگیر او ندارد هیچ آهویی
سگان کوی او دایم بجست و جوی خون من / همی پویند و می پویند خاک بر سر کویی
ازان می ده قدح خندد که می راحت از و رنگی / ازان گل می وفا باشد که گل را هست از و بویی
ز سر میخواهم از بهر تو پایی بر تراشیدن / ولی چو گان تو پر دل نمی آرد بهر گویی
دعا گوی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر / ولیکن چون دعا گویت بود کمتر دعا گویی

من لاف چون زنم که پی ام راه وای تست / پس نیست این قدر که سرم خاک پای تست
با آنکه رفت در سر مهر تو جان من / جانم هنوز بر سر مهر و وفای تو
پرداختیم گوشه خاطر ز غیر دوست / کین گوشه خلوتیست که خاص از برای تست
ای غم وثاق اوست دلم گرد او مگرد / جایی که جای فکر نباشد چه جای تو
آیینه صفات خدایی و خلق را / جمعیتی که روی نمود از صفای تست
چشم بدان ز حسن لقای تو دور باد / کاکنون بقای عالمیان در لقای تو
آنچه از توام رسید بمن احسان و مردمیست / و انها که می رسد بتو از من دعای تست
موی تو بر قفای تو دیدم شتافتم / گفتم مگر که دود دلی در قفای تو
گر بنده می نوازی و گر بند می کنی / ما بنده ایم مصلحت کار رضای تست
در قطع میکنی سرم از تن بکن که نیست / قطعا برین سرم سخنی رای رای
خاک در تو بخون جگر گشت حاصلم / سلمان برو که خاک درش خون بهای تست

از چشم من خیال قدش کی برون رود / پرورده ناز از لب جو سرو چون رود

بیست در درونم و غیر از خیال خویش — رخصت نمید بد کس در درون رود
دانی که در دل تو کی آید جمال یار — وقتی که هر دو عالمت از دل برون رود
از کوی دوست باز نبیچم عنان اگر — بینم بچشم خویش که سیلاب خون رود
گر نه کمند زلف ده از تن شود سبب — جون آه من برین فلک آبکون رود
واعظ بر و فسانه مخوان و فسون مدم — کی در دعاشق بفسان و فسون رود
یک ذره از محبت سلمان اگر دهند — بر کوه از وجو ذره قرار و سکون رود

من هشیار با مستان ندارم عزم بنشستن — که میکو یخه بشکن عهد و ای شرمیست بشکستن
عهد دوستان در دست و نتوانم شکستن در — ولیکن تو به بتوانم که بازش می توان بستن
نیم صافی که برخیزم جو صوفی از پرده دی — جو دردی اندرین خم خانه خواهم رفت و بنشستن
می خواهم ازین نوبت ز توبه توبه کلی — بدست شاهدان کردن ز دست زاهدان رستن
من مسکین بسودای پری رویی که فنا رم — که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن
بسودای تو صد زنجیر روزی بگسلم از هم — ولی یک رشته پیوند نتوانیم بگسستن
مرا پیوند من با من جدایی داده است از تو — کنون سلمان ز من خواهد بریدن با تو پیوستن

برافشان دست تا صوفی بپایت سر دراندازد — ده دامن کشان با دل زغیرت به ده بر دارد
نوای سوزناک نی جو عودم سوخت بر آتش — مرا آن سازی سازد مرا آن سوزی سوزد
رخت در پرده است از ماو بر مای درد پرده — بت شاید که یک نوبت در آن پرده بنوازد
بنقاشی نپردازد دگر صورت گر چینی — کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد
بیا بنشین دمی تا من غم خود با تو بر دازم — اگرچه در جهان حالت کسی با خود نپردازد
جو شمع گر بسوزانی رخ عیشم برافروزد — وگر تیغ زنی بر سر سر بختم برافرازد

مرا آن دل نیاید خوش که از سختی بتنگ آید — من آن کس را ستانم جان که جان او بغم نازد
نه مرد نرد در دست سلمان گر چه او با تو — روان می بازد و الحق بغایت پاک می بازد

من خاک پای آنکم کو خون ساغر می خورد — تا راز دل بساغر جو ابر دم بلب می آورد
جون غنچه من راز درون از باد می دارم نهان — با آنکه می دانم که او زین راز بویی می برد
ارزد بصد جان و خرد یک ذره از سودای او — اول بجان من می خرم وانکس که او دارد خرد
تیر بلایش میکند بر جان مشتاقان گذر — من بجان بر شوق میدهم کز جان من در بگذرد
ای مدعی بس نیست این زخمی که هر دم میخورم — از دست هجر او کنون طعن تو ام دل می خورد
من باد مانش خواستم گفتن که ای از صبح کم — جندم خوری خون گفت دل هیچش مگو تا می خورد
سطری ز شوقش گر کنم تحریر خون گرید قلم — سطری که بنویسم بخون اشکم همان دم گسترد
پیش تو عرض رنگ و بو گر میکند گل با گلاب — این آب و گل می ریزد و آن پرده خودی در د
سلمان ز ده مان دم مزن بسیار ده در پرده — هل تا بجان می پرورم در دش که جان می پرورد

بگو ای ماه تا ساقی زمی مجلس بیاراید — که خورشید جهان آرا بدولت خانه می آید
به بستان روبه پیروزی دمی با باد نوروزی — بیوی زلف مشکین تو عنبر بر چمن پاشید
ز راه موکبت نرگس بجشمان خار بر جیند — ز باد دامن نسرین بعارض گرد بزداید
همایون گلشنی کاینجا ازین ماهی کند منزل — مبارک روضه کاینجا چنین ماهی فرود آید
خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گنجد — مقام منزل جانان برون از دل نمی شاید
خوشا با دی که از خاک سر کوی تو برخیزد — خنک جانی که از انفاس خوش اش جای بیاساید
پری دارم بسودای تو مستغنی ز هر بابی — که غیر از در که وصل تو ام هیچ نمی باید
دران مجلس که چشم یار جام حسن گرداند — کسی کو باده پیماید حقیقت باد پیماید

پر شوریده را سلمان از آن روی می بندد بر کف — که پایش کشد جون زلف اگر تشریف فرماید

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت — او حاکمست و نیست کسی را بر و گرفت
ملک مزلزل دل دیوانگان عشق — آغوش قرار بر مه زنجیر مو گرفت
ای تا زکی نشین بر سر بر چمن — کز حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
دلها برانچه یافت بیکبار جمع کرد — شهباز ما جو باز پی جست و جو گرفت
خار درشت خوی بسی تیغ زد ولی — عالم بحسن خلق گل تازه رو گرفت
مطرب بساز پرده که خون مخالفان — ساقی دور در قدح و در سبو گرفت
گر سرو پیش قد تو زد لاف همبری — آزا جمن حدیث چنار و کدو گرفت
بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد — آن فال را ز ما نه بغایت نکو گرفت
سلمان غبار خاک رهش داری آرزو — مقبل کسی که دامنش این آرزو گرفت

هر شب اندیشه در بر غنچه را دل خون کند — کز دل آغوش جون جمال روی گل بیرون کند
تا به بند د خواب نرگس تا گشاید کار گل — گاه مرغ افسانه خواند گاه با د افسون
از صفا روی صحاری خنده لیلی زند — وز هوا ابر بهاری گریه مجنون کند
لاله نعمان جام کیخسرو دهد — نرگس رعنا خیال تاج افریدون
باد سوسن را بآزادی زبانی گر نداد — بی زبانی این همه آزادی از وی جون کند
باد بر بوی نسیم زلف سنبل در ختن — نافه را چندان دهد دم کش جگر بر خون
ساقی آن می ده که عکس او بعکس آفتاب — صبحدم خون شفق در گردن گردون کند
سوی میدان برکمیت ران که صبح از تیغ تش — بر سواد خیل شب در نیم شب شبخون
بلبل و گل ساختند از نو نوای برگ عیش — هر کرا برگ نوایی هست عیش اکنون کند

ای بهار عالم جان جلوه کن تا رخت — ارغوان و لاله را حسن خود مفتون کند
در هوای عارضت عنبر همی ساید نسیم — تا بخط عنبرین او راق گل مشحون کند

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم راست — نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست
خوردم از دست تو جامی که جهان جرعه اوست — هر که زین دست خورد باده رود زود از دست
دارم از هر دوای غم دل می بر کف — وین دوایست که بی وصل تو دارم در دست
می زند حلقه زلف تو در غارت جان — نتوان با سر زلفت بجانی در بست
می پیشیار ده ای ساقی مجلس که مرا — نشوه هست هنوز از می باقی الست
من صد سلسله از دست غمت می ببرم — نتوانم سر مویی ز دو زلفت شکست
هر که پیوست بوصلت ز همه باز آمد — وانکه شد صید کمندت ز همه قید برست
جان صوفی نشد از درد کدورت صافی — تا نشد در بن خمخانه جو دردی بنشست
با سر زلف تو سودای من امروزی نیست — ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست
جیست سلمان ز جهان جز میان تو کمر — راستی آنکه ازین از ین و رطبیک موی نجست

جان جو بشنید کان جان و جهان باز آمد — از پی راه عدم رقص کنان باز آمد
زان جهان جان من آمد بتمنای تو باز — نی غلط رفت که از هر دو جهان باز
ای دل رفته ز پیش من و آزرده بجان — لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد
صبح اقبال من از کوه سعادت سر زد — بخت بیدار من از خواب گران باز
رفت و میگفت که آیم ز دت روزی باز — هر چه او گفت ازین باب بدان باز آمد
بس که چشم جو صراحی ز غمش خون بگریست — تا بکام جو قدح خنده زنان باز
عمر ماضی جو خبر یافت باستقبالش — حالی از راه به پیچید عنان باز آمد

دریا و دل پرگشته تا یافته کام
جه طی ای تن افتاده جو ماهی بر خشک
جان برافشان بهوایش جو نسیم ای سلمان

رفت و گردید همه کون و مکان باز آمد
جان بپرور که بجو آب روان باز
که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

دلا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی
شب وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم
بیادی تا که از رویت فتادم دور جو مویت
ز آب دیده هر ساعت نویسم نامه لیکن
حدیث کار و بار دل جگویم بار ها گفتم
سر خود را نمی دانم فدای خاک در کامت
الا ای بخت کی باشد که باز آن سرو رعنا را
صبا جون نیست امکان تصرف در سر زلفش
جو زلف او مرا جاییست سودایی زمین بستان
برو در یک نفس باز ار گریک دم ماند سلمان را

کنون دانستم و سودی نمی دارد پشیمانی
بدشواری توان دانست قدر روز آسانی
بسر می آورم دور از تو عمری در پریشانی
تو حال ما نمی پرسی و نقش ما نمی خوانی
که بد حالست و تو حال دل من نیک میدانی
ولیکن کرده ام حاصل من این منصب بپیشانی
بدست آری بنان اندر کنارم باش بنشانی
مگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی
بشرط آنکه جون پیشش رسی در پایش افشانی
نخواهی یافتن بازش دمی گر دیر تر مانی

از جنگ فراقم نفسی نیست رهایی
خون کرد دل من غم یک روزه فراقش
هنگام وداعت سخن این بود که من زود
رفتم که زسر پا کنم در بیت آیم
ای مژده رسان کی ز ره آیی بسلامت
گفتند که او با تو بیاید نشنید

هر روز کشم بار عزیزی بجدایی
خوش باش منور ای دل پرگشته کجایی
باز آیم و ترسم بسخن باز نیایی
آن نیز میسر نشد از بی سر و پایی
وین منتظر از دمی از بند رهایی
بانگ دلم نیز همی داد گوایی

ای مردم جشم از جه نمی بینمت ای ما
بگذار هوای دل آب مژه ام را
باری تو جدا نیستی ای دل ز دو زلفش
شد حلقه زنان آه دلم بر در گردون
از ضعف خیالت بسرم راه نیابد

پیوسته تو در دیده غم دیده مایی
ضایع که تو پرورده این آب و هوایی
فرخ که تو در پایه اقبال همایی
آه از تو بیرون دل در زحمت نگشایی
کرناله سلمان نکند راه نمایی

دل در برم گرفت و بی یار من برفت
جون دید او که قافله اشک میرود
بلبل شنید ناله من در فراق یار
انان که باز ماند ز جانان برای جان
آن سرو ناز تا ز جمن پایه بر گرفت
از زلف جمع کرد پراکنده لشکری
یارفت از آن دهان بنهانی حکایتی
ناگفته پیت راز دهانش ولی چه سود
سلمان ز شوق او اگرت جان بشد چه شد

لب بوسه داد جان روان از بدن برفت
با کاروان روان شد و از جشم من
مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
یوسف گذاشت در طلب پیرهن
بنشست آتش گل و آب جمن برفت
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن بر
جانم بهیج دادی آن یک سخن برفت
خوردن دریغ کز سخن بر دهن بر
سودای او نرفت ز جان و ز تن برفت

ز کویش نسیم صبا بوی تا برد
دل از جنبر زلف او جون جهد
خیال کنارش بسی داشتند
بهشتی رویش قوی گشت زلف
همی سرو من تا ز جشم بر فت

ببویش دلم بی بدن کوی برد
که باد سحر جان بیک موی
زهی پیرهن کز میان کوی برد
دل عالمی را از آن روی برد
بیکبار کی آبم از جوی برد

که راز پریشان ما فاش کرد
مگر زلف او گفت در گوش او
دلی داشت سلمان شد آن کم

گر جون زلف او باد هر سوی برد
صبا در گذر بود از آن بوی برد
جرا گم شد آن زلف دلجوی برد

خواهیم جون زلیخا یوسف رخی خریدن
بی جهد بر نیاید جان عزیز باید
گم کرده ام خود را ای نای مطرب
جاجی دگر نبرد قطعا ره بیابان
نی هر دم ز مسجد خواند بکوی رندی
از گفت و گوی واعظ مخمور را چه حاصل
باد صبا ز زلفش خوش می جهد ندانم
بر هر طرف که تابد خورشید وش عنان را
سلمان بنام و نامه در کش قلم که خواهد

بس دامنش گرفتن و آنگه فرو کشیدن
جان عزیز دادن یوسف بجان خریدن
باشد مگر در آن ره با خود توان رسیدن
مسکین اگر تواند یک ره ز خود بریدن
قول وی از بن گوش می بایدم شنیدن
می بایدش شنیدن و ز در دهر رسیدن
گز بند او صبا را جون دل دهد جهیدن
جون پیایه در رکابش خواهم بسر دویدن
این نامها ستردن واین نامها دیدن

خورشید رخا پایه ز ما باز گرفتی
آغوجه شدای برگ گل تازه که دیدار
وجهی که بدان وجه توان زیست نداریم
جون خاک رهم ساختی از خواری و آنگه
گیرم نگرفتی دل بیجاره مرا دست
در حال گدایان نظری هست ترا عام
شه باز دلم باز بتیر تو اسیر است

وز من نظر مهر و وفا باز گرفتی
از بلبل بی برگ نوا باز گر
جز روی تو آن نیز ز ما باز گرفتی
پا از سر این بی سر و پا باز گر
پا از سر بیجاره جرا باز گرفتی
خاص از من درویش گدا باز
این صید ندانم که کجا باز گرفتی

دادی دل غارت زدگان را بکرم باز
دود دل سلمان ز هوس راه هوا بست

تنها دل مسکین هوا باز گرفتی
ای سوخته دل راه هوا باز گرفتی

برای جان دل از عشقش جدا کردن توان نتوان
بوحدت متصل گشتند ذات و جود من
مرا گویند در بند از جمال شاهدان دیده
دلم در حلقه زلفش بجانی می خرد مویی
دمی خوش میدهد هر دم ببوی او صبا ما را
دمی باقیست از عمرم بیا بنشین که جو با تو
دوای درد ما اکنون که درمان می توان کردن
جه بودی گر ترا با این صفا حسن و وفا بودی
تو سلطانی و از کویت گدایی میکند سلمان

که باز از تیغ هوی رها کردن توان نتوان
مرا یک ذره از مهرش کردن توان
بروی نازنینان در نظر کردن توان نتوان
بصد جان حلقه زان مو بها کردن توان
ولیکن تکیه بر باد صبا کردن توان نتوان
بیکدم عیش ماضی را قضا کردن توان نتوان
جو کار از دست رفت آنگه دوا کردن توان
ولیکن با جنین حسن وفا کردن توان نتوان
ز روی مردمی منع گدا کردن توان

بر سر کوی دلارام بجان می گردم
غم دوران زمان کرد مرا پیر و جه غم
دیده ام طلعت زیباش که آن دارد
تا نسیمی ز سر زلف تو یابم جو صبا
ناوک غمزه جادو فکن انداز که من
تا مگر نوش لبی جون تو بمن باز خورد
تو جو گل در تتق غنچه و من جون بلبل
دامن از من مکش ای سرو که در پای تو من

روز و شب در پی دل گرد جهان می گردم
بخت اگر یار بود باز جوان می گر
این جنین وارو بهت از پی آن می گردم
شب همه شب من بیمار بجان می
پیش تیرت ز پی نام و نشان می گردم
جون قدح گرد لب نوش لبان می
گرد خرگاه تو فرسایکنان می گردم
میدهم بوسه و جون آب روان می گرد

عاشقانرا ذوق مستی از شرابی دیگرست
ساقی آب رز زبهر دیگران در گردش آر
عکس خورشید جمالت باغ دیدار گشت
دیگرا زاده کمند آور که مجوز لف تو
آشتی کردی و گفتی میکنم ترک عتاب
از رقیبم دوش می پرسید کین بیچاره کیست

وین هوا کرم از فروغ آفتابی دیگرست
کاسیای ما کنون گردان بآبی دیگر
شاید ار حسن تو هر دم در نقابی دیگرست
هر رگی در گردن جانم طنابی دیگر
زینهار ای نکو کین هم عتابی دیگرست
گفت پیر برگشته مستی خرابی

جان نیاید در نشاط الا که بر بوی حبیب
عود خشکم آتشی جان سوز می باید مرا
دولت بوسیدن پایش ندارد هر کسی
چشم دار آخر دمی با ما کرباد اکوش دار
خیز و بر ما عرضه کن ایمان ازان عارض که باز
ای تو جان در تن بجایی کس غریب افتاده است
دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجبست
گفتمش هرگز نشد کام حاصل زان دهان
گفت کام تو بر نیاید تا نیاید جان بلب

تا گل خندان نباشد خوش ننالد عندلیب
تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد طیب
این سعادت نیست الا در سر زلفت حبیب
ای زدار چشم بدایت اول از چشم رقیب
در میان زلفت آورد رسم زنار و صلیب
هیچ میدانی بتنها جون بود حال غریب
من ز پا افتاده ام دستم نمیگیرد طبیب
از وصالت نیست گویی هیچ سلمانرا نصیب
خوش برای جان گر آید وعده جانان قریب

مشک ریزان می جهد باد صبا از کوی دوست
دوست میدارم نسیم صبح را کو در هوا
ان برشوت میدهد باشد که بگشاید نقاب

نافه گو بیمار بود دست از خم گیسوی دوست
تا نفس می آیدش جان می دهد بر بوی
جون کنم نتوان بجانی بازگردن روی دوست

منصب سگان دولت خانهٔ وصلت جو نیست
یار در میدان دولت گوی خوبی می زند
دوست دشمن پرورست ای دوستان تدبیر چیست
ور برویم میکشد ور می کشد او حاکمست
دوستان گویند سلمان باز کش خود را از و

میکنم آمد شدن پیش سگان کوی دوست
آن پیر گوی سعادت کو که گردد کوی
خوی او اینست و من خو کرده ام با خوی دوست
من ندارم دست روز پنجهٔ بازوی
میکشم خود را و بازم میکشد دل سوی دوست

نقشیست هر ساعت ز نو این دور لعبت باز را
جون تلخ و شوری یی جشم یاری می تا در کشم
عودم بر غم زاهدان بنواز یکره عود را
چنگست باز اری مکو راز نهفت دل بدو
جشم روشنایی بصر جز از تو دارم یک نظر
با ما کمند زلف تو زاندازه بیرون می برد
ناز و جفای دوستان حیف آیدم بر دشمنان
پروانه پیش یار خودی میرد و خوش میکند
ترک هوای خود بگو سلمان رضای او بجو

ای لعبت ساقی بیار آن جام جان پرداز را
آن جام نوش انجام را وان تلخ شور آغاز را
مطرب بروی شاهدان بر کش دمی آواز را
دمساز عشاقست نی در گوش او گو راز را
بی آنکه باشد زان خبر آن غمزهٔ غماز را
تا بی بخواهی دادن آن زلف کمند انداز را
ایشان چه میدانند قدر این نعمت و آن ناز را
بلبل تا بمیرد در قدم پروانه جان ناز را
نتوان بگنجشکی رها کردن چنین شهباز را

چشم مخمور تو مستانرا بهم برمی زند
دل همی نالد و چو چنگ عشق تیز آهنگ او
گوهر کان از کجا یابد دل من خون مدام
چشم بیمارت بتصد خون خلقی دم بدم
لعل تو بر خط سنگی می زند بر ساغرم

شور عشقت عاشقانرا حلقه بر در می زند
در دل عشاق هر دم راه دیگر می زند
لعل یاقوت لبت بر درج گوهر می زند
تیغهای تیز مژگانرا بهم بر می زند
جون توان کردن که او پیوسته ساغر می زند

زدار الملک جان روزی بشهرستان تن رفتم
غلام خواجه بودم بر و عاصی شدم عمری
همای طایر قدسم مقفس گشته یکچندی
بده ساقی حریفانرا که آخر گشت دور از من

بماندم مدتی آنجا و زینجا با وطن رفتم
بسر افکندم کفن بر دوش و پیشش با کفن
قفس بشکست و من پرواز کردم با چمن رفتم
شما را باد این مجلس بکام دل که من رفتم

دلی چو زلف تو پر تاب پای جمله شکست
زمن برید و بزلف بریده ات پیوست
زهی لطافت آن نقطه کز بحری یافت
تو در حجاب ز چشم جو ماهی اندر پس
همین که چشم تو صفهای غمزه بر هم زد
چگونه چشم تو مستست و زلف آشفته
ندانم اینک خبر هیچست از منت یا نی
بیار ساقی از آن می که خود پرستانرا
وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک

ز پیر براده در پا فتاده رفته ز دست
بپای خویشتن آمد بدام شد پابست
بریده گشت و ز نزد امنی خویش بر جست
منم اسیر بزلفت جو ماهی اندر شست
نخست قلب سلیم شکستگان بشکست
جنان ز بوی تو آشفته ام ببوی تو مست
گریستم خبر از هر که در دو عالم هست
بر هم جرعه در دی کند خدای پرست
بباد داده ای و زان گردی بر دلت نشست

من خراباتیم و باده پرست
گوش بر زمزمهٔ قول بلی
می گشیدم جو سبو دوش بدوش
دیدی آن توبه سنگین مرا
رندی و عاشقی و قلاشی

در خرابات مغان عاشق و مست
هوشش غارت زدهٔ جام الست
می بر ندم جو قدح دست بدست
گر بیک شیشه می جون بشکست
هیچ شک نیست که با ما همه هست

ما همان خاک در مصطبه ایم
آن زمان نیز گردیم غبار
همه ذرات جهان می بینم
بوده در بند تعلق سلمان
ذره بود بخورشید رسید

معنی و صورت ما عالی و پست
بر در میکده خواهیم نشست
بهوایت شده خورشید پرست
بکمند تو در افتاد و برست
قطره بود بدریا پیوست

باز جانم هدف تیر کمان ابرویست
دل من نافهٔ طره مشکین زلفیست
همه در طره و گیسو نتوان بجیدن
هر زمان حسن ترا جلوه ز روی دیگرست
از شب خال تو جون روز مرا شد روشن
میکنی ناز بابرو و بلی ناز رسد
تمنای تو بیدار کو در چشم منست
اگر ای دل بغم آباد بلایی برسی
اندرین راه بلاییست ملامت سلمان

رگ کان غم عشقش نه بهر بازویست
جانم آویختهٔ سلسلهٔ گیسویست
کانچه من دیده ام از ملک جمالش مویست
لاجرم در صفتش هر سخن از هر رویست
کین همه فتنه و ور قراز هندویست
همه روی کسی را که جنان ابرویست
هر کجا برگ گل تازه و تر بر جویست
خانه در کوی رضا گیر که این کو نیست
وان بلا آمده بر جان تو از هر سویست

آرزو دارم ز لعلت تا لبت جامی مدام
جون قدح در دل نمی آید مرا الا کرمی
باده گر بر کف نهم بر یاد او باده حلال
من بیویش گر بمسجد می روم گاهی بدیر
ساقیا من نخواهم جامی تمامست از میم

وز سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
جون صراحی پر نمی آرم فرو الا بجام
باد اگر بر روی وزدی بوی او باده حرام
مست آن بودم ندانم این کدامست آن کدام
خام را ده جام تو کان ناتمامان کن تمام

زاهدان خشک را در مجلس رندان چه کار
خلوت خاص است اینجا بر نیاید کار عام

دیگران گر نام و ننگی را رعایت میکنند
پیش عاشقان آن نام ننگ و ننگ نام

دشمنان گفتند کام دوست ناکامی تست
عاقبت سلمان برغم دشمنان شد دوست کام

عذارت خط بخت یاد آورد
سپید بختیت ما را ماه آورد

عذارت بود بر خط توشاهد
جمالت رفت و خطی دیگر آورد

جو زلفت پای در دامن کشیدست
بجز خط سیاهت سر بر آورد

خیال لعل نوشینت شب دوش
مرا صد پای شبیخون بر سر آورد

مرا از گلبن حسن تو ناگاه
گلی بشکفت و خاری نو بر آورد

گلت بر نیستر ن رسمی ز داز مشک
گل رویت عجب رسمی بر آورد

چه صنعت کرد خط عنبرینت
که خورشیدش پر اندر جنبر آورد

خنک جای صبا کامد ز زلفت
نسیمی صد ره از جان خوشتر آورد

دماغ جان سلمان را سحرگاه
بر آورد مشک و عنبر آورد

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن و عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و کوثر و طوبی لهم وحسن مآب

جو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در یک فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی زتلخی خوناب

کان بری که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که چو بر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد
شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد

سرم اگر برود گو برو مراد از سر
هوای تست مرا آن ز سر نخواهد

دلم بکوی تو رفت و مقیم گشت آنجا
وزان مقام بجای دگر نخواهد شد

سرم برفت و بسودای وصل و میدانم
که این معامله با او بسر نخواهد شد

قیامتست قیامت ملامت واعظ
اگرچه در دل من کارگر نخواهد

چنان ز چشم تو در خواب مستیم که مرا
ز خواب خوش بقیامت خبر نخواهد شد

بنوک غمزه خون بیشتر نخواهی ریخت
هزار خون که بر پیش تر نخواهد شد

خدنگ غمزه ات از دل اگر همی گذرد
ولیکن از دل سلمان بدر نخواهد

سلمان

میکشد پر بهوای دگران سرو بلند
دل از و برنکنم گرچه دل از ما بر کند

اگر این بار ز بند سر زلفت بجهم
بعد ازینم نتوانند گرفتن بکمند

چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی
ستم از دوست ضروریست ولیکن تا چند

من عاشق ز تو چون باد بهویم راضی
من صادق ز تو چون ذره بمهرم خورسند

با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر
بس که کوشیدم و بیدار نشد بخت نژند

مدعی پایه پستی مرا بین
که بود کنگره همت عشاق بلند

من علی رغم عدو بر جم از شادی اگر
پیش روی تو در آتش فکنندم چو سپند

هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید
کو برو دیده بخت از همه عالم در بند

چه گزندیست که چشم بد سلمان را
نرساند که چشمش مرسانا دگزند

پرده از رویش ای صبا بر دار
وین حجاب از میان ما بر دار

بتماشای گل ز باغ رخش
دامن زلف مشکسا بر دار

بر سر کوی او چو جان بخشند
بهره بهر این گدا بر دار

ور ز خوان لبش نواله دهند
قسم این جان بی نوا بر دار

پر ما چیست بهر قربانش
پر نسادیم کو بیا بر دار

ای دل از منزلش صبا بویی
می برد هان بی صبا بر دار

دل ز تقوی گرفت سلمان را
ساقیا جام جان فزا بر دار

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد
بنفشه در چمن جاده کش آمد

بآب و سبزه و گل میکشد دل
که آب و سبزه و گل دلکش آمد

خوش آمد پیش گل میگفت بلبل
خوش آمد پای او گل را خوش آمد

گل خوش بوی نیکو رو ندانم
چرا فرجام کارش آتش آمد

تن جون پرنیان گل چه بینی
تو طالع بین که خارش مفرش آمد

از آن نرگس بر آمد خوش جولار
گزین طاس نکو نقشش شش آمد

عزم آن دارم که با پیمانه پیمایی کنم
وین سبوی رزق را بر سنگ قلاشی زنم

من غراب مسجد و افتاده سجاده ام
می روم باشد که خود را در خرابات افکنم

ساقی دوران ز هجران خون که از گلوی شیشه ریخت
گر بجویی پای آن خون بیشتر در گردنم

زاهدان بر من بسی قصه پیمان کرمی
از پی پیمانه من صد عهد و پیمان بشکنم

گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد رهم
ور بجنت در شوم میخانه باشد مسکنم

بر نوای نالهٔ مستانه ام بر آفتاب
زهره مجو ذره رقصد در هوای روزنم

دشته جانم بسوز عشق تاب می بسوخت
من جو اغم کو بیا عشق آتش و می ر و غنم

زنده میکردم نمی بی منت آب خضر
خود جوا باید کشیدن ننگ بر تردامنم

من بس از صد عصر کاندر زیر گل باشم جوی
گر دو از یاد قدح خندان روان روشنم

مرا ز آینه بخت روی سخت آید
که در برابر روی تو روی بنماید

چو شانه دست بدندان اگر برم شاید
که شانه دم پر زلف تو دست می پاید

اگر ز روی مشاطه دست بردارد
صبا عروس چمن را دگر نیاراید

بحسن با گل رویت کجا بر آید ماه
که با جمال تو خورشید بر نمی آید

لطیفه ایست دهان تو تا که در یابد
دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید

عروس گل ز جمال تو چون خجل نشود
سپیده دم که بگلگونه رخ بیاراید

پر مرا بسعادت ز دولت عشقت
۱۰۶ آستان در ت هیچ در نمی یابد

عروس خاطر سلمان که با لبت پیوند
کند بر آینه زین گونه گوهری ناید

که مطربی رود زندگی می ندارد آب و
ور بلبلی عشقی کند بی گل ندارد رنگ و بو

آهنگ تیز چنگ نی بی می ندارد شورشی
شیرین حدیثی میکند بلبل شراب تلخ گو

چون دور دور من بود پیمانه پرده بمن
من چو صراحی نیستم کارم بجامی سر فرو

خوردن بکاس و کوزه می باشد طریق زاهدان
رندان درد آشام را پیمانه باید با سبو

من با می و معشوق از دور ازل خو کرده ام
آری محالست این که من زین باز خواهم کرد خو

در راه او باید شدن کامی بسر کامی به پا
سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

حاشا که من بنالم ور تن شود چو نالم
من نی نیم که هر دم از دست دوست نالم



دلی که شیفتهٔ زلف دلربا باشد / همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد
بلی عجب نبود گر بود پریشان حال / گدا اگر در طلب وصل پادشا باشد
بهانهٔ تو رقیبست و نیست این مسموع / رقیب را چه محل گر ترا رضا باشد
جفای دشمن و جور رقیب و طعنهٔ خصم / خوشست بر دل اگر یار را وفا باشد
اگر ترا گذری بر من ضعیف افتد / وگر ترا نظری بر من گدا باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
نگار گشت بخون جگر رخ سلمان / بپرس از آنکه بد و نیک را جزا باشد

باز دل سودای آن زنجیر مو از سر گرفت / آتش بنشسته بود از عشق رویش در گرفت
ز آب چشم خود دامن تر آتش ما می‌نشاند / عشقش این بار آتشی در زد که خشک و تر گرفت
موکب سلطان حسن او عنان عقل تافت / سوی دار الملک جان و آن مملکت یکسر گرفت
یوسف دیگر دل یعقوب باز آمد بمصر / جان باستقبال دل شد نیکش اندر بر گرفت
دلنواز جای دل من بود و آمد غیر تم / کو بجای این مسکین دل دیگر گرفت
گرچه خورشید جمالش روی دل از من بتافت / ورچه روز چند پرتوش سایه از من برگرفت
ای لبش چون گل پر از خون باد کام و ساغرم / گر لب من خنده زد یا دست من ساغر گرفت
تا نپنداری که سلمان دامن از خلق برفشاند / دامن از دل برفشاند و دامن دلبر گرفت

در رکابت می‌روم تا گوی چوگانت شوم / از برایت میکشم خود را که قربانت شوم
بر سر راهت چو خاک افتاده‌ام یک ره بران / بر سر من تا غبار نعل یکرانت
آخر ای ماه جهان تابم چه کم گردد ز تو / گر شبی پروانهٔ شمع شبستانت شوم

گر کنی قصد سر من نیستم بر سر سخن / گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم
ای سهی سرو خرامان پای بر من نکن / تا فدای پایهٔ سرو خرامانت شوم
در سرم سودای زلف تست و می‌دانم که من / عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم
در مسلمانی روا باشد که خود یکبار کی / مست خواب چشم نامسلمانت شوم
گفتمش جانان من شو گفت سلمان رو بگو / ترک جان و آنگه بیا تا جان و جانانت شوم

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را / غالبا دیوانه می‌داند من فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه را / این قدر تمییز هست آخر من دیوانه را
گرچه بنیاد می و معشوق ویران کرده‌اند / کرده‌ام وقف می و معشوق این ویرانه را
ما ز بیرون خمستان فلک می می‌خوریم / گو براندازید بنیاد خم و خمخانه را
عقل را با آشنایان درت بیگانگیست / ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را
ما ز جام ساقی مستیم کز جام لبش / در میان خونست دایم ساغر و پیمانه را
جام دردی ده بمن وز من بجای می رسان / این روان روشن صافی بده جانانه را
پر جان گرمست شمع مجلس ما از می / گز پر گرمی نخواهد سوختن پروانه را
راست میخواهی نخواهد کرد سلمان ترک می / ناصحا افسون مدم واعظ مخوان افسانه را

چون خاک شوم وز گل من خار برآید / زان خار ببوی تو همه گل ببر آید
گیرم که برآید ز سر خاک من گل خار / خار غمت از پای دلم کی بدر آید
از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست / وین نیز بهر نوع که باشد بسر آید
گر خاک سر کوی تو چون مشک ببوید / زان خاک معطر همه خون جگر آید
هر جا که ز خاک سر کوی تو برد باد / زان خاک همه خون دل و دیده برآید

پیوسته جمال تو بود در نظر من / خود غیر جمالت چه مراد نظر آید
کار من سودازده عشقت و زسلمان / جز عشق مپندار که کاری دگر آید

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد / هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
مستان دل اغیار چه لازم کردین عهد / هر جای که قلبیست ببازار تو با
هر آینهٔ دل که قبول تو نیفتد / کی قابل عکس رخسار تو باشد
من خاک رهت گشتم و کردی که بس از من / برخیزد ازین خاک هوادار تو با
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گرد د / تو یار کسی باش که او یار تو باشد
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید / انکس که دلش محرم اسرار تو با
سلمان اگر از یار غمی در دلت آید / باشد که غم یار تو غمخوار تو باشد

گر از تن جان شود معزول عشقت جای جان دارد / گر در ملک دلم عشقت همان حکم روان دارد
دل از من بستد ابرویت که چون جسم خودش دارد / ازان معنیش پیوسته سیاه و ناتوان
مرا ام نیم جانی بود در جان محنت عشقت / بمحنت داد جان لیکن محبت همچنان دارد
مرا گویند در کویش مرو کانجاست بیم جان / کسی در منزل جانان چه تشویش جان دا
صبا تا پرده بگشاید ز روی غنچه ننشیند / اگر گل می در جامه و گر بلبل فغان دارد
ازین بس کرده ام توبه که در خاک درت باشم / همه همت برین دارم که دولت بران دا
قلم را پر زنش کردم که ظاهر کرد راز دل / چه جای پر زنش بود این نی آتش چون زبان
اگر چون شمع قصد پر کنی سلمان مسکین را / نزاعی نیستش در پر که جان در میان دارد

همچنان مهر توام مونس جانست که بود / همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود

شوق افزون شد و آرام کم و صبر نماند / در فراق تو ولی عهد همانست که بود
کی بود کی که دگرباره بگوید اغیار / که فلان باز همان یار فلانست که
ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن / یار با ما بعنایت نه چنانست که بود
بود بر جان رقم داغ توام روز ازل / این زمان نیز بدان داغ و نشانست که
زمن ای جان شده دور درین دوری نیز / آن ملاقات میان تن و جانست که بود
طره ات یکسر مو سرکشی از پر تنها د / همچنان فتنه و آشوب جهانست که
تا نخوانند دگر گوشه نشین سلمان را / که همان رند خرابات مغانست که بود

م

حاشا که تا پیالهٔ بود ترک می و پیاله کند / ور نیز گوید میکنم هرگز کسی باور کند
شیخش هوس دارد که او گم کند میخوارگی / شیخا تو گم کن هوس کو این هوس کمتر
رندان ز می سر دهد و ز انچه نستانند سر / دستار را بر سر نهد دستار و سر در پر کند
چندانکه بندم دیده را تا کس نیاید در نظر / تا که خیال شاهدی زان گوشه پر بر
آن کز خمار چشم او امروز باشد سرگران / فردا چو نرگس با قدح مست از زمین سر بر کند
من کز دستان گشته ام دانم که گردد همچنین / انگاره پرهای ما که کوزه گر ساغر
کنج خرابات مغان گنجینهٔ اسرار خوان / کو مرد صاحب راز تا در یونه زین در کند

مسپار دل بهر کس که رخ چو ماه دارد / بلکی سپار دل را که دلت نگاه دار
بر چشم یار شد دل که ز دیده دادخواه / عجب از سیه دلان را غم دادخواه
من بی نوا بر گل ره دم زدن ندارم / چه دست بر هزارم که هزار راه دار
تو مرا مگوی واعظ که مریز خون دیده / بگذار تا بریزم که بسی گناه دا
خبر خرابی من زکسی توان شنیدن / که دل خراب و حالی ز غمش تباه دارد

تو حسن پادشاهی دل عاشقان رعیت / خنک آن رعیتی را که تو پادشاه دارد
بعذار شاهد و خط بستد رخت دل از من / چه دهم جواب آنکس که خط و گواه
نتوان دل جهانی همه وقف خویش کردن / بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد
بطریق لطف میکن نظری بحال سلمان / که همین قدر توقع بتو گاه گاه

م

نسیم صبح برو بوی دلستان بمن آور / سلام من برسان و جواب آن بمن آور
نوای بلبل معنی بصوت کن نوایی / بگلستان برو برگی ز گلستان بمن
دوای ار بفرستند بطالبان دواده / ز دلش آنچه بیابی هم آنچنان بمن آور
بدیده گرد پر گوش لی ز برای دل من / تلطفی کن و برچین بکان بکان بمن
نزاد ان دهن تنگ یار هست مجالی / حکایتی بنهانی ازان دهان بمن آور
نصیب من همه هست اگر عمیم فرستند / جو زبان بتعلل همان زبان بمن آ
دل شکسته سلمان که نیست نام و نشانش / بجوی در پر زلفش از او نشان بمن آور

تو می روی و برانم که در پی تو برانم / ولیک گردش گردون گرفته است عنانم
مگو که اشک مران در پیم بگو من مسکین / بغیر اشک چه دارم که در پی تو برا
تو رفتی و من گریان بماندم و عجب از من / بدین طریق که می رانم آب دیده بمانم
ز جان خویش جدا ماندم ای فلک مددی ده / مرا بخدمت جانان رسان بجان مرسا
مرا ز پای در آورد دست برد فراقت / بپرس بخدمت آیم بپای اگر بتوانم
مرا اگر تو بخوانی همین بس است که باری / ز نامهٔ تو سلامی بنام خویش بخوا
بیاد روی تو هر دم منورست ضمیرم / بوصف لعل تو هر دم مرصع است زبانم
من آن زمان که نبودم همین فقیر تو بودم / هزار سال بباید من فقیر همانم

تو گفته که زسلمان فتاده ایست چه خیزد / من او فتاده ام اما چو سایه با تو روانم

کی وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد / هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد / وان باد که جان بخشد از زلف تو برخیز
هر دل که بر د چشمت در دست غم اندازد / هر می که چو بد لعلت با خون دل آمیزد
کو قوت آن جان را کز وصل تو بشکیبد / کو قدرت آن دل را کز جور تو بگریز
دلی مطلبی جانا آن زلف بر افشان تا / دل بر سر دل بارد جان بر سر جان ریزد
بر تیغ غم عشقت از جان سپری کردم / انکس سپری باشد از تیغ بنگریز
حاشا که بود بر دل گردی ز تو سلمان را / گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بیزد

در مقام راستی پنهان گر نشینی سود نیست / راستی با راستان جز راست بینی سود نیست
صدق باطن تا نباشد شاهد ظاهر ترا / گر بظاهر خود چو صبح راستینی سود
گر تو با ما یی بدل دوری نمی دارد زیان / ور دلت با ما نباشد همنشینی سود نیست
سا چو سند ظاهرت خوبست و باطن پر ز شو / هیچت اندر منصب بالانشینی سود
سود مرد تاجر اندر اعتقاد پاک اوست / در متاع مصر و در دیبای چینی سود نیست
ترک دنیا کن که آن شغلیست سرتاپر زیان / سود خواهی جز که در اعمال دینی سود
ملک جمشیدی و جامش که بدست آری ببین / در میان خود را و گر خود را ببینی سود نیست
در همه عمرت گر از غیری غباری در دلست / زان حیاتت که همه با معینی سود
بایا هر دو جهان خواهی که گیری در کنار / دامن از هر دو جهان تا در نچینی سود نیست
نازنین اندام گل را زان بآتش سوختند / کاندرین ره نازکی نازنینی سود
آفرین بر سحر شعرت باد سلمان گرچه هیچ / در زمین بالمت سحر آفرینی سود نیست

آتش سودای او در دل شیدای من
مایهٔ سودای ماست زلف تو لیکن چه سود
نالهٔ من هر شبی بر فلک می کشد
قصهٔ خوناب دل گر نکنم چون کنم
از سر رحمت بکرم تو نشوی دستگیر
بس که رگ جان من زد غم عشقت چو چنگ
دل چو قبا بسته ام در قد و بالای تو

شعله ازین سان زند وای دل و وای من
زانکه پراکنده گشت مایهٔ سودای
تا چه خواهد کشید نالهٔ شبهای من
می رسد از دل بلب جوشش دریای
ورنه چه برخیزد از دست من و پای من
غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضای
عشق قدت جامه ایست راست ببالای من

من چه دانستم که زهر یار چندین درکشد
اشک ما کش من بخون پرورده ام اندازم ز چشم
کمترینش بنده ام بر دل کشیده داغ عشق
بر امید آنکه باز آید ز در دامن کشان
در کشیدن می بیاد لعل او کار منیست
لعل لبش ای ساقیا در جانم آتش می زند
گرچه دلدار است از پیر و قدش حاصل بری
در ره او شد صبا بیچاره میخواهم که او
کشته دارم چو در پرورده دریای دل

یا مرا یکبار که لطفش قلم در بر کشد
ناله را کز دل برون کردم بر غم در
گرچه او را دل بخون من بنده کمتر کشد
مردم چشمم بدامن هر شبی گوهر
بخته باید که خامی را بکار اندر کشد
لب او چون بکام خویش کس ساغر
آرزو دارد که بار دیگرش در بر کشد
گرچه بیمار است ازین ره رحمتی دیگر
از لب سلمانی بود در گوشش آن دلبر کشد

مانند ذره از آن دل که هوای تو گزید
این همان ذره خاکی که هوادار شماست

لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
که بجان روز ازل مهر شمای ورزید

وین همان بلبل خوش گوست که در باغ وصال
پای من بر سر کوی تو نیاورد مرا
آن سیه روی کدامست که روی از تو بتافت
گر نخواهند بریدن سر ما چو زلفت
بر ما راه سر کوی تو خواهد بیمود
باز توفیق عنان بر طرف سلمان تافت

سالها بر گل رخسار شمامی نالید
که مرا رغبت موی تو بزنجیر کشید
کرا آنکس که چو زلف تو پریشان بر گردید
باد کز یک سر مو از تو نخواهیم برید
لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید
چون رکاب آید و رخ بر کف پایت مالید

هست پیغامی مرا کو قاصد مشکین نفس
پیش خورشیدی مرا کاریست الکه غیر صبح
ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که گشت
با مه ما گو فلان گفت از غمت بر آسمان
من چو چشم ناتوانت خفته ام بیچاره نیست
بارها از شوق رویت جان من می رفت و باز
در دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست
می فرستم بادهای هر دم بهشت و رچه
باز دست آموزم و پر بسته ام در دست تست
نیست سلمان که زخاری و خسی دامن کشد

چیست می جنبد صبا ای صبح کار تست بس
کیست که در پیش خورشیدی تواند زد نفس
آفتاب از نور شمع این شبستانست قبس
می رسد فریاد من ای مه بفریادم برس
جز خیال ابروانت بر سر من هیچکس
از قفا سودای مویت میکشیدم باز پس
می رود جان و نخواهد رفتن از جان این هوس
می زند طوطی جانم خویشتن را بر قفس
خواه جان بازم بخوان خواهی برانم چون مگس
ای گل خندان وای آب حیوة از خار و خس

یارب این مایم از آن جان و جهان افتاده دور
ما چو اشکیم از فراقش غرقه در خون جگر
چون کنم یاران که من بیمارم و مرکب ضعیف

سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور
بر کناری و ز میان مردمان افتاده
جان بلب نزدیک و راهی در میان افتاده دور

رحمتی ای مهربان آخر که جای رحمتست
بی نوا چون بلبل بی برگ چون شاخ درخت
در غم ابروی او پیوسته نالان میروم
من چو بیکان زیر پی بیموده ام روی زمین
ما نمی بینیم عالم جز بنور طلعتت
آنچنان کانداخت چشم بد مراد و را از رخت
دی خیالت گفت سلمان خال تنهاییت چیست

بر غریب ناتوان از کاروان افتاده دور
کز جمال گل بود در مهرجان افتاده دو
راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور
بوده جویای نشانش و ز نشان افتاده
گرچه از مایی چو ماه آسمان افتاده دور
باد چشم بد ز رویت آنچنان افتاده
چیست همچون خال تنهایی ز جان افتاده دور

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست
بخون نوشته ام این نامه را که خواهی خواند
بگرد آتش شوق درون قلم ظاهر
نمی کنم سخن اشتیاق کان تقریر
بیا و قصهٔ احوال بخوان که بر دل من
خیال روی تو دارد مقام در چشم
دل مقید سلمان اسیر آن لیلیست

ز نامه پرس که حال درون من چونست
اگرچه دود درونم نشسته بر خو
بکر ز شوق قلم دود رفته بیرونست
ز ظرف حرف و ز حد عبارت افزو
نوشته دیده بخطی که در مکنونست
بهر اشک چشم از آن رو مقیم گلگو
که در سلاسل زلفش هزار مجنونست

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند
اگر از دست تو چون گل دگران جامه درند
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم

بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم
من بخون غرقه کفن نعره زنان
من چو سوسن بثنا رطب اللسان برخیزم
بجفای فلک و جور زمان بر
ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم

چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا
عمر با سوز تو چون عود بپایان آرم
پر گرانم ز خمار شب دوشین ساقی
دو سه روز از سر سجاده برانم سلمان

تا ببوییت ز زمین رقص کنان برخیزم
نیستم دود که زود از سر آن بر
قدحی تا من ازین رنج گران برخیزم
که بعزم سر کوی مغان بر

دلا راه هوا خالی نخواهد بودن از گردی
خبر داری که در داو براور دست کرد از من
چو گردم در هوا گردان ولیکن بر دلش هرگز
دمی لعل لبش خوردیم و زاهد کرد منع ما
چو صهبا نیست هر جایی چو رای مجلس رندان
گهی بر آب باید زد درین ره گاه بر آتش
ز آب دیدهٔ سلمان نهال حسن می بالد

قدم مردانه نه کاینجا بگردی می زند مردی
نماندست از من خاکی بغیر از دردی و گردی
نمی آیم رها کن تا نیاید بر دلش گردی
نکردی منع ما زاهد اگر زین می دمی خوردی
مکن بالودهٔ صافی درونی در دپروردی
بباید خوف را گردن بگرمی و بهر سردی
بجای تا نمی گرید نمی خندد رخ زردی

ماهی از ماه فلک را از کمان ابرو بود
ما که هر روزی بماه طلعتت گیریم فال
ز آفتاب روی خوبت دیدهٔ من خیره گشت
سرو قدت راست جا بر جویبار چشم دل
بس که دم خوردم هویت کرنمایم حال دل
ما بسودای سر زلف تو چون گردیم خاک
زحمت سلمان مده بسیار و بگذار ای رقیب

پروی از سرو سهی را عنبرین گیسو بود
روز ما ماه مبارک فال ما نیکو بود
خیره گردد دیده جایی کافتاب اندر و بو
حبذا باغی که سرو ش این چنین دلجو
غنچه آسا بر دلم خون بسته تو بر تو بو
باد گردی کاورد زان خاک عنبر بو
تا ندیم مجلس گل بلبل خوش گو بو

اگرم برسر آتش بنشانی چون عود   نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود
هر کجا میروم سرچه رود خاک رهم کوی رود   نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود
منم از باغ تو جون غنچه ببوی خوش دل   منم از کوی تو جون باد بگردی خشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند   در فراق تو ولی عهد همانست که بود
بس شراب عنبی راکه ببوی مژه ام   دیده بر یاد از جام زجاجی بالود
خنده ازد دهنت جشم مرا کریان کرد   هر یکی گوهر پاکیزه خود باز نمود
عمر من شد کم و شد عشق فزون پنداری   کانچه از عمر کم آمد همه در عشق فزود
دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد   جز بروی تو مرا هیج دری دل نگشود
وه که جون غنچه جه مشکین نفسی ای سلمان   نیست مشکین دهنت الا ز دل خون آلود

نامم بزبان بردن کیرم که نمی شاید   در نامه اگر باشد سهو القلمی شاید
نظاره آن منظر صاحب نظری باید   پر کشته این سودا ثابت قدمی
من مرده آن حالم کم لعل تو خون ریزد   گر زنده کنی یارا مارا بدمی شاید
برآب زند هردم این دیده غنا کم   نقش وجو نقشت دیده نمی شاید
جون باد پر زلفت کار من شوریده   کار من اگر دارد پیجی و خمی شاید
با ما نظری میکن که کاه که سلطان زا   در باره درویشان کردن کرمی
جون کشت علم سلمان در عشق میندارش   در خیلت اگر باشد بر پا علمی شاید

شبیست و با دیده و دل فتاده از راهیست   زجب و راست مخالف ز پیش و پس جاهیست
مقام تنگ است این و لی منم فارغ   ز کار دل که بدلخواه یار دلخواهیست
مرا پز بیت که دارم بر آستانه تو   نهاده ایم به پیش تو آنجه در راهیست

بوصل قد تو دارم بسی امید ولیک   قبای عمر بقد امید کوتاهیست
بعکس طالب منصب شدیم خاک درت   ازین رفیع تر آخر جه منصب و جاهیست
منورست بمهر تو سینه عشاق   بلی ز جانب مهر پیست هرجه در ماهیست
بس از وصال تو کر بنده زنده خواهد ماند   بحق وصل تو کان زیستن باکراهیست

جو نقش صورتت دل نقشی نمی پذیرد   تو جان نازنینی و ز تو نمی گزیرد
ماشب بیاد رویت خواهیم داشت زنده   ور شمع می نشیند بگذار تا بمیرد
او عشوه می فروشد من می خرم بجانش   من رشوه میدهم جان و زمن نمی پذیرد
ما غرق آب و زاهد دم می زند ز آتش   کو دم مزن کراین دم با ماش در نگیرد
پروانه وار خواهم در پای شمع مردن   کو هر سحر ببویش پیش صبا بمیرد

من برگشته بدست تو کجا افتادم   ۲   دیت من کیر خدا را که ز پا افتادم
بکمند سر زلف تو کرفتار شدم   تا چه کردم که بدین دام بلا افتادم
کلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند   تا نکویی که من از باد هوا افتادم
پیش از آن کز لب و دندان تو کامی یابم   جون زبان در دهن خلق خدا افتادم
بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو من   در پی قافله باد صبا افتادم
ای ملامت که سلمان پر زلفش راین   تا بدانی که درین دام جرا افتادم

نظری کن که دل از دست فراقت خون شد   نیست دل را جز از دیده ره بیرون شد
ناتوان بود دل خسته ندانم جون رفت   حال آن خسته بپرسید که آخر جون شد
تا شدم دور ز خورشید جمالت جو هلال   از مهر توام روز بروز افزون شد

در هوای کل رخسار تو ای کلبن حسن   ای بسا کل که درین باغ بخون کلکون شد
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت   الحق آن بردهنش زد که دهان پرخون
صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل   نقش خود دید در آیینه پر و مفتون شد
کار بر عکس نهاد آیینه و لیلی را   آینه لیلی و لیلی همکی مجنون
پیش از این صورت مگر با تو تعلق سلمان   پیش از این داشت تصور نکنی کاکنون شد

زاب مژکان خرقه را هر شب نمازی میکنم   پیر وقتت را دعای جان درازی میکنم
در رپنهای دو زلف کافرت بجیده ام   غازیم غازی بجان خویش بازی
کمترینت بنده ام کت عاقبت محمود باد   سالها شد تا برین درکه ایازی می کنم
خاک پایت شد پر من بر سر من میکذر   تا جو کرد از رهگذارت سرفرازی
رفتن این راه دشوارست و راه رفتنیست   دیگران رفتند و من نیز کارسازی می کنم
جان قلم لایق بازار سودای تو نیست   7 جو م در بوته جان دل کدازی می کنم
صد رهم راندی و می کردم بکردت جون مکس   باز خوان یک نوبتم تا شاه بازی می کنم
غمزه ات می ریخت خونم گفتم این از بهر جیست   بو تو رحم آمد مرا مسکین نوازی
گفتمش نازو عتابت جیست با اهل نظر   گفت سلمان این ز فرط بی نیازی می کنم

شب فراق جو زلفت اگرچه تاریکست   امید وارم از آن رو که صبح نزدیکست
بخفتکان خبری مید بد خروش خروس   ز هاتف دیگرست این خطاب نزدیک
صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا   ببوی زلف تو هر صبح داده تحریکست
مپرس حال من از جشم خویش کین معنی   حکایتیست که معلوم ترک و تاجیکست
زکوی زلف تو دل ره نمی برد بیرون   که راه پر خم و پیج و محل تاریکست

نمی رسد بخیال تو آب دیده من   که دیده سخت ضعیفست و راه باریکست
تو مالکی همه رویا بر ممالک حسن   مرا به پرس که سلمانت از ممالیکست

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را   عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخت ز آب و کل شد آشکار   پنهان بکل جکونه کنند آفتاب
تاکفر و دین شود همه یک رو و یک جهت   بردار یک طرف از رخ نقاب را
عکس رخت جو مانع دیدار میشود   بهر خدا جه میکند آن رخ حجاب
بر ما کشیده خط خطا مدعی و ما   خط درکشیده ایم خطا و صواب را
فردا که نامه علم را کنند عرض   روشن کنم بروی تو یک یک جواب
یکشب خیال جشم تو دیدیم ما بخواب   زان شب دگر بخواب ندیدیم خواب را
با وصل تو دو کون سرابیست پیش ما   در پیش ما چه آب بود خود سراب
سلمان بخاک کوی تو تا جشم باز کرد   یکبارگی ز جشم بینداخت آب را

آن سرو بین که بازجه رعنا همی رود   می آید او و عقل من از جا همی رود
حوریست ای رقیب که از روضه می جهد   جاییست نازنین که بتنها همی
مارا اگرچه ساخت بخواری جو خاک راه   شکرانه میدهیم که بر ما همی رود
مکین دلم بقامت او رفت خسته شد   زان خسته شد که ببالا همی
کویی جرا بمنزل ما هم نمی رسد   آهم که از ثری بثریا همی رود
دل قطره ز شبنم دریای عشق اوست   کز راه دیده بانه بدریا همی
سلمان جو خامه نامه بسودا سیاه کرد   بس جون کند که کار بسودا همی رود

یارب بحق این مژهٔ اشکبار ما
از ما غبار اگرچه برانگیخت درد او
ای دل درین دیار نشان وفا مجوی
آبی بروی کار من آمد ز دیده باز
آب روان ما ز گل ما مکدر نیست
یار اختیار ماست ز گیتی ولی چه سود
غمهای عالم ار همه بر ما شوند جمع
کر غم تو داد سلمان کر گوش دار
تا بر سواد مردمک دیده می نهند

کان سرو ناز را بنشان در کنار ما
گردی بدامنش مرساد از غبار
جز در دیار ما مطلب در دیار ما
وان نیز اگرچه باز نیامد بکار ما
صافی شود چو پاک شود رهگذار ما
در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما
چندین هزار دانهٔ در یادگار ما
مردم سواد این سخن آبدار

درون ز غیر بپرداز و بساز خلوت دوست
تا نظر همگی بر خود است و آن هیچست
برای دیدن دویش مکرر گرد جهان
به پیش دوست مبر هیچ متاع دل چیزی
اگرچه آب حیوة لبش روان بخشیست
چو چشم من همگی بر جمال محبوبست
اگر بتربت سلمان رسی ببو گلش

گر اوست مغز حقیقت برون از و همه پوست
تو هیچ شو همه و آنکه بدان که خود همه اوست
که او نشسته چو آینه با تو رو برو
اگرچه دل بشکست آن صنم ولی دلجوست
هزار چون خضرش تشنه بر لب جو
هر آنچه در نظر آید بچشم من نیکوست
که این گل از اثر صحبت گل خوش بو

درد عشق تو که جان منش منزل نیست
این چه راهیست که در هر قدمش جای نیست
چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا

در دل می زند و هیچ تو کسی در دل نیست
وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل
پرو ما را که هوای سرو پا در گل نیست

من تنی دارم و آن تن چو میانت هیچست
ترک دین کردم و جان تا بوصالت برسم
عارفا عمر بباطل رود تا برسی
مقبل آنست که در چشم تو آید امروز
نزد این کالبد خاک چه گردی سلمان

غیر ازین هیچ میان من و تو حایل نیست
وانکه این ترک تعلق نکند واصل
بتمای که درو هر چه رود باطل نیست
بجز از هندوی چشم تو کسی مقبل
کر بجز گردی و درویش دگر حاصل نیست

بدست باد که کام بیایی می رسان ما را
خوشا باد سحر کامی کرد کوی تو که کامش
حکایت نامهٔ شوق ترا بر کوه اگر خوانم
ز رفتن پای عاجز گشت وره را نشت پایانی
زشرح حال من زلف تو طوماریست سربسته
شب بلداست مرتاری ز مویت وین عجب حالت
بود امید هر سحر دم مرا امید و میدانم
نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی
و راز تنهایی سلمان و حال او خبر برسد

گر از لطف تو آخر خود بیایی می رسید ما را
مجال خاک بوسی نیست و ما را نیست این یارا
ز رقت چشمها گردند گریان سنگ خارا را
اگر کاری بسر می شد ز سر می ساختم پا را
اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را
کز من روزی نمی بینم خود آن شبهای یلدا را
که در شبهای سودایت امیدی نیست فردا را
بپرسی از من مجنون دل رنجور شیدا را
بگویی جان و جانان چه باشد حال تنها را

بحضرت تو که یاد کند نامهٔ ز من آرد
اگر نسیم نماید کسالتی بر سالت
نسیمی از سر زلف تو می خرم بدو عالم
خیال روی تو در چشم ماه ما متحیر
لبم چو یاد کند ذوق خاک بوست را

بغیر باد و برانم که باد نیز نیارد
سلام من که رساند پیام من که گذارد
اگرچه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد
در آن قلم که چنین صورتی بر آب نگارد
ز ذوق مردم چشم من آب در دهن آرد

کرم خیال تو بگذاشت پیش ازین دو سه روزی
بروز وصل خودم وعده دادی و سلمان

مرا فراق تو دایم که پیش ازین بگذارد
درین هوس همه شبهای تیره روز شماری

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست
در زبان جلوه حسن ار چه بروی دگرست
می و پیمانه همه عکس رخ ساقی بین
در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه
ای که از دست سر زلف تو برای دل من
من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم
گرچه از سوختگان تو یکی سلمانست

دام زلف سیه و سبحه صد دانه یکیست
باش یکدل بهمه روی که جانانه
تا بدانی که می و ساغر و پیمانه یکیست
که بجایی روی ای خواجه همه خانه
گرچه بارای دو زلفت دل دیوانه یکیست
که درین سلسله دیوانه و فرزانه
لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست

چو شمع در غمت سوزان و اشک از دیده می بارم
چو شبنم هیچم امروز از هوا افتاده در کویت
خیال طاق ابروی تو در محراب می بینم
مرا جان داد عشق یار روی خواهم که این جان را
به پای سرو کم بر کار همه کس پایه می دارد
برش چون پایه سلمان اگرچه پست شد سایه

بروزم مرده از هجران و شب را زنده می دارم
الا ای آفتاب من بیا از خاک بردارم
وگرنه من بهشتی خاک هرگز بر فرو نارم
ز راه جان سپاری هم بعشق یار بسپارم
ز من کاری نمی آید که دارد پایه بر کارم
مرا این پیر بلندی بس که من افتاده یارم

ساقی ز جام هستی ما را رسان بکامی
هم هستی که دارد ملک فنا بقایی
ما ایم و نیم جانی بر کف نهاده بستان

تا ماز کوی هستی بیرون نهیم گامی
هم درد چون ندارد درد دوا دامی
زان می به نیم جانی بفروشش نیم جامی

عشاق را مقامی عالیست اندرین راه
تا گرد ما نگردد غیر از قدح گرانی
وقتی که شاهد ما پیدا شود و فایی
گر باده را نبودی از دست دوست رنگی
میگفت ترک رندی سلمان شنید جانش

مطلب مخالفانرا منهای ازین مقامی
تا بر سرم نیاید غیر از شراب جایی
احوال عاشقانرا ممکن بود نظامی
کی داشتی بعالم زین هیچ متهمی
از هی جواب تلخی و زنیشکر بیامی

هر گراز روی تواضع بنهد پیشانی
همه خواهند ترا تا تو کرا می خواهی
زان غمت یاد نیاید که منم در غم تو
پیر مگذار ز من آخر که همه عمر عزیز
رفت در حلقهٔ زلف تو بهویی صد دل
ساقیا نوبت آنست که از دست خودم
گفته در دل خود میطلبم جوئی طلسم
باد پایان سخن را تو سواری سلمان

پیش روی تو روی وزهی پیشانی
همه خوانند ترا تا تو کرا میخوانی
زان عزیزست مرا جان که تو هم در جانی
خود بپایان نتوان برد بسر گردانی
دل بخود رفت از آنست بدین ارزانی
بدهی جامی و از دست خودم بستانی
که دلم با تو و من بیخودم از حیرانی
آفرین بر سخنت باد که خوش میرانی

رفتی از دست من ای باد دو زان شهبازی
بر تو چون آب من ای سرو روان می باشم
همه آیی همه چشمی همه لطفی همه نازی
دل و جان دادم و دین نیز فدا می کنمت
گفته کار توی سازم اگر می سازی
سوخت چون عود مرا عشق و بران می بوشم

که بدست آورمت باز بیازی بازی
چه شود پایه اگر بر سر ما اندازی
بجهان حسن و لطافت بنزدت که نازی
چکنم چون تو بدین هیچ نمی پردازی
ز انتظارم بچه پیچی و کی می سازی
دامن از دود درونم نکند غمازی

پردهٔ من زهوای دردو کی ماند
دم خالص قلم نکند میل نقد ص
پرده بردار زرخ تا بسازین برسلمان

غنچه مستور گر با باد کند همراز ی
گریه در بوتهٔ غم دم بدمش بگداز
زاهد پرده نشین را نرسد طعنهٔ زی

در سرم زلف تو سودا انداخت
مانند یک قطرهٔ خون از دل ما
تن بی جان مرا در پی خویش
آمد از باد چو بوی تو شنید
وعدهٔ داد با مروز مرا
ساقی آن باده که پیاغر ریخت
بوی آن باده مرا از مسجد
بر شارع مسجد بگذاشت
عمر در میکده سلمان کم کرد

کار من زلف تو در پا انداخت
دیده آن نیز بدریا انداخت
پایهٔ واران قد و بالا انداخت
نافهٔ مشک بصحرا انداخت
باز آن وعده بفردا انداخت
آتشی بود که در ما انداخت
بدر دیر مسیحا انداخت
راه در کوچهٔ ترسا انداخت
یافت آنجا و هم آنجا انداخت

بی وفا میخوانت آن بی وفا بیداست گیست
یار بی مهر و وفا میخوانیم اما بگل
بی وفا آنچت گو بر گرد از پیمان دوست
صبح با گل گفت کای گل نیست بوی وفا
یاد گیرم بی وفا میکردم چون صبحدم
او عتاب میکند اما وفا میگوید م

من بمهرش میدهم جان بی وفا بیداست گیست
مهر نتوان کرد پنهان بی وفا بیداست
من بران عهدم و پیمان بی وفا بیداست گیست
گل جوابش داد خندان بی وفا بیداست
بر تو خورشید تابان بی وفا بیداست گیست
رو تو خوش می باش سلمان بی وفا بیداست

جز بادهٔ محمدی نه که با او زنم دمی
جز دیده کو بخون رخ ما پر رخ میکند
خوردم هزار زخم ز هر کس و هیچکس
دریای عشق در دل من جوش می زند
پر مست عشق را ز دو عالم فراغتست
زان پیش روی بر در او داشتم کرداشت
سلمان بکوی یار خود الا بخود کرنست

جز بادهٔ محرمی نه که از دل برد غمی
در کار ما نکرد کس از مردمی دمی
رحمی نکرد بر من مسکین بمرهمی
زانجا سحاب دیدهٔ من میکشد نمی
زیبا که دارد او بسر خویش عالمی
روی زمین غباری و پشت فلک خمی
در زیر پردهٔ فلک امروز محرمی

چند گریم در فراقت کابم از پر در گذشت
چون نویسم کز فراقت بر سر کلکم چه رفت
دردم جز صورتت نگذشت والحق چو کرد
جانم آمد بر لب و کشتیش بر خشک افتاد
یاد کی گر دست و پشت جست و آمد بر دلم
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان
خاک بر سر میکنم چون باد و میگریم چو ابر
شمع را در گیر امشب تا بگوید روشنت

شد بپایان عمر و پایانی ندارد پر گذشت
یا ز سودایت چه بر طومار و بر دفتر گذشت
انکه در دل غیر از نیش صورتی دیگر گذشت
آه من تا بحر نیلی رفت و زان بر بر
از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت
نیست جز خاک درت چون می توان زانده
کز جا ابرت بر فراز بام باد از پر گذشت
کز خیالت دوش سلمان زا جابر بر سر

زین پیش داشت یار غم کار و بار یار
عمری گذشت تا سخنم را بهیچ وجه
چندانکه می روم نمی یار جز غبار
افتاده ام به بحری و آنکه کدام بحر

آخر فرو گذاشت بیکبار کار و بار یار
در خود نداد ره دهن تنگ بار یار
چیزی نمی رسید بمن از ره گذار یار
بحری که نیست ساحل آن جز کنار یار

یار جهان بگاو دل تنگم از کجا
نگرفته است دامن من هیچ آب و خاک
چون غنچه ام اگرچه پس خار در دلست
بلبل گذاشت شاخ سمن میل خار کرد
سلمان تو چند دعوی یاری کنی کرخود

جاییست دل کزو نیست درو غیر یار یار
الا که آب دیده و خاک دیار یار
من دلخوشم ببوی نسیم بهار یار
یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار
بیداست بر محک محبت عیار یار

همرنگ رویش در چمن گل یاسمن کر دیدمی
این گل بدامن چیدنم باشد ز شوق عارضت
در حلقهٔ سودای او مردی بگردی می رود
هر کس شفاعت میکند بر من کز نشدی سخن
چون او نمی آید شبی بر سر بر سید نمرا
لب بر لب من می نهد چون نی مرادم میدهد
بوسیدن کام لبش چون نیست روزی کاشکی
سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کنم
سلمان خیال روی او چون نامه دارد در درون

دایم ببویش چون صبا گرد چمن گردیدمی
کوخاری از باغ تو تا دامن ز گل در چیدمی
من نیز سودا میکنم باری بدان ارزندمی
گر من سخن بشنیدمی چندین سخن نشنیدمی
ای کاشکی خواب آمدی تا من بخوابش دیدمی
کردم ندادی هر دم چندین چرا نالیدمی
چون خاک افتادی کز من خاک درش بوسیدمی
ای کاش همدم شدی کاتش بنی بوسیدمی
گر نیستی در خویشتن چندین چرا پیچیدمی

ما بدور باده در کوی مغان آسوده ایم
در حضور ما نمی گنجد گرانی جز قدح
زاهدم گوید که فردا خواهی آسود از بهشت
چرخ در کار زمینست و زمین در کار چرخ
پیش ازین از کبر اگر سوده ایم سر بر آسمان

از جفای جور و دور آسمان آسوده ایم
راستی ما از حضور این و آن آسوده ایم
کو برو زاهد بیا پاما از و آسوده ایم
هر یکی را حالتی ما در میان آسوده
بر زمین یکسر نهادیم این زمان آسوده ایم

صدر جوی بارگاه قرب میکردد بجان
زین دو قرص گرم و سرد هفت خوان آسمان
دوستان از بوستان چون بند سلمان میوه ها

بر بساط عجز و ما بر آستان آسوده ایم
کس نیاسوده است و ما زین منت خوان
ما بانفاس نسیم بوستان آسوده ایم

هر ذره کو عکسی ز رخ یار ندارد
کوه و در و دیوار همه نور تجلیست
دامن بکشش از من که ز رفیق گل نازک
بلبل همه شب از غم گل بر سر خارست
در آینه اش جمله خلایق نگرانند
دارد طرف آینهٔ روی تو زنگار
در پای که افتاد ز ناگه بد یارست
دارم غم جان و دل بیمار درین حال
آورد بگفت شکن زلف تو سلمان

با طلعت خورشید بقا کار ندارد
لیکن همه کس طاقت دیدار
خارست و گل از صحبت او عار ندارد
کو گل طلب هر که سر خار ندا
فی الجمله کسی زهرهٔ گفتار ندارد
آن آینه ایست که زنگار ندا
بیچاره غریب این دل و تیمار ندارد
آنکس که ندم عیب که بیمار ندا
اقرار و برین کیش کس انکار ندارد

با سر زلفش دلم پیوند جانی میکند
دهران مجلس که دارد چشم مستش قصد جان
زنده گو مردهٔ دیدار زیبا صورتیست
جان فدای بوی آن آهوی چین کز سنبلش
گر شکایت میکند جان من از چشمت مرنج
می خورم جام غمی هر دم بشادی رخت
جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام

با خیالش خاطرم عیش نهانی میکند
جان اگر خوش بر نمی آید گرانی
راستی در صورتی خوش زندگانی میکند
بوستان هر بهاری بوستانی
خسته نالش عین ناتوانی میکند
غم آن دل کو بدین غم شادمانی
تازه عیشی با شراب ارغوانی میکند



اگر صد بار گرداند بر جون خامه کاتب را   محالست اینکه تا باشد پر از خطش نگرداند
سخن در شرح هجرانش چه راند کاندر نمیداند   قلم کو می روی آب بر جا خشک می ماند
بمشتاقان خود وقتی گر لطفش نامه فرماید   چه باشد نام درویشی اگر در خامه کنجد
نهاده چشم بر راهست سلمان تا کجا خاکی   ز راهش خیزد از گردش بر دیده بنشاند

گر از بزم الستت هست حالم فی ای ساقی   بیا بشکن که مخمورم خمار زان می باقی
من از عشق تو می میرم بگو آخر چه تدبیرم   که زد مار غم بر دل نه تریاقست و نه راقی
ز آب و جام و تاب می فکندی آتش در ما   تو در ما آخر این آتش چو انگندی ای ساقی
بدردی کن دوای من که بیماران عشقت را   کند در تو درمانی کند زهر تو تریاقی
ز شرح ذوق دیدار تو قاصر شد زبان من   قلم را بر تراشیدم که گوید حال مشتاقی
من از شوق تو چون پروانه می سوزم انگشت   دلت بر من نمی سوزد نه آخر شمع عشاقی
تو داری طاق ابرویی که جفتش نیست در عالم   تویی آنکس که در عالم بجفت ابروان طاقی
نکورویی و بد خوبان رقیبانند من باری   ترا چند آنچه می بینم سراپا حسن و اخلاقی
ز مهر رویی او عمریست تا دم می زنی سلمان   بمهرش صادقی چون صبح از آن مشهور آفاقی

اگر روی تو خواهم رسید در تمثال   نمی رسید بزمین پایم از نشاط وصال
مه دو هفته درین یک دو روز خواهم دید   اگر کس نه بیند از آن ماه در هزاران سال
سواد زلف تو ام خواب آمد اندر چشم   که بوی عنبر ترمید بر نسیم شمال
بخاک پای عزیزت که تشنه ام ات لبم   بخاک پای عزیزت چو تشنگان بزلال
چه دم زنم که رسیم با تو وان دم باشد   مجال آنکه کنم بر تو عرض صورت حال
دلم به پرسش تو میخواست جان فرستادن   ولی کبوتر جانرا نبود قوت پال

کشیده ام تب هجرت بسی و در تب هجر   نبود بر سر سلمان کسی بغیر خیال

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد   وان تن درست نیست که بیمار ما نشد
دل گوشمال یافت ز سودای زلف ما   تا این سزا نیافت سزادار ما
در آفتاب گردش از آن ذره نخواست   کو دید روی ما و هوادار ما نشد
سودی ندید آن دل بیمار کز جهان   سودای [illegible] دو خریدار ما
بس سر که رفت در سر سودای عشق ما   خود کیست آنکه در سر بازار ما نشد
ما گنج گوهریم بکنج خراب دل   چیزی نیافت [illegible] کار ما
زار بانک نال نیست چو بلبل کسی که دید   ما را و عاشق گل رخسار ما نشد
بر دیده را که صوفی صافی نشست آب   مردم نشست لایق دیدار ما
سلمان مگر شنید حدیثی ازین دهن   بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصودست   که حضرتت بحقیقت مقام محمودست
دریچه نظر مگذار خاطر من   جز از خیال تو بر هر چه هست مسدود
اگر ز دل غرض تست صبر معدومست   و گر مراد تو از من وفاست موجودست
صبا ز ره گذر کوی تست غالیه سای   بپرس حالت باد صبا اگر همین سود
بچهره خاک در تو زانمی دهم زحمت   از آنکه چهره بخوناب دیده آلودست
پناه برده دل من بحلقه زلفت   چو بیاپایست که بر آفتاب ممدود
به بندگی ز ازل با تو کرده ام عهدی   چگونه ترک کنم عادتی که معهودست
ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان   مدام اشک صراحی و ناله عود

توشمع مجلس انسی و از صفا مه رویی … پرانه برای چه تا ابی ز مانمان بجه رویی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق … غلام دولت آنم که شمع مجلس او یی
گل جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان … که باشد آنکه نخواهد بجای خویش نکویی
منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی … شدم ببوی تو آشفته تا تو غالیه بویی
دمید گل که منم روی باغ چون تو کنفتش … که بار خم بچه آب و کدام چون تو ز رویی
بگرد کوی تو گردد همیشه اشک روانم … از و بپرس تو آخر درین حدیقه چه جویی
زراز چون تو رمزی بکوه گفتم و گفتم … زبی تحمل اگر آن حدیث باز نکویی
بکنه دایرهٔ روی او بکار رسی ای دل … هزار دور چو پرگار اگر بفرق بپویی
زدرد دردکش اگر جرعه رسد بتو سلمان … زعین کوثر و آب حیوة دست بشویی

باد هوای کویت گرد از جهان برارد … آب جمال رویش ز آتش فغان برارد
آبی برآتشم زن زان پیشتر که ناگر … خاک مرا هوایت باد از میان برارد
مثلت فلک ندیده با صد هزار دیده … چندانک دیدها را گرد جهان برارد
بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه … تا دامن قیامت زان خاک جان برارد
سلمان سری و جانی دارد اشارتی کن … تا آن سبک بیازد تا این روان برارد

نظری نیست بحال منت ای دوست چرا … چاره برداشتهٔ من پرو تو ناگاه چرا
روشنست اینک مرا آینهٔ عمر تو یی … در تو آه نکند هیچ اثر آه
برگرفتی ز سر من همگی سایهٔ لطف … پرتو نور رسیدهٔ من انبک الله جرا
کم رها زانمه باره تو خواهند و مرا … از سر راه تو رانند بهی را
دل در آن چاه زنخ مرده بموی کارش … بر نمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا

نیکخواه توام و روی تو دلخواه منست … می رود عمر عزیزم ز بد لخواه چرا
در ازل خود بخود حضرت توسلمان را … حاش لله که بود راندهٔ درگاه

بدان حدیث که از عشق میکنند روایت … خلاصهٔ سخنست آن و ما بقیست حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمیست که آنجا … ز مهر راست زوال و ز شوق راست نهایت
بیا بیا که همه جز راست حد یی و ما را … ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان … بیا و مرحمتی کن که هیچ وقت عنایت
ولایت دل و چشم سیاه شد قدمی نه … درین سواد ز مردم مپرس حال ولایت
برنگ روی تو می رانم آب دیده برانم … که رنگ روی تو در آب دیده کرد سرایت
تو پادشاهی و ما را که بنده ایم و رعیت … ز حضرتت نظر رحمتست و چشم عنایت
بداد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان … که این معامله موقوف دولتست و هدایت

روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده است … در دل خورشید و مه آن روز تاب افتاده است
بس که بارید از هوا باران رحمت بر سرم … مردم چشم مرا در خانه آب افتاده
کرد چشمت فتنهٔ بیدار در هر گوشهٔ … عالمی برفتنه و بختم بخواب افتاده است
شد دلم بیمار و میخواهد ز لعلت شربتی … رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده
آفتابی از من خاکی جدا خواهد شدن … لاجرم چون ذره دل در اضطراب افتاده است
بر متاب آخر عنان از من که یکسر کار من … رفتهٔ از دست و در پا چون رکاب افتاده
تا من افتادم بکویت در چپانی نیستم … زانکه در کویت چو سلمان بی حساب افتاده است

دل ز جا برخواست بار عشق او بر جا نشیست … تا نپنداری که عشقش در دل شیدا نشیست

خواست غوغایی ز عشقش در میان عاشقان … در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشیست
گرچه از نخل وجود من خلالی باز ماند … تا برم باشد نخواهم همچو نخل آنجا
مدتی شد تا دلم در بند مشکین زلف اوست … چون تواند پیش ازین مسکین در آن سودا نشست
من بوصلش کی رسم جایی که باد صبحدم … تا بدرگاهش رسید از ضعف تن در جا
بهر دیدار جمالش دل براه دیده رفت … از پی در دانه بیچاره در دریا نشست
هیچ غمت فکری نخواهد بر ضمیر ما گذشت … هیچ رخ نقشی نخواهد در خیال ما
هر کرا با شاهدی صحبت بخلوت دست داد … بی کمان با حوری در جنت الماوا نشست
زینهار امروز سلمان با می و حوری نشین … چند خواهی بر امید وعدهٔ فردا

نه قاصدی که بیامی بنزد یار برد … نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
چو باد راه روی هیچ خیزی خواهم … که نالهٔ سحر من بگوش یار برد
صبا اگرچه رسول منست بیچارست … بدین بهانه مبادا که روزگار برد
فتاده ایم بشهری غریب و یاری نیست … که قصهٔ ز فقیری بشهریار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار شدن … مگر صبا ز سر خاک من غبار برد
تو اختیار منی از همه جهان و جهان … در آن هوس که ز دست من اختیار
غلام ساقی لعل توام که چارهٔ من … بجرعهٔ می نوشین خوشگوار برد
می میار که در دسر و خمار آرد … از آن میار که هوش از سر خمار
بسی هزار بار دلم مست و در میان دل نیست … درین میان دل سلمان کدام یار برد

آنکه باشد که ترا بیند و عاشق نشود … تا بعشق تو بجد ز علایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقهٔ عشق ولی … کار بخت عنایت بسوابق نشود

در پرم هست که خاک کف پای تو شوم … من برانم مگرم بخت موافق نشود
شعلهٔ آتش دل بر فلک باز نهاد … دارم امید که دودش بتو لاحق
میکند دست درازی بر زلفت ملک دار … تا بر غم دل من با تو موافق نشود
هر که این صورت و اخلاق و معانی دارد … گر تو داری ز چه محبوب خلایق
شب بیاد تو کنم روز و گواه صبحست … روشن این قول بری شاهد و صادق نشود
با دهان و لب تو با تو مرا رازی هست … همه کس واقف اسرار دقایق نشو
کارکن کار که کار تو میسر سلمان … بعبارات خوش و نکتهٔ رایق نشود

دل ببوی وصل آن گل آب و گل را پاخت با … ورنه مقصود این گلستان دل کجا و گل کجا
از هوای دل گلستان خوبی یافت رنگ … وز گل بستان خوبی بوی می یابد صبا
کرد ماغ باغ نیز از زلف او آشفته نیست … بس چرا هردم ز جای خود جهد بیخود صبا
چشم آشنایش چون خیال روی او … در نمی آید که میداند خیالش آشنا
مردمی کایشان نمی ورزند سودای گلی … نیستند از مردمان خوانندشان مردم کیا
تا قتیل دوست باشد جان کجا خواهد حیوة … تا مریض عشق باشد دل کجا جوید دوا
هندوی زلف تو در سر دولتی دارد قوی … اینک دستش میدهد کت سر در اندازد بپا
دوستان آنند کیشان در جدایی واصلند … حد هر کس نیست این هستند آن خاصان جدا
زین جواب آباد دل سلمان بگل شد ملول … ای خوشا روزی که ما گردید از این زندان جدا

گاه در مصطبه درد یکشی رندم خوانند … گاه در خانقاهم صوفی صافی خوانند
تو مرا نام ز بر خویش رها کن چو صبا … تا بهر نام که خواهند مرا می خوانند
عاشقانی که ز سودای تو سر گردانند … نیست ممکن که ز سودای تو سر گردانند

باد پایان سخن کی بصفات تو رسند / گرچه روز و شبشان اسپ سخن می رانند
با غم عشق تو کو دین برو و عقل بمان / عقل و دین برد و بعشق تو کجا می مانند
تو ز ما فارغی و حلقه بگوشان در تست / گوش امید بدر منتظر فرما
پای آن نیست کسی را که بکوی تو رسد / بر سر کوی تو این طایفه بی پایانند
نیست در دیده عشاق ز خون جای ولی / جای آن نیست که بر چشم خود بنشانند
جان و دل کوی سر زلف تو گشتند و چو گوی / کو بپایی که دوان در عقب چوگانند
با همه بی دلیم در صف عشقت کس نیست / مرد سلمان نه کسانی که درین میدا

چو چین زلفش ای دل دیوانه جا مکن / بس نازکیست جانب رویش رها مکن
از من دلا ملال که دادی مرا بدوست / این جور دیده کرد تو بر من جفا
دیدمش نخست دیده و روی تو در عقب / خود رفته و دیده شکایت ز ما مکن
درد محبتی اگرت در درون بود / زنهار جز بداغ جبینش دوا
سودای مشک خالص اگر داری ای صبا / بگذر ز چین زلفش و فکر خطا مکن
یکروز وعده بوفایی بده مرا / وانگه چنانک عادت تست آن وفا
عشاق را کشیدن جور و جفاست خو / سلمان بر دلبر و وفا خو فرا مکن

تشنه خود را دمی لعل تو آبی ندا د / خلوت ما را شبی شمع تو تابی ندا د
خوابست که از گوشه خواب در آید بچشم / دیده خیال تو را د مدخل خوابی
مست شدم بر درش دوش بیک جرعه ی / جرعت مستی نداشت داد جوابی ندا د
آمدمش تشنه لب بر لب دریای وصل / بر لب دریا مرا شربتی آبی ند
بر سر خوانش شبی رفتم و کردم سوال / صبح صلایی نزد صبح جوابی ندا د

صبح دلی در نیافت نعمت عهد وصال / تا بنوا قش نخست نار عذابی ندا د
نیست ممتع کسی کانچه بدست آیدش / در ره شاید نباخت یار بشرابی
آنکه سر کوی اوست عین روانرا سراب / وعده سلمان بجا جز بسرابی ندا د

نداشت این دل شوریده تاب سودایش / بپرم برفت و برفت از برم تماشایش
نبرد درد چو وامق نبود مرد حریف / هزار دست بپایی ببرد عذرا
کسی که تافت از و پر چو زلفش از بن گوش / سیاه روی در آمد فتاد در پایش
غمش نه جای خودم برد و خود چه جای منست / که گر بکوه رسد بر کند دل از جا
رخ مرا که بر و سیم اشک می آید / بیان عشق عیان میشود ز سیمایش
نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه / هوای دوست دمش داد و کرد رسوا
دل مرا که امروز رنجه داشت چه غم / دلم خوشست که خواهد نواخت فردایش
همه امید بالا و رحمتش دار د / وجود من که ز سر تا بپاست آلا
گناه کاره فرو مانده ام ببخش مرا / کرمیست بر من بیچاره جای بخشایش
سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود / رود ولیک بماند نشان سودا

بردم بتیر غمزه دلم را چه می زنی / خود را کجا کشتم ز تو خود در دل منی
برهم زدند ابرو و چشم تو وقت من / خود وقت کیست آنکه تو برهم نمی زنی
پر تا سر جهان ظلماتیست و یک چراغ / مردم نهاده اند همه بر سر بروشنی
ما و شرابخانه و صوفی و صومعه / او رای طهور و مرا دردی دنی
با من سخن کنی غرضت دلخشیم نیست / بر ریش تازه ام نمکی می پراکنی
امروز خاک پای که دوست کسی / گوگرد در جهان پر یاد و دوش گردنی

ای باد اگر رسید بپرده دار دوست / خود را چو آفتاب بروزن در افکنی
تو پر و سرو بلندی و چون بپایه کار من / افتادگی و مسکنتیست و فروتنی
سلمان تو در درون بهوای صنوبرش / غم را چه می نشانی و جان را چه میکنی

قبله ما نیست جز محراب ابروی شما / دولت ما نیست الا در سر کوی شما
مرده خاکم که او می پرورد سرو چو تو / زنده بادم که او می آورد بوی
اینکه بر چشم سیاه و تنگ میگردد جهان / نیست الا شیوه از چشم جادوی شما
نیست عهد و سنگ دل یاری دلی بر دولت / کس نمیگوید حدیثی سخت در روی
بر نمی دارم سر از زانو ز رشک طره ات / تا هوا سر بر نمی دارد ز زانوی شما
چشم ترکت تیر بارو حاجبت پیشانیست / زان نمی آید در چشم جادوی
گر بدم گویی و گر نیکو بهر حالت کرمیست / هست سلمان از میان جان دعاگوی شما

هر خدنگی کز دست تو بجان می رسدم / من چه گویم که چه راحت بروان می رسدم
خود گرفتم که بمن دولت وصلت نرسد / ناوک آخر از آن دست و کمان می
من که باشم که رسد دیدن روی تو بمن / این قدر بس که بگوش تو فغان می رسدم
بلبل باغ جمال تو ام از گلبن وصل / گر برنگی نرسم بویی از آن می ر
ترک سودای تو هرگز نکنم منع چو د / خود گرفتم که بیکبار زیان می رسدم
یار آمد که کند با تو بیان حال دلم / وانکه اندر عقبش اشک روان می
راز پر بسته زلف تو نمی شاید گفت / که زبان می شکند چون بزبان می رسدم
از فراقت نتوانم که زنم دم کان دم / شعله شوق تو از دل بزبان می
از تو پنهان چکند جان دل خود سلمان / که حکایت بهمه خلق جهان می رسد م

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا / آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا
عالم از قصه من بر شد و آنکه تو چنان / نیست حسنی که ز عالم خبری نیست
مردم از ناله یا ز هم همه باد در سر ند / لله الحمد کزین در سپری نیست ترا
صبح پیریم اثر کرد و شبم روز نشد / ای شب تیره مگر خود سحری
کار با عشق فتاد از برم ای عقل برو / چه دهی وسوسه دیدم مزی نیست ترا
همه خون می خورم و زانچه توان خورد مگر / غیر خون بر سر خوان ما حضری
ناله در سنگ اثر میکند اما چکنم / چون ازین در دل سنگین اثری نیست ترا
طایر در قفس بی درت افتاده اگر / راه یابی چکنی بال و پری نیست
ای فرود آمده عشقت بسواد دل من / از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

م

از خرابات مرا دوش بدوش آوردند / بیخودم بر در آن باده فروش آوردند
شهسواری که نیامد بهمه کون فرود / بدر خانه خمار فروش آور
دوش بر دوش ملکی زنم امروز که دوش / مستم از کوی خرابات بدوش آوردند
مطربان زیر لب از پرده اسرار نی / تا چه گفتند که نی را بخروش آ
در نی خشک دمیدند دمی زآتش تر / خون خام خم خمار بجوش آوردند
ساقیا داروی بیهوشی می در دادند / دل بیهوش مرا باز بهوش آ
شاهدان این همه دلهای پریشانرا جمع / بتماشای گل غالیه پوش آوردند
چشم و ابروی تو از گوشه خود سلمانرا / در خرابات کشان از بن گوش

م

آنکه از جان دوسترمیدارمش / گر مرا بگذاشت من نگذارمش

دل بدو دادم ز من رنجید و رفت
آنکه در خون دل من رفته است
غایبی ای روح دارم ای پرم
میدهم جان روز و شب در کار دوست
روی در پای تو می مالم برنج
گرچه رویش داد بر بادم چو زلف
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش
گرچه هست او یار من من یار او
با دل خود گفتم او را چیستی

میدهم جان تا مگر باز آرمش
من چو چشم خویش می پندار
تا بخاک کوی او بسپارمش
کو مرا از پیش اگر در کار
گر بروی سخت می آزارمش
همچنان جانب نگه می دار
آن طبیبی را که من بیمارمش
من کجا یارم که گویم یار
گفت سلمان او گل و من خارمش

گل فردوس چه باشد که بروی تو رسد
از خط سبز تو در آتشم ای آب حیوة
زانسان شده در تاب که بر روی تو تافت
چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بدان
کار شد بر دل من تنگ و بلی تنگ شود
نرسید بر سر شوریده بپای چو تو کسی
من ببوی تو ام ای دوست هواخواه بهار
ساقی از درد سبو در تن من جانی کن
منع می خوردن سلمان نکنی ای صوفی

یا نسیمش که بخاک سر کوی تو رسد
رشکم آید که خضر بر لب جوی تو
تاب خورشید چه باشد که بروی تو رسد
حیف باشد که بران روی نکوی تو ر
کار هر گر که بخت من و خوی تو رسد
گر بپای تو رسیدم سر موی تو ر
گر هوایش بدماغم همه بوی تو رسد
جان چه باشد که بدردی سبوی تو ر
اگر این شربت صافی بگلوی تو رسد

نو بهار است ای صنم عیش بهار آغاز کن
ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن

غنچه مستور در بستان ورق را باز کرد
گر شراب میخوری با نرگس مخمور خور
لاله و نرگس بهم جام صبوحی میکشند
راستی بستان مقام دلنوازست این زمان
باد جان می بازد ای گل در هوایت گر تو نیز
از پی نازست مایل بر لب جو سرو قد
سوسن آزاده گو بگشا زبان در مدح شاه
باش فارغ بال اگر چون بلبلی زار با نال

عارفا از نام مستوری ورق را باز کن
ور حریفی میکنی با بلبل همساز
صبح خیزان چمن را مطربا آواز کن
خوش نوایی در مقام دلنوازان آغاز
خورده داری نثار عاشق جان باز کن
پرو قعا بر لب چو میل سرو ناز
ور نداری نطق آن با خود مرا انباز کن
مست و عاشق در هوای گل رخی پرواز

۲

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس
اندک اندک پیش رو وان جان بیمار مرا
انحرافی در مزاج مستقیم یار ماست
رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب
شمع پیمان دارم تنی ای انکه باشد در سر
خون چشم ریخت عشقت گو خیالت گو بیا
کار ما عشقست و آنکه عقل منع میکند
ای که میگویی چرا سلمان جهان و جان بباخت

جان ما آنجاست حال جان ما آنجا بپرس
زیر لب بسیار بسیار از زبان ما ببر
گو بیا چون نیست پروا ستان ما بپرس
رنگ ما را بین و از رنج نهان ما ببر
قصه ما یک بیک زاشک روان ما بپرس
در میان ما نشین و آستان ما ببر
عقل را باری چکار اندر میان ما بپرس
این سخن یکبار از آن جان و جهان ما ببر

بغیر صورت او هرچه آیدم در دل
بکوی دوست که خاکش بآب دیده گلست
قتیل عشق تو ایم گشت تا د حشر

بجان دوست که باشد تصوری باطل
گر برگذشت که پایش فرو نرفت بگل
بدین بهانه بگیریم دامن قاتل

همی رویم براهی که نیستش پایان
گرت ارادت پیوند دوست می باشد
بجز دهان تو ام هیچ آرزویی نیست
چه سود گفت که سلمان چه می روی بی یار

فتاده ایم بحری که نیستش ساحل
برو نخست ز سلمان وآنگهت بگسل
ولی چه سود که هیچم نمی شود حاصل
نمی روم بی دلدار می روم بی دل

هر شبی سودای چشمت بر سرم غوغا کند
از می سودای عشقت خوش برآمد جان من
مایه من بر سر بازار سودایت سریست
رخت علم می برد عشقت چو می آید ز عقل
در چمن گر سرو نازنینا ببیند سرو ناز
در ره عشق تو من سر می نهم بر جای پای
گر کند میل وفایی باشدش با دیگران
رفت هر جا اشک ما چندانکه ما را نزد آب
همدم باد است و راز دل نمی گویم باد

غمزه ات صد فتنه از هر گوشه پیدا کند
پر خوش است امشب خمارستیش پیدا
چون بدین پرمایه کس با چون تویی سودا کند
میدهم تشویش من بگذار تا تیغ
از خجالت پر عجب باشد اگر بالا کند
عشق اگر کاری کند فی الجمله پا بر جا
ور خیالش در دل آید آن جفا را کند
چند خود را در میان مردمان رسوا
باد غمازست و می ترسم حکایت وا کند

بی گل رویت ندارد رونق بستان ما
گر بپایان پرسش کویش رسی ای باد صبح
در فراقت دوست دل خون گشت و خواهد شد بباد
در دل ما پای غم بشکسته و غم در دل بماند
دوستان گویند دل را صبر فرمایند صبر
در فراقت چیست گویی زندگانی را سبب

بی حضورت هیچ نوری نیست در ایوان ما
عرضه داری شرح حال بی سر و سامان
دوستان بهر خدا جان من و جان شما
چیست یاران چاره غمهای بی پایان
چون کنم ای دوستان دل نیست در فرمان ما
سخت رویی فلک با سستی پیمان ما

در رشته دندان تو ای غیرت مه
از بهر چو من تو نشد هیچ تبه
دری اگر از دو دولی گشت سپید
آراسته شد رشته در تن شبید

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده
از دست زلیخای هوا یوسف گل
صد نوبه شوق بر سر خاک زده
بر پیرهن حریر صد چاک زده

شاها بخطای اسب اگر شاه ز زین
حاشا که تو افتی و نیفتد مرکز
گردید و جدا گشت چرا افتاد از زین
مانند تو شهسوار در روی زمین

زلف سیهت که جهت می بوید
بر گوش تو [illegible] اندر گوشت
در باغ رخت سنبل و گل می بوید
احوال پریشانی ما میگوید

دل خواستم از زلف سمن بوش تو دوش
زلف تو اگرچه حال ما می داند
گفتا که چه دل دل که دل چیست خموش
لیکن طرف روی تو می دارد گوش

تا نالهٔ بلبلم بگوشش آمده است
رگ از تن خنگ چنگ بر خاسته است
دل با پرعیش نای و نوش آمده است
خون در دل جام می بجوش آمده است

با لعل لبت شراب را مستی نیست
در دامن تو نیست می پندار نی
با قد تو سرو را بجز پستی نیست
با آنکه یک دم در و مستی نیست

در آمد و گرد من ز هر سو بنشست
که بر سر و چشم و گاه بر رو بنشست
چون دولت کار او بپایان نرسید
آمد با دب بهر دو زانو بنشست

این عشوه نگر چه محنت افزا آمد
وین درد نگر چه جای بر جای آمد
درد از دل و چشم من بتنگ آمده بود
کارش چون بجان رسید در پا آمد

یاقوت لبا لعل بدخشانی گو
وان راحت روح و راح ریحانی گو
گویند حرام در مسلمانی شد
تو می خور و غم مخور مسلمانی گو

گل بین که ز عندلیب بگریخته است
با صحبت باقی در آمیخته است
بگذاشته صحبتان صفتی چون بلبل
وز دامن قالی در آویخته است

جان در طلب رطل گران میکرد
تن بر سر بار خانه مغان میکرد
مسواک بهمدم نرسیدست بکام
تسبیح ز دست من بجان می کرد

زلف تو همه روز مشوش باشد
خال تو از آن روی بر آتش باشد
چشم خوش بیمار تو در آب خوشست
بیمار که خواب خوش کند خوش باشد

میگفت نگار کاشکی از نادانی
کامسال گرانی بود از بی نانی
تا بود وجود او گران بود همه
چون مرد کنون هست بدین ارزانی

چنین زنخت که خال از آن بنماید
سیبیست که دانه در میان بنماید
در خنده بنار دانه ماند لب تو
کز دانه لعلش استخوان بنماید

دارم عجب از غنچه دل تنگ برون
از دل رخ نازنین گل کرد برون
در خون دل غنچه اگر نیست چه راست
گل را همه پرده های دامن بر خون

[illegible]ام که رخش روشنی خور بگرفت
گرد لب او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ای پایه سنبلت سمن پرورده
یاقوت تو زاده عدن پرورده
چون لب خود مدام جان می پرور
زان راح که روح هست بدن پرورده

رویی که از او گرفت نیر و آتش
از فتنه برافروخت بهر سو آتش
بر روی تو دستمگری زد بعلون
زلف تو که کرد زیر پهلوی آتش

خالت که بر آن عارض مهوش زده اند
یارب که چه دلفریب و دلکش زده اند
ای بس که در آرزوی رویت خود را
چشم و دل من بر آب و آتش زده اند

ای زلف تو ماه را به بند افکنده
بهر رخت اختران سپند افکنده
شب [illegible] زلف تو خالی عیار
برکنگره ماه کمند افکنده

دل با رخ تو پر تعشق دارد
چون سوختگان داغ تشوق دارد
در چه رخ تو جان نهادیم ز دل
کان و چه بنازکی تعلق دارد

دوش آن بت شوخ در بر ما گفت بچشم
با دل که بیایی بر ما گفت بچشم
اما چه رو توانم آمد پیشت
اول تو رهی بمن نما گفت بچشم

دیدم صنمی خراب و مست افتاده
در دست بتان می پرست افتاده
از می چو صراحی شده افتان خیزان
وانگه چو قدح دست بدست افتاده

خواهم که شبی چنانکه تو دانی و من
بزمی که در آن بزم تو و مانی و من
من بر سر بسترت نخوابانم و تو
آن نرگس مست را بخوابانی و من

ای خواجه دوای درد ما کی باشد
این وعده و انتظار تا کی باشد
گویند که آخر این دوا کی باشد
راضی شدم آخر این دوا کی باشد

[illegible]ی دولت اگر یار نگارت بینم
ز فرصت اگر در کنارت بینم
ماهی که همه وقت ز دورت نگرم
عمری که همیشه در کنارت بینم

[illegible]روزی که سمن بر لب جو بر روید
خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنو [illegible]
بر رود خوشنگ ترانه می گوید

دیدیم که این دایره بی سر و بن
انگیخت بسی جور نو از دور کهن
گر بالش چرخ زیر دست تو شود
زنهار بهیچ رو بر او تکیه مکن

آنرا که می و مطرب دلکش باشد
در موسم گل چرا مشوش باشد
گل نیست دمی از می و مطرب خالی
زان روی همیشه وقت او خوش باشد

در راه هوا بسر همی پوید شمع
پروانه از آن چنین تو می جوید شمع
تا از آتش لعل تو سخن گوید شمع
هر لحظه دهان بآب می شوید شمع

سوسن ز زبان یافت خط آزادی
زان کرد از او بصد زبان آزادی
در پرده صبا دوش ندانم که چه گفت
با غنچه که غنچه بر شکفت از شادی

امسال مکدر است وقت گل و مل
وز غم سر پاک گل ندارد بلبل
با این همه شوکت از پریشانی حال
با تیغ و سپر برون نمی آید گل

در مجلس تو گل پراکنده ترم
وز نرگس مخمور سر افکنده ترم
از غنچه گل اگر چه دل زنده ترم
از غنچه بخون جگر آکنده ترم

ابر است گهر بار و هوا عنبر بیز
عاشق ز هوا چون کند آغوش پر [illegible]
پیمانه یی اسپهم بر کف نرگس مست
بنهاد [illegible]



